

شماره ۳۶۶۴
چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

گفت‌وگویی خانوادگی با رضا رویگری

هر روز شایعه‌ای برای مرگم می‌سازند

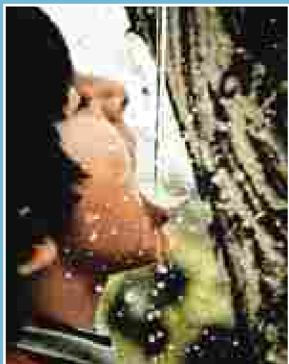


جواد محتشمیان: کواچ مربی بزرگی نخواهد شد



ماجرایی که حتما باید بخوانید

هنوز اعجاز هست معجزه را باور کنید



جنگ جهانی سوم در راه است؟!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۶۴ - چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۹۴
۴ ذی‌القعده ۱۴۳۶ ۱۹ اوت ۲۰۱۵

عکس روی جلد: شهرزاد جودی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



آیا باید قیمت ارز را کم کرد؟

برخی امیدوارند که با انجام توافق هسته‌ای قیمت‌ها کاهش پیدا کند و دلار ارزانتر شود. البته امیدواری‌های دیگری هم دارند اما این امیدواری نیز در میان آنها دیده می‌شود، تقصیری هم متوجه آنان نیست چرا که در سال‌های گذشته در یک اقتصاد نفتی دیده‌اند که همه چیز به قیمت دلار گره می‌خورد و همین سیاست سبب شده بود که افزایش قیمت دلار به عنوان یک ضد ارزش و عامل اصلی تورم به حساب آید و با همین نگرانی بود که حتی با وجود تورم ۲۰ تا ۳۰ درصدی بسیاری از مسوولان تلاش داشتند تا قیمت دلار را ثابت نگه دارند و همین سیاست سبب شده بود که بخش تولید جامعه همواره از بخش واردات سیلی بخورد و بهشتی برای تجار و بازرگانان پدید آید که هر روز حال و روز بخش تولید و صنعت کشاورزی را به تمسخر می‌گرفت.

حال هم شاید این توقع وجود داشته باشد که نخستین کاری که دولت باید انجام دهد پایین آوردن قیمت دلار است. اگر ناراحت نمی‌شوید با پوزش فراوان عرض می‌کنم که اگر دولت بخواهد در دوران پسا تحریم برای خوش‌بین نگه داشتن عوام دست به کارهای نمایشی بزند و قیمت دلار را پایین بیاورد نمی‌تواند به اصلاح ساختارهای اقتصادی کشور امیدوار باشد، چرا که می‌توان فهمید مجددا دولت تدبیر و امید نیز به اقدامات پوپولیستی روی آورده و شهامت اصلاح ساختارهای غلط اقتصادی را ندارد. حال چرا چنین است؟

اجازه بدهید یکی، دو سوال بپرسم؛

مهمترین مشکل کشور در حال حاضر چیست؟ ریشه اصلی گرانی و تورم کجاست؟...

البته می‌توان سوالات متعددی را مطرح کرد اما فعلا به همین دو سوال بسنده می‌کنیم.

ممکن است بسیاری در پاسخ به سوال اول به چند مسأله اشاره کنند. مثلا بگویند؛ رانت یا فساد یا کمبود حقوق یا مشکلات اقتصادی و یا تورم و گرانی و... اما فکر نمی‌کنم کسی تردید داشته باشد که مهمترین مشکل حال حاضر اقتصاد کشور رکود و بیکاری است. اگر مسأله رکود و بیکاری حل شود، هم تولید ثروت صورت می‌گیرد و هم درآمد خانوار افزایش پیدا می‌کند. شما می‌توانید ۴۵ هزار تومان به هر فرد بدهید یا حتی این رقم را چند برابر کنید، حتی می‌توانید سبد کالا در اختیار خانوارها قرار دهید یا با بیمه بیکاری پولی به حسابش واریز کنید اما هیچ یک از اینها مشکل او را حل نمی‌کند، درصورتی که اگر اشتغال را افزایش دهید او به هیچ کمکی نیاز نخواهد داشت، ضمنا چون کار دارد روحیه بالایی هم پیدا می‌کند. پس در درجه نخست، دولت باید اشتغال ایجاد کند. یعنی بهتر است بگوییم بستر اشتغال مولد را فراهم بیاورد، در حال حاضر که واحدهای تولیدی دچار مشکلات عدیده‌ای هستند پایین آوردن بهای ارز جز ایجاد فرصت بهتر برای واردات و بی‌مشتری ماندن تولیدات داخلی ثمر دیگری نخواهد داشت.

ضمن آنکه باید بدانیم بالا یا پایین نگه داشتن قیمت ارز توسط دولت کار اشتباهی است، بهای ارز خارجی را ظرفیت خود اقتصاد هر کشور و تولید ناخالص داخلی آن تعیین می‌کند و ما در حال حاضر بیشترین مشکل را در همین بخش تولید ناخالص داخلی داریم. پس کاملا پیداست که اگر بخواهیم مجددا ارزی را که وارد کشور می‌شود و نیز شرایطی را که پس از تحریم برای روان‌تر شدن معاملات و مبادلات پیش می‌آید صرف مصرف و تشویق مصرف کنیم، آن هم مصرف کالاهای خارجی با قیمت ارزان، واحدهای تولیدی بیشتری را به تعطیلی می‌کشانیم و جوانان، مردان و زنان بیشتری را نیازمند صدقه دولت می‌کنیم که بدترین کار ممکن است. اما اگر شرایط جدید صرف اصلاح زیرساخت‌های اقتصادی و افزایش ثروت ملی گردد و اشتغال بیشتری را به وجود آورد تردید نباید داشت که تورم را نیز می‌توان مهار کرد و بیکاری را نیز می‌توان از بین برد یا حداقل به میزان قابل توجهی کاهش داد.

در اینجا به پاسخ سوال دوم هم می‌توان اندیشه داشت؛ راستی ریشه اصلی تورم و گرانی چیست؟! یکی از مهمترین علت‌های آن کسری بودجه دولت است. کسری بودجه دولت و افزایش نقدینگی.

اتفاقا حل مشکلات ریشه‌ای تورم نیز به پاسخی برمی‌گردد که برای سوال نخست داده شد، با افزایش تولید و افزایش اشتغال در آمدهای دولت نیز با اخذ مالیات و حق بیمه افزایش پیدا می‌کند و کسری بودجه دولت کاستی می‌گیرد. ضمن آنکه بسیاری از تعهدات هزینه‌آور دولتی نیز در این میان کم می‌شود و دولت قادر خواهد بود تا با ابزار مالی در دست خویش و با رفع کسری بودجه و با دخالت مؤثر و بجا و منطقی جلوی تورم و گرانی را بگیرد و البته در این میان به امّهات دیگری نیز باید توجه کرد که جای خود دارد. از جمله کوچک کردن حجم چاق و تنبل خود، جلوگیری از رانت و فساد، جلوگیری از قاچاق و... ■

هر گاه خدا بخواهد بنده‌ای را خوار کند، دانش را از او دور می‌سازد ● حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

تورم یک رقمی شد

قبلا درباره فرق بین ورم و تورم و اینکه شب یلدا پرتورم‌ترین شب‌های سال است و هر تورمی بد نیست و همچنین درباره حساب و کتاب نظرهای مختلف را بررسی کردیم لذا در مورد تورم که می گویند ۲ رقمی هست، اگر با انصاف قضاوت کنیم متوجه می‌شویم که تورم یک رقمی است. با یک مثال روشن می‌شود. بنده در سال ۹۲ باطری ماشین را به مبلغ ۱۰۰ تومان خریدم ولی امسال یعنی سال ۹۴ همان باطری را ۲۰۰ تومان خریدم پس یک برابر اضافه خریدم علیهذا تورم یک رقمی است نه ۲ رقمی. بزرگواری گفت منظور از ۲ رقمی ۱۴ درصد است، عرض کردم چرا در جهت اختلاف حرکت کنیم ما که باید یک برابر اضافه‌تر بخریم ولی حقوق بازنشستگی ما تورم نکرد پس چرا بیخود جوش بخوریم و اخلاق خود را تلخ کنیم، با هم این بیت معروف را بخوانیم:

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

به این طریق سلامت روانی خویش را از دست نمی‌دهیم.

دکتر جوادی- آمل

نعمت ندیدن بخیل

شخص نابینایی را گفت مشهور است که خدای عزوجل هر نعمتی را که با حکمت از بنده‌ای باز گرفت در عوض نعمتی فوق آن به او عطا می فرماید. بگو چه نعمتی به جای کوری چشم به تو مرحمت شده؟ جواب داد که چه نعمت بالاتر از این است که روی تو را نبینم.

دنیا در دست ما- دفتر پنجم

فرستنده: عبدا...خورشیدی- دبیر پیشکسوت از سقز

ما همان هستیم که می اندیشیم

عقابی بر بلندای کوهی آشیانه ساخت و در آن چهار تخم گذاشت. روزی باد وزیدن گرفت و سبب افتادن یکی از تخم‌ها شد. این تخم همراه باد به مزرعه مرغ و خروس‌ها رفت. جوجه عقاب همان جا به دنیا آمد و مانند مرغ و خروس‌ها زندگی می کرد. احساسی دائما به او می گفت که میل به پرواز و اوج گرفتن دارد مخصوصا وقتی عقاب‌ها را می‌دید که در آسمان چرخ می‌خورند. با مرغ‌ها و خروس‌ها در این باره صحبت کرد و آن‌ها که تا به حال یک عقاب را ندیده بودند به او می گفتند تو یک خروس هستی. آن قدر این حرف را شنید که باور کرد. بعد از مدتی فکر پرواز برای همیشه از سرش پرید و مانند خروس از دنیا رفت.

آرمان عابد(خبرنگار اطلاعات هفتگی)- رشت

فانتزی ارسالی خوانندگان

کش شلوار

مردی نشسته بود پشت بنز آخرین سیستم و با سرعت صد و هشتاد تا در اتوبان رانندگی می کرد. یکدفعه می‌بیند یک موتور گازی ازش جلو می‌زند. خیلی شاکی می‌شود؛ پا رو می گذارد روی پدال گاز، با سرعت دویست تا از بغل موتور گازی رد می‌شود.

یک مدت برای خودش خوش و خرم می‌رود باز می‌بیند موتور گازی با سرعت ازش جلو می‌زند. حسابی ناراحت می‌شود و بهش بر می‌خورد باز گاز داده و با سرعت دویست و چهل تا از موتور گازی جلو می‌زند. همینجور که با آخرین سرعت می‌رفت یکدفعه می‌بیند موتور گازی مثل تیر از بغلش رد شد. طرف کم می‌آورد می‌زند کنار به موتوری هم علامت می‌دهد خلاصه دوتایی کنار اتوبان نگه می‌دارند.

راننده پیاده می‌شود، می‌رود جلو می گوید:

آقا من مخلصتم...فقط بگو چطور با این موتور گازی روی ما رو کم کردی؟

راننده موتور با رنگ پریده، نفس زنان می گوید: والله... داداش... خدا پدرت رو بیامرزد وایستادی!... کش شلوارم گیر کرده به آیینه بغلت...

نتیجه اخلاقی: اگه می‌بینید بعضی‌ها در کمال بی‌استعدادی پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای دارند ببینید کش شلوارشان به کدام مسئول گیر کرده است.

علیزاده از بردسیر

شایعه سازی راحت، حذف آن ناممکن

زنی در مورد همسایه‌اش شایعات زیادی ساخت و شروع به پراکندن آن کرد. بعد از مدت کمی همه اطرافیان آن همسایه از آن شایعات باخبر شدند. شخصی که برایش شایعه ساخته بود به شدت از این کار صدمه دید و دچار مشکلات زیادی شد. بعدها وقتی که آن زن متوجه شد که آن شایعاتی که ساخته همه دروغ بوده و وضعیت همسایه‌اش را دید، از کار خود پشیمان شد و سراغ مرد حکیمی رفت تا از او کمک بگیرد تا شاید بتواند این کار خود را جبران کند.

حکیم به او گفت: **"به بازار برو و یک مرغ بخر آن را بکش و پرهایش را در مسیر جاده‌ای نزدیک محل زندگی خود دانه به دانه پخش کن."** آن زن از این راه حل متعجب شد ولی بالاخره این کار را کرد.

فردای آن روز حکیم به او گفت حالا برو و آن پرها را برای من بیاور... آن زن رفت ولی ۴ تکه پر بیشتر پیدا نکرد. مرد حکیم در جواب تعجب زن گفت:

انداختن آن پرها ساده بود ولی جمع کردن آنها به همین سادگی نیست همانند آن شایعه‌هایی که ساختی که به سادگی انجام شد ولی جبران کامل آن حالا غیر ممکن شده‌است.

مریم پارسا از کوهبنان

طنز منظوم

قنبر یوسفی

۱* گفتند جناب «فابیوس» آمده است
از کشور زیبای خروس آمده است
بر ورزش و پول و بورس دارد تاثیر؟
یا اینکه برای ماچ و بوس آمده است؟

***

۲* از بخت سیاه و نحس پیکان، فریاد
ای داد از این سیاه‌بختی، ای داد
با بخت بد از چرخه تولید افتاد
این بار هم از چرخه این لیگ افتاد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما گرامیان

***

***علی حضوری از گنبد**

روشی را که در مورد «ترک اعتیاد» مطرح کرده‌اید البته خوب است اما در همه موارد کارگشا نیست. با این همه نامه شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام تا در همین بخش مورد استفاده قرار گیرد. شاد باشید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائمشهر**

نامبر شما به دستم رسید. بد نیست اشاره کنم مشکل اقتصاد کشور قطعا با ارزانتر شدن دلار حل نمی‌شود. چون با دلار ارزانتر واردات بیشتری خواهیم داشت و کارخانجات ورشکسته‌تری... مهمترین مشکل اقتصاد کشور رکود و بیکاری است. با تقویت تولید و افزایش اشتغال می‌توان بسیاری از مشکلات کشور را حل کرد. موفق باشید

*** محمد احمدوند از ملایر**

مقاله «ما کمی تنبل شده‌ایم» چون اندکی طولانی بود نمی‌شد در این صفحه بیاید، لذا چون مقاله خوبی است به دوستان سپرده‌ام در قسمت دیگری از مجله مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

*** مرتضی محمدی از هشترود**

ایمیل «بزرگی قلم» به دستم رسید. جای چاپ این مطلب در صفحه ترازو است که هنوز راه‌اندازی نشده است، اما برای آنکه اطلاع‌رسانی شده باشد دو، سه سطر آن را آورده‌ام:

در جلسه‌ای که با حضور فرماندار و جمعی از خبرنگاران در فرمانداری هشترود برگزار شد از جناب آقای حاتم محمدی که از پیشکسوتان رسانه‌ای شهرستان به حساب می‌آید قدردانی به عمل آمد که شایسته سپاس است.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

نامبر شما به دستم رسید. من هم چون شما آرزومندم که بعد از امضای توافق بسیاری از مشکلات اقتصادی جامعه حل شود، چون همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در حال حاضر مشکلات معیشتی فراوانی دامنگیر مردم شده است اما درباره تورم و نرخ تورم نیز بد نیست به این نکته اشاره کنم که نرخ تورم را نمی‌توان با افزایش قیمت یک یا چند کالا به دست آورد بلکه در سبد شاخص ده‌ها قلم کالا وجود دارد که از طریق مقایسه قیمت آنها با ماه یا سال گذشته شاخص تورم به دست می‌آید، ممکن است یک کالا ۴۰ درصد گرانتر شده باشد اما کالای دیگری در همان سبد افزایش قیمتی نداشته باشد. ضمنا کالاها در سبد خانوار ضرایبی دارند که جای توضیح آن در این ستون مختصر نیست. برای شما خواننده فعال و قدیمی آرزوی سربلندی می کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کوزه‌ی درون



قورباغــه به کانگــورو گفت: مــن می‌توانم بپــرم و تو هم. پس اگر با هــم ازدواج کنیم، بچه‌مان می‌توانــد از روی کوه‌ها بپرد. یک فرسنگ بپرد. و ما می‌توانیم اسمش را "قورگورو" بگذاریم.
کانگــورو گفت: عزیزم، چه فکر جالبی! من با خوشــحالی با تو ازدواج می کنم. اما درباره قورگورو، بهتر اســت اســمش را بگذاریم "کانباغه."
آنها مدت‌ها بر سر "قورگورو" و "کانباغه" بحث کردند.
آخرش قورباغه گفت: برای من نه "قورگورو" مهم است نه "کانباغه". اصلاً من دلم نمی‌خواهد با تو ازدواج کنم.
کانگورو گفت: بهتر!
قورباغه دیگر چیزی نگفت. کانگورو هم جست زد و رفت.
آنها هیچوقت ازدواج نکردند، بچه‌ای هم نداشتند که بتواند از کوه‌ها بجهد و یا یک فرسنگ بپرد.
چه بد، چه حیف که نتوانستند فقط سرِ یک اسم توافق کنند.
این قصه زیبا از **شل سیلور استاین** مفهوم جالبی دارد. "پتانسیل موجود برای دستاوردهای بزرگ، قربانیِ اختلاف نظرهای کوچک می‌شوند."
هر آدمی درون خود کوزه‌ای دارد که با عقاید، باورها و دانشــی که از محیط اطرافش می گیرد، پر می‌شود. این کوزه اگر روزی پر شد، یاد گرفتن آدمی تمام می‌شود. نه که نتواند، دیگر نمی‌خواهد چیز بیشتری یاد بگیرد. پس تفکر را کنار می گذارد و با تعصب از کوزه‌ی باورهایش دفاع می کند و حتی برای آن می‌میرد.
امــا آدم غیر متعصــب تا لحظه مرگ در حال پر کردن کوزه اســت و صدها بار محتوای آن را تغییر داده. اگر شما مدتی است که افکارتان تغییر نکرده، بدانید که این مدت فکر نکرده‌اید. آب هم اگر راکد بماند، فاسد می‌شود.

انرژی مثبت

همه آب‌های دنیا هم نمی‌توانند یک کشتی را غرق کنند، مگر اینکه در داخل کشــتی نفوذ کنند بنابراین تمام نکات منفی دنیا روی شــما تأثیر نخواهد داشت، مگر اینکه شما اجازه دهید.
آدم‌هایی که شما را بارها و بارها می آزارند مانند کاغذ سمباده هستند. آنها، شــما را می‌خراشــند، اما در نهایت این شما هستید که صیقلی و براق خواهید شد و آنها مستهلک و فرسوده.
محال اســت بارانی از محبت به کســی هدیه کنی و دست‌های خودت خیس نشود.
چه زیباست بی‌قید و شرط عشق بورزیم.
بی قصد و غرض حرف بزنیم.
بی‌دلیل ببخشیم. و از همه مهم‌تر، بی‌توقع به تمام موجودات محبت کنیم...
عجیب است که مردم چقدر برای مبارزه با شیطان تلاش می کنند.
اگر همین انرژی را صرف عشــق ورزیدن به همراهانشــان کنند، شیطان در تنهایی خود خواهد مرد.



ما به محیط خود عادت می‌کنیم

دوستی افغانستانی داشتم که تعریف می کرد: زمان تحصیلم در سوئیس، با یکی از اساتید دانشگاهمان رفتیم کافه نزدیک دانشگاه تا قهوه بخوریم. حرف از حکومت و اوضاع بد ســرزمینم شــد. استادم حرف جالبی زد که همواره توی ذهنم نقش بست. استادم گفت. فکر نکن برای کشورها قرعه کشی کرده‌اند و مردم به خاطر شانس خوب، این حکومت گیرشان آمده و مردم شما بد شانس بودند و به این روز افتادند. بلکه هر ملتی، حکومتی را می‌ســازد که ســزاوارش هست و اتفاقاً مردم ســوئیس، حق چنین حکومتی را داشــتند و شما هم حقتان بیشتر از اینی که دارید، نیست.
دوســتم می گفت: کمی احســاس تحقیر کردم، به همین خاطر پرســیدم هموطنانم چه کاری باید انجام بدهند تا تغییر کنند؟
اســتاد فنجــان قهوه را از کنار دهانش پاییــن آورد، لبخندی زد و گفت: هر سوئیســی در سال ۱۰ کتاب می‌خواند. تو اگر یک هموطنت را دیدی، از طرف من به او بگو چنانچه مردم کشــورت ســالی یک کتاب بخوانند، کشورت تغییر خواهد کرد. این راه حل به کشورهای مشابه و همسایه نیز قابل تعمیم است.
قانونی داریم که همیشه صادق است: "ما به محیط خود عادت می‌کنیم "

اگر با آدم‌های بدبخت نشست و برخاست کنید، کم کم به بدبختی عادت می کنید و فکر می کنید که این طبیعی است.
اگر با آدم‌های غرغرو همنشــین باشــید عیب جو و غرغرو می‌شوید و آن را طبیعی می‌دانید.
اگر دوســت شما دروغ بگوید، در ابتدا از دستش ناراحت می‌شوید ولی در نهایت شــما هم عادت می کنید به دیگران دروغ بگویید و اگر مدت طولانی با چنین دوستانی باشید، به خودتان هم دروغ خواهید گفت.
اگر با آدم‌های خوشحال و پر انگیزه دمخور شوید، شــما هم خوشــحال و پرانگیزه می‌شوید و این امر برایتان کاملاً طبیعی است.
تصمیــم بگیریــد بــه مجموعه افراد مثبت ملحق شــوید و گرنه افــراد منفی شــما را پایین می کشــند و اصــلا متوجه چنین اتفاقی هم نمی‌شوید."



با عزم و اراده با سستی و بدبختی بجنگید
• حضرت علی (ع)

از جهان سیاست

رضا کیان

قمار بزرگ عبادی

نخست‌وزیر جدید عراق مجموعه‌ای از اصلاحات را به منظور ریشه کن کردن فساد آغاز کرده است، اما این روند ممکن است به ظهور دیکتاتوری جدیدی در این کشور منتهی شود.

روز ۹ آگوست/۱۸ مرداد، حیدر العبادی، نخست وزیر عراق، با اعلام برنامه اصلاحی جدیدش کشور را شگفت زده کرد. اصلاحات او شامل کاهش تعداد مقامات عالی رتبه و محافظان، و لغو منصب معاونت رئیس جمهور و نخست وزیر می‌شد. این به معنای پایان بخشیدن به نظام مبتنی بر سهمیه قومی و طایفه‌ای در انتصابات بود. او همچنین کمیسیونی ویژه برای رسیدگی به موارد فساد مالی تشکیل داد. این اصلاحات قرار است به حل برخی از مشکلات ساختاری چنبره زده بر دولت عراق از سال ۲۰۰۵ بپردازند. برای مثال، بسیاری از وزارتخانه‌ها و معاونت‌ها صرفاً برای این ایجاد شده‌اند که به احزاب درون قدرت منصبی در دولت بدهند. این مناصب بعداً برای دزدی از بودجه عمومی و پارتی بازی استفاده می‌شوند.

حرکت عبادی از این جهت توجه عامه مردم را جلب کرد که باعث لغو منصب دو نخست وزیر سابق، یعنی **نوری مالکی** و **ایاد علاوی**، و دو رهبر حزبی، یعنی **اسامه النجیفی** و **صالح المطلق** شد. بسیاری اعتقاد داشتند مالکی، که پس از یورش برق آسای سال گذشته داعش به موصل تحت فشار آمریکا (و ایران) مجبور به استعفا شده بود، پشت صحنه در حال توطئه علیه عبادی برای بازگشت به جایگاه نخست وزیری است. نخست وزیر برای اعلام اصلاحاتش نیاز به رأی کابینه داشت و این رأی را دریافت کرد. او همچنین نیاز به رأی مجلس عراق دارد که قرار است روز دوشنبه مشخص شود. با این حال از آنجا که قانون اساسی به صراحت به وجود منصبی به نام معاونت رئیس جمهوری اشاره کرده است، یکی از این مقامات ممکن است جایگاه خودش را حفظ کند.

آنچه که منجر به اتخاذ چنین تصمیمی از سوی حیدر العبادی شد، یک ماه تظاهرات مردمی و تقاضای اقدامات عملی از جانب بلندپایه‌ترین روحانی کشور عراق، یعنی **آیت‌الله سیستانی** بود. در ماه جولای، شهروندان مناطق مرکزی و جنوبی عراق روانه خیابانها شدند تا به قطع برق مکرر و فساد اعتراض کنند و خواهان اداره بهتر امور مملکت شوند. اوج اعتراضات روز ۷ آگوست (۱۶ مرداد) بود که اعتراضات گسترده بغداد، بصره، نجف، کربلا، بابل و «ذی‌قار» را فرا گرفت. دو گروه مردمی اصلی، یعنی سازمان بدر و عصائب اهل الحق که جزو «**حشد الشعبی**» یا بسیج مردمی عراق هستند و به خاطر نبرد با داعش محبوبیت بسیاری کسب کرده‌اند نیز به تظاهرات پیوستند. در همان

مصر و امنیت از نوع سیسی

کودتای مصر بدل به موهبتی برای داعش شده است. این گروه آشکارا فکر می‌کند که از سرنگونی مرسی سود برده است. داعش در اولین بیانیه‌ای که بعد از کودتا صادر کرد گفت که دموکراسی و اخوان حالا دو بُتی هستند که ساقط شده‌اند.

ظهور «**عبدالفتاح السیسی**» رئیس جمهور مصر از الگوی کلاسیک دولتمرد مقتدر پیروی می‌کرد. سیسی نه لیبرال بود و نه دموکرات و نه اصلاً چنین ادعایی داشت. در دورانی که مصری‌ها از بی ثباتی حاصل از بهار عربی خسته شده بودند، او وعده امنیت و ثبات می‌داد. با این حال، هر ماه که گذشته است، وضع امنیت و ثبات در مصر تحت رهبری سیسی وخیم‌تر شده است. با هر معیاری که بسنجیم، مصر کنونی در مقابل خشونت و شورش آسیب پذیرتر شده است. دو ماه پیش، ۶۴ سرباز مصری در حملات هماهنگ همپیمانان داعش در ولایت سینا کشته شدند. این بالاترین آمار کشته شدگان نظامی مصر طی چند دهه اخیر بود و درست چند روز بعد از ترور **هشام برکت**، دادستان کل این کشور رخ داد. اگر این نتیجه رویکرد «اولویت با ثبات است» سیسی باشد که آینده مصر تیره و تار به نظر می‌آید. البته نباید هم تعجب کرد.

از زمان سرنگون شدن حکومت محمد مرسی در دو سال پیش، میزان سرکوب در مصر به طرز شگفت آوری افزایش یافته است.

دوسال پیش در ۱۵ آگوست/۲۳ مرداد، مصر شاهد بدترین کشتار دسته جمعی تاریخ معاصر

ایران و جهان

* رئیس جمهوری در اجلاس مجمع جهانی اهل بیت (ع): اجازه ندهیم تروریست‌ها اسلام رحمانی را دین خشونت معرفی کنند
* رئیس ستاد کل نیروهای مسلح: آزمایش‌های موشکی ایران برابر مصوبات فرمانده معظم کل قوا در زمان خود انجام خواهد شد
* آیت ا... هاشمی رفسنجانی: ایران لنگر ثبات منطقه است
* سرلشکر قاسم سلیمانی (فرمانده سپاه قدس): فرهنگ ایثار فکر تهاجم را از ذهن دشمن محو کرد
* محمد جواد ظریف (وزیر خارجه): توافق هسته‌ای در منطقه تحول می آفریند
* هشدار وزرای کشاورزی و نیرو درباره بحران ذخایر آب زیرزمینی
* صدور مجوز ساخت و ساز در گردنه حیران ممنوع شد
* مجازات حبس روزنامه نگاران به جزای نقدی تغییر می کند
* "احمد الاسیر" شیخ سلفی و تروریست تحت تعقیب به دام نیروهای امنیتی لبنان افتاد
* تحریم‌های سوئیس علیه ایران لغو شد
* ۷۶ کشته در حمله تروریستی داعش به شهرک شیعه نشین صدر بغداد
* از ۴۵ پروژه جدید نفت و گاز ایران، آذر ماه در لندن رونمایی می‌شود
* آمریکا: با ترکیه برای ایجاد منطقه امن در سوریه توافقی نداشته‌ایم
* جان کری وزیر خارجه آمریکا: رد توافق هسته‌ای به منزله کنار گذاشتن دلار از پول جهانی است
* رشد نقدینگی در دولت یازدهم روند کاهشی داشته است
* معاون اول قوه قضاییه: طرح "کاداستر" باید برای همه زمین‌های کشور اجرا شود
* روسیه و عربستان برای حل سیاسی بحران سوریه به توافق رسیدند
* سیدمحمد بهشتی: نتایج فرهنگی توافق هسته‌ای عمیق‌تر از آثار اقتصادی است
* عراقچی (معاون وزیر خارجه): تبدیل برجام به قانون توسط مجلس به صلاح کشور نیست
* اوباما: با مشارکت ایران می‌توان به بحران سوریه پایان داد
* آسمانخراش ۱۲۱ طبقه در تهران ساخته می‌شود
* استمداد دولت لیبی از سازمان ملل برای آزادسازی بندر "سرت" از اشغال داعش
* سازمان ملل: خطر گرسنگی ۶ میلیون یمنی را تهدید می کند
* فرزند "بن لادن" هواداران القاعده را به جنگ علیه دولت افغانستان فرا خواند
* فرمانده تروریست‌های ارتش آزاد سوریه ترور شد



روز نماینده آیت الله سیستانی در خطبه نماز جمعه نجف از حیدر العبادی خواست تا اقدامات قاطع تری در مقابل رانت خواری انجام دهد و موانع اصلاحات را معرفی کند. در طی پنج سال گذشته، در کشور عراق به حیف و میل دولتی و قطع برق اعتراضات زیادی شده است؛ از این جهت این تظاهرات تازگی نداشت. اما آنچه این بار مسئله را متفاوت می کرد مشارکت آیت الله العظمی سیستانی و حشدالشعبی در اعتراضات بود.

با اینکه آیت الله سیستانی متعلق به کم سر و صداترین حوزه علمیه شیعه است، اما هیچگاه از عرصه مناسبات سیاسی و اجتماعی عراق غایب نبوده است. از سال ۲۰۰۳، او بیانیه هایی درباره مشکلات کشور عراق، از جمله فساد، صادر کرده است. خشم جاری در خیابان های عراق در ماه گذشته باعث شد که او مستقیماً از نخست وزیر درخواست کند که دست به اقدامی عملی بزند. اما در مورد سازمان بدر و عصائب اهل الحق، به نظر می رسد یکی از اهداف آنها کسب حمایت مردمی بیشتر و حضور پررنگ تر در عرصه سیاسی از طریق مشارکت در چنین تظاهراتی باشد. این دو گروه، نه فقط سازمان نظامی، بلکه حزب سیاسی نیز هستند. سازمان بدر از گروه‌های اصلی فراکسیون «حاکمیت قانون» است و عصائب اهل الحق نیز در آخرین انتخابات مجلس عراق یک کرسی به دست آورده است. چنین فشاری بود که منجر به اقدام العبادی و صدور بیانیه شد.

حالا مسئله اصلی این است که آیا عبادی حمایت و نفوذ لازم برای اعمال تغییرات اساسی را دارد یا باید به تغییرات نمادین و ظاهری اکتفا کند؟ لغو مناصب معاونت نخست وزیر و رئیس جمهور به دسته دوم، یعنی تغییرات نمادین، باز می گردد. هیچ کدام از مقامات صاحب این مناصب قدرت واقعی در اختیار نداشتند و از زمان انتصابشان اقدام مهمی انجام نداده‌اند. از آن مهمتر، مالکی کماکان رهبری **«حزب الدعوه»** را به عهده خواهد داشت و در فراکسیون «حاکمیت قانون» بازیگر مهمی خواهد بود. او تلاش کرده است تا ارتباط خود را با گروه‌های مختلف عضو حشد الشعبی بیشتر کند تا پایگاه قدرت خودش را بسط بدهد. در میان نیروهای امنیتی نیز بسیاری جایگاه خود را مدیون مالکی هستند. به همین ترتیب، اسامه النجیفی و صالح المطلق رهبری خود را در فراکسیون «متحدون» حفظ خواهند کرد. اگر مجلس عراق اخراج آنها از مناصبشان را تأیید کند، آنگاه این دو نفر نیز مستمری دست و دلبازانه‌ای دریافت خواهند کرد و ترتیبات امنیتی سطح بالایی برایشان برقرار خواهد شد.

مشکل رئیس جمهور این است که دست و پای او درون دولت خودش به شدت بسته است. در ابتدا قرار بود که عبادی به عنوان سرپرست موقت ایفای نقش کند و برای مدتی جانشین نوری مالکی شود که به خاطر متمرکز کردن قدرت، حمله همزمان به دشمنان و متحدانش و ایجاد شکاف در سرتاسر عراق مورد انتقاد واقع شده بود. این بدان معنا بود که عبادی اختیاری برای پیش بردن تغییرات ساختاری نداشته است. عبادی حتی نمی تواند روی حمایت کامل اعضای حزب خودش، (حزب الدعوه) که نخست وزیر سابق نوری مالکی هم عضو آن است، حساب کند. احزاب حاکم کاملاً پیرو سیاست فرقه‌ای و قومیتی هستند و گرفتار فساد شده‌اند. سهمیه‌های تعیین شده برای آن هستند که هر حزب دارای کرسی در مجلس عراق یک وزارتخانه یا اداره دولتی را بتواند در اختیار بگیرد. رشوه و دزدی رایج، هم برای کسب رأی و حمایت به کار می رود و هم تضمین می کند که با آلوده شدن تمام احزاب در قدرت به فساد، هیچ کس اعتراضی نخواهد کرد.

در میان دیگر احزاب نیز این ترس وجود دارد که عبادی و فراکسیون «حاکمیت قانون» این اصلاحات را برای آن در پیش گرفته‌اند که با کاستن از تعداد مناصب رقبای سیاسی را از میدان به در کنند. این امر باعث بروز بحران سیاسی جدیدی در میانه جنگ با داعش خواهد شد و کشور را بیشتر به سوی آشوب سوق خواهد داد. شاید عبادی متعهد به اصلاحات سیاسی باشد، اما دست و پای او به شدت بسته است. علیرغم تظاهرات و درخواست آیت الله سیستانی برای اقدام عملی، عبادی در مقابل منافع احزاب حاکم قرار دارد که می خواهند وضع موجود را علیرغم ادعاهایشان حفظ کنند. خلاص شدن از دست معاونان نخست وزیر و رئیس جمهور یک راه برای دست زدن به اقدام عملی بود، بدون آنکه ساختار دولت به چالش کشیده شود. اقدامات بعدی نخست وزیر عراق به خوبی نشان خواهد داد که آیا او قادر به اعمال اصلاحات اساسی هست یا صرفاً می خواهد افکار عمومی را به نحوی راضی کند؟... ■

کسی که از خود راضی گشت، دشمنان او فراوان خواهند بود

● امام هادی(ع)



خودش بود و حداقل ۸۰۰ نفر از طرفداران مرسی که در قاهره دست به تحصن زده بودند توسط نیروهای امنیتی کشته شدند. تخمین‌ها حاکی از آن است که از روز کودتا تا ۱۴ مه ۲۰۱۴ (۲۴ اردیبهشت ۱۳۹۳)، ۳۶ هزار و ۵۰۰ شهروند این کشور دستگیر یا بازداشت شده اند. این رقم یک سال بعد از آن حتماً افزایش یافته است. از آوریل ۲۰۱۵، حداقل ۱۶۳ مصری «ناپدید» شده اند. هدف این سرکوب، نه فقط اسلامگرایان، بلکه نیروهای سکولار و لیبرال نیز هستند.

نتیجه آنکه کودتای مصر بدل به موهبتی برای داعش شده است. این گروه [به اصطلاح جهادی] آشکارا فکر می کند که از سرنگونی مرسی سود برده است. داعش در اولین بیانیه‌ای که بعد از کودتا صادر کرد اخوان المسلمین و دیگر گروه‌های اسلامگرای اصلی را خطاب قرار داد و گفت که دموکراسی و اخوان حالا دو بُتی هستند که ساقط شده‌اند. البته نیروهای جهادی مدت هاست که چنین باوری دارند. بعد از اینکه شاخه اخوان المسلمین در عراق بعد از سال ۲۰۰۳ در دولت های مختلف ایفای نقش کرد، القاعده این گروه را «اخوان المفلسون» خواند. با این حال میان داعش و القاعده تفاوت عمده‌ای وجود دارد: شاید القاعده بعد از حملات ۱۱ سپتامبر در میان مردم خاورمیانه موفق به کسب همدلی مردم شده باشد، اما هیچگاه تهدیدی برای الگوی سیاسی اخوان المسلمین نبوده است. القاعده آن قدری که در راه اندازی حملات تروریستی موفق بوده، نتوانسته است در حکومتداری دستاوردی داشته باشد. در مقابل، داعش علاقه‌ای غیر عادی به حکومتداری و ارائه طرح در حوزه‌های مذهبی و اقتصادی و حتی روابط بین الملل نشان داده است. موفقیت های غیر منتظره داعش در حکومتداری اصول مورد ترویج اسلامگرایان شاخص، یعنی حرکت تدریجی، عملگرایی و کارآمدی و ادعای آنها به توانایی بیشتر در تأمین آب و نان مردم را تضعیف کرده است. کودتای مصر، در کنار کشتارهای دسته جمعی پی در پی و سرکوب های تمام نشدنی استدلال های القاعده در اوایل دهه ۲۰۰۰، این که خشونت بهتر جواب می دهد، را تقویت کرده اند.

نمی توان انکار کرد که پس از کودتا، خشونت افزایش یافته است. در جولای ۲۰۱۳، (ماه وقوع کودتا)، حملات خشونت بار از ۱۳ مورد ماه قبل به ۹۵ مورد رسید. در کل، در ۲۳ ماه قبل از وقوع کودتا میانگین حملات خشونت بار ۳،۴ مورد در ماه، و در ۲۳ ماه بعد از کودتا ۵۳،۲ مورد در ماه بوده است.

بقیه در صفحه ۲۱

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

داروغه نیستند

اتفاقی که درباره مالیات‌های امسال افتاده، به دلیل کامل‌تر شدن اطلاعات سازمان مالیاتی از درآمدهای واقعی و مبادلات واقعی در اقتصاد است، البته با احتمال وجود اندکی اشتباه

مالیات‌های برخی اصناف و بازاریان با افزایش قابل ملاحظه‌ای روبرو شده و این افزایش، اعتراض عده‌ای را هم به دنبال داشته تا جایی که در جلسه سوال از وزیر اقتصاد هم، نکته اصلی همین اعتراضی شد که نماینده سوال کننده نسبت به وزیر داشت. نماینده تهران از پرونده‌های متعددی می‌گفت که به دستش رسیده و مالیات بدهکاران مالیاتی به چندین برابر سال قبل افزایش داشته... وزیر هم البته توضیحاتی داد ولی مجلس قانع نشد و این سومین بار بود که یکی از نمایندگان مجلس از وزیر اقتصاد سوالی می‌پرسید و جواب وزیر نمی‌توانست اکثریت مجلس را قانع کند و سومین کارت زرد به وزیر نشان داده شد تا استیضاح وزیر اقتصاد هم با تقاضای ۲۵ نماینده تهیه شود، وزیری که بیشترین تعداد موافق را در تمام کابینه‌های پس از انقلاب در زمان گرفتن رای اعتماد از مجلس داشت.

یکی از نشانه‌های اقتصاد سالم و پایدار در جهان امروز این است که هر کشور بتواند هزینه‌ها و مخارج سالانه خود را از محل گرفتن مالیات از مردم همان کشور تامین کند و نیازی به فروش سرمایه‌های کشور مثل نفت، معادن یا حتی صادرات کالاهای متنوع نداشته باشد و اگر هم درآمدی از این راه‌ها برای دولت به دست می‌آید، این درآمد تنها برای آبادانی بیشتر، توسعه خدمات و امکانات کشور و فراهم کردن درآمد بیشتر برای کشور کنار گذاشته شود. نشانه‌ای که در ایران سال‌هاست که کسی نشانی از آن ندیده و تکیه دولت برای پرداخت حقوق ماهانه کارمندانش یا پرداخت یارانه‌ها و هزینه‌های روزانه دولت برای اداره کشور، تنها به مالیات‌ها نبوده و درآمد نفت و حتی درآمدی که از طریق فروش دارایی‌های دولت به جیبش ریخته می‌شده هم، قسمت بزرگی از این هزینه‌ها را تامین می‌کند، نتیجه هم این است که رشد کشور با حرکتی آرام انجام می‌شود، پروژه‌های عمرانی سال‌ها به طول می‌انجامد یا برای اصلاح بسیاری امور پولی در اختیار دولت نیست تا بتواند شغل و رونق ایجاد کند. پروژه آزادراه تهران-شمال ۲۵ سال طول می‌کشد، ورزشگاه بزرگ اصفهان ۲۰ ساله می‌شود و نمونه‌هایی از این دست که در هر استان و شهری می‌توان نشانه‌ای از آنها پیدا کرد. برای رفع این اشکال هم هیچ چاره‌ای نیست جز اینکه مالیات قانونی و واقعی از مردم برای اداره کشور گرفته شود که البته زمانی که دولت مالیات‌ها و دیگر درآمدها را به وقت و صحیح هزینه کند و مردم در زندگی روزانه خود احساس کنند که آنچه به عنوان مالیات پرداخت می‌کنند باعث ارائه خدمات سریع‌تر و سالم‌تر و گسترده‌تر از سوی دولت به آنها شده، حتی پرداخت مبالغ کلان به عنوان مالیات هم، آنها را معترض و برآشفته نخواهد کرد. مانند آنچه در کشورهای توسعه یافته که نرخ بالای مالیات را هم اجرا می‌کنند، تجربه شده و قابل مشاهده است. در ایران از آنجا که بانک اطلاعاتی دقیقی از عملکرد اقتصادی بازاریان و تجار و اصناف و عوامل اقتصادی وجود نداشته، تنها کارمندان که حقوق ثابت و شفافی دارند، مالیات‌های دقیق و قانونی و به موقع پرداخت می‌کرده‌اند. سال گذشته اما پس از

حیرت حیران

درگیری شدید ۲ نماینده مجلس در صحن علنی و تخریب چند ساختمان غیرمجاز هم نتوانسته چهره این منطقه را به چند سال قبل برگرداند

زیبایی‌های جاده چالوس را شاید اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان یا به چشم دیده‌اند یا وصفش را بارها شنیده‌اند. اما مسیری هم در استان اردبیل وجود دارد به نام گردنه حیران که زیبایی‌هایش کمتر از جاده چالوس نیست و تنها به بزرگی و شهرت جاده چالوس نیست. اما مناظری در این گردنه پیش روی گردشگران و مسافران است که نظیری در ایران و بسیاری مناطق جهان ندارد. گردنه حیران تا چند سال پیش، مسیر بکر و زیبایی بود که تنها چندین ساختمان کم تعداد و محدود در برخی مناطق آن ساخته شده بود و تعدادی از همین ساختمان‌های ساخته شده هم محل اسکان مسافرانی بود که به اشتیاق دیدن این منطقه بکر و بی‌نظیر به اردبیل می‌آمدند. ناگهان اما در سه چهار سال گذشته، گویی انفجاری در این منطقه روی داد و ساختمان‌هایی با مجوز یا بدون مجوز در اطراف این جاده ساخته شده که در برخی نقاط آن، تقریبا دیگر اثری از طبیعت بکر گردنه حیران باقی نگذاشته و زمانی که در ارتفاع می‌ایستید، منظره پیش روی شما، ساختمان‌هایی

موبایلاب!

نقشی که موبایل‌ها می‌توانند در کاهش مصرف آب شرب در ایران داشته باشند با اثر چندین صفحه قانون برابری می‌کند و شاید هم بیشتر...

کلیات طرحی در مجلس به تصویب نمایندگان رسیده که حاصل پیشنهاد چند نماینده بوده و هدف آن کنترل مصرف آب شرب و مدیریت آن است. نامی زیبا برای قانونی که ظاهرا هدفی محترم و ضروری را هم دنبال می‌کند. اما در جلسه بررسی این طرح، مخالفت‌هایی شنیدنی با آن انجام شد. در حالی که کمتر احتمال می‌رفت در کشوری که دچار خشکسالی شدید شده، زمان تصویب قانونی برای صرفه‌جویی در مصرف آب، نماینده‌ای با آن مخالفت کند. حرف مخالفان این طرح که کلیات آن به تصویب هم رسیده این بود که از کل مصرف آب در کشور تنها ۶ درصد آن مربوط به آب شرب ایرانیان است و بخش اصلی مصرف آب، مربوط به بخش کشاورزی است در حالی که این طرح به دنبال ساماندهی آب شرب است و فکری به حال آب کشاورزی که منابع اصلی آب ایران را می‌بلعد نکرده، ضمن اینکه در چندین بخش از این طرح دولت موظف به پرداخت هزینه‌هایی سنگین شده که این بخش‌ها هم با قانون اساسی در تعارض است و مجلس چنین اجازه‌ای ندارد، در نهایت اینکه مخالفان تصویب این طرح را تنها انجام یک رفتار نمایشی می‌دانستند که نه تنها به دلیل مغایرت با قانون اساسی به تصویب شورای نگهبان نخواهد رسید، بلکه حتی با برطرف شدن اشکالات قانونی آن و در صورتی که در موفق‌ترین حالت بتواند مردم را قانع کند که نیمی از مصرف آب خوراکی خود را کنار گذارند، تنها ۳ درصد از مصرف آب کشور تعدیل شده در حالی که حدود ۹۰ درصد منابع آب کشور را مزارع کشاورزی به سمت خود می‌برند و

سال‌ها تلاش، بانک‌های اطلاعاتی بی‌سابقه‌ای در اختیار سازمان مالیاتی کشور قرار گرفت که تا حدودی می‌تواند از نرخ دقیق معاملات بازاریان و تاجران و اصناف اطلاع یابد. همین تغییر هم باعث شده که برخی که تا سال گذشته با وجود درآمدهای قابل ملاحظه، مالیات اندکی پرداخت می‌کرده‌اند، امسال با به دست آمدن اطلاعات دقیق، موظف به پرداخت مالیات قانونی کاملی شده‌اند که نسبت به سال‌های گذشته، چندین برابر افزایش داشته و این نه به معنی گران شدن مالیات‌های این عده، بلکه به مفهوم پرداخت نرخ قانونی و واقعی مالیات از سوی ایشان است. البته از میان پرونده‌های فراوان بدهکاران مالیاتی، ممکن است تعدادی هم گرفتار اشتباهات محاسباتی شده باشند که شوراهای حل اختلاف که در قانون پیش‌بینی شده، محلی برای بررسی قانونی چنین اعتراضات و اشتباهاتی است.

سازمان مالیاتی کشور باید بتواند با تقویت این بانک‌های اطلاعاتی، این روند اخذ مالیات‌های قانونی را ادامه دهد و ایرانیان را هم نسبت به قانونی بودن و اثرات مفید این روش آگاه کند و البته به اعتراضات در این مسیر هم به شکل قانونی و در سریع‌ترین زمان پاسخ دهد تا پس از مدتی یکی از بزرگ‌ترین ایرادات اقتصاد ایران، اندک اندک برطرف شود و فرصتی برای دولت پیش آید که ضمن اداره امور روزانه کشور با درآمد مالیات، انتظارات مردم برای پیشرفت و رفاه اقتصادی را با درآمدهای دیگری که به کف می‌آورد، هر چه سریع‌تر برآورده کند. ■

است که تمام قاب پیش روی شما را گرفته‌اند هر چند، هنوز هوای منطقه، پاک و دوست‌داشتنی است. اتفاقی که چند سالی هست برای بخش‌های زیادی از کلاردشت مازندران افتاد و ساختمان‌ها، دشت را بلعیدند با سرعتی باورنکردنی در اطراف گردنه حیران در حال روی دادن است. هفته گذشته البته خبری درباره تخریب برخی از این ساختمان‌های غیرمجاز در این منطقه منتشر شد و دو نماینده اردبیل در مجلس شورای اسلامی هم بر سر موضوع زمین‌خواری در گردنه حیران، درگیری شدید لفظی در صحن علنی مجلس با یکدیگر پیدا کردند ولی گردنه حیران دیگر آن مسیر بکر و حیرت‌آور چند سال قبل نیست. ■

بحران آب را هم، همین‌ها ایجاد کرده‌اند و ۲۹۰ نفر از نمایندگان مجلس به جای اندیشیدن و وقت گذاشتن برای اصلاح احتمالی ۳ درصد از کل مصرف آب ایران، باید در این چند ماه باقی‌مانده از زمان این دوره مجلس شورای اسلامی فکری برای هزاران حلقه چاه عمیق و غیرمجازی کنند که آخرین ذخیره‌های آب کشور را می‌بلعند و هیچ جایگزینی هم در آینده نخواهند داشت.

این روزها با میلیون‌ها گوشی تلفن همراه در دست ایرانیان و عضویت میلیون‌ها نفر از آنها در شبکه‌های مجازی شاید پیام‌های آگاهی‌بخش و اخطاردهنده درباره مصرف آب شرب، بسیار بیشتر از این قانون احتمالی مجلس، بتواند ایرانیان را به سمت صرفه‌جویی در مصرف آب شرب بکشانند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

عارف و عشقی و ایرج

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

یکی از شاعران معروف و مطرح و محترم ایران در روزگاری که جنگ جهانی آغاز شده بود، عارف قزوینی نام دارد که قبلاً به بهانه‌هایی نامش را برده‌ام. این جناب که بسی خوش ذوق و خوش چهره بود، تحت تأثیر حوادث جهانی قرار گرفت و با مجاهدان ایرانی راهی کشور عثمانی (ترکیه) شد و چون جوانی زودباور و احساساتی (از نوع منفی) بود، ترک‌های عثمانی مخش را زدند و عارف تصنیف‌هایی در مدح آنها سرود و خواند و کلی سنگ عثمانی‌ها را به سینه زد ولی مدتی بعد یعنی در اواخر ۱۳۳۶ قمری از آنها بیزاری جست و تصنیف‌هایی علیه ترک‌ها سرود. شور و هیجان او هنگامی که ترک‌ها را می‌ستود با هنگامی که از آنها بد می‌گفت، فرقی نداشت پس نتیجه می‌گیریم که نه مدحش عمیق بود نه هجوش. اگر به آن تصنیف‌ها هم نگاه کنیم، در حد متوسط هستند. عارف که جوانی بود که از کارهایش زود پشیمان می‌شد، وقتی که از همکاری با عثمانی‌ها انگشت پشیمانی گزید، مدتی بین تهران و اصفهان سرگردان بود و چون هیچ هیجانی نداشت، افسرده شد اما هنگامی که **"لنین"** در روسیه‌ی تزاری انقلاب بلشویکی کرد و حکومت سوسیالیستی سر کار آمد، عارف قزوینی که تا دیروز از اتحاد اسلامی حرف می‌زد، از بیخ و بُن طرفدار انقلاب سوسیالیستی لنین شد و او را فرشته‌ی رحمت نامید:

"ای لنین ای فرشته‌ی رحمت
کن قدم رنجه زود بی زحمت
تخمِ چشم من آشیانه‌ی توست
هین بفرما که خانه خانه‌ی توست"

که تقلید ضعیفی است از این غزل حافظ:

"رواق منظرِ چشم من آشیانه‌ی توست
کَرَم نما وَ فرود آ که خانه خانه‌ی توست"

وقتی که **سید ضیا** کابینه‌اش را تشکیل داد، عارف قزوینی در مدحش غزل سرود و وقتی که دولت سید ضیا منحل شد، عارف علیه او غزل گفت و مدتی بعد دوباره برای او سینه زد و در تصنیفی آرزو کرد که سید ضیا باز آید:

"ای دستِ حق پشت و پناهت باز آ
چشم آرزومندِ نگاهت باز آ"

برای عارف دوره‌های سیاسی گوناگونی پیش آمد و هر بار ناامیدتر شد. روزگاری به "کلنل محمد تقی خان پسیان" دل بست و برایش شعرها گفت و وقتی که او را کشتند، به اوج نومیدی رسید. و بعد که سردار سپه خودنمایی کرد، عارف بار دیگر امیدوار شد و باز دوباره نومیدی پیشه کرد و سرانجام عزلت نشین شد و در ۱۳۱۲ شمسی در همدان درگذشت و در ابن سینا دفن شد. تصنیف‌های او اثر زیادی در بیداری مردم داشت. غزلش ساده و زیباست و تصاویر تازه دارد.

"سید محمدرضا میرزاده عشقی" از شاعران خوب آن دوره است. در ۱۳۱۲ قمری در همدان زاده شد و در ۱۳۴۲ قمری یا ۱۳۰۳ شمسی در خانه‌اش که در دروازه دولت بود، ترور شد. قاتلش ناشناس ماند ولی روزی که قاتل او در خیابان ناصرخسرو زیر آوار رفت، قبل از مرگش اعتراف کرد که من بودم که عشقی را کشتم. نقل از **"حسن بهاری"** که شوهرخاله من بود و در کودکی شاهد مرگ قاتل عشقی بوده و اعترافش را به گوش خودش شنیده بوده.

عشقی روزنامه‌نگار بود و نشریه‌ی نامه عشقی و کاریکاتور قرن بیستم را منتشر می‌کرد. مدام به وثوق‌الدوله‌ی نخست وزیر می‌تاخت و او را به خاطر قراردادی که با انگلستان بسته بود، می‌کوفت و می‌گفت تو با این قرارداد منحوس و ننگین، ایران را به انگلیس فروختی. سخنرانی‌هایش بسی تند بود. حتی عنوان مقالات و سخنرانی‌هایش آنقدر آتشین بود که کینه‌ی دولت را به او برانگیزد و سرانجام هم او را که در خانه‌ی محبوبش به سر می‌برد، با شلیک گلوله کشتند. با این که عشقی مانند شاعرانِ دیگر آن روزگار سوادِ زیادی نداشت و دانشمند نبود، شعرش پر از نوجویی است تا جایی که می‌شود او را پیشگام شعر نو فارسی دانست. او از شاعرانی است که درباره زنان و ستم‌هایی که به آنها می‌شود، قلم فرسوده:

"مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زنم
زین گناه است که تا زنده‌ام، اندر کفنم"

به گمان من و بسیاری دیگر از جمله "دکتر آرین‌پور" برترین شاعرِ آن دوران، "شاهزاده ایرج میرزای جلال‌الملک" است. او پسرِ پسرِ پسر فتحعلی شاه قاجار بود. فرانسه و عربی و فارسی را در تبریز آموخت و در خدمت استادان بنام روزگار خود شاگردی کرد و معانی و بیان و منطق و فلسفه و علوم رایج زمان خود را آموخت. شانزده ساله بود که زن گرفت، سه سال بعد زنش مُرد پدرش هم درگذشت و شد رئیس خانواده و ناچار شد از مقام شاهزادگی استفاده کند و وارد کار درباری شود. مدتی وزیر معارف بود و "اداره‌ی عتیقه‌جات" را تأسیس کرد که امروز به آن می‌گوییم سازمان میراث فرهنگی و باستانشناسی. سپس معاون حاکم اصفهان شد ولی حاکم به او گفت باید ماهی هزار تومان به من بدهی. ایرج میرزا گفت من این کاره نیستم بنابراین اخراج شد و به تهران برگشت. ایرج به هر کاری که گماشته شد، نتوانست موفق شود زیرا روحیه‌اش این طور نبود که با صاحب منصبان جفت و جور شود و مردم را بچاپد بنابراین همیشه در فقر بود و از این و آن قرض می‌گرفت. داستان قرض کردنش از ملک‌الشعرای بهار معروف است زیرا وقتی ایرج از بهار قرض خواست، بهار تقاضای او را در روزنامه چاپ کرد و ایرج چنین جوابی به او داد:

"راز من فاش نمودی تو و تقصیر تو نیست
شاعری، شاعر از این خوب‌تر اصلا نشود"

ادامه دارد

از راه اندیشه و عقل، دنیا و آخرت به دست می‌آید
●امام حسن (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای قُطرُم





آیین و مراسم سنتی و خاص مردم این روستا هم بسیار جالب و تماشایی است و از جمله سنت‌های روستای قطرم، آیین تالو گردانی است

روستای قطرم، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان بافق در استان یزد است که در فاصله ۴۶ کیلومتری جنوب شرقی شهر بافق و در دامنه غربی کوههای باجگان واقع شده است. ارتفاع آن از سطح دریا ۱۵۴۰ متر بوده و در دره‌ای کوهستانی قرار گرفته است.

در روستای قطرم، خانه‌ها و باغها و مزارع به‌صورت پلکانی و در دامنه آفتابگیر کوه قرار گرفته‌اند؛ به همین دلیل است که این روستا را ماسوله دل کویر هم می‌نامند. کوچه‌های روستا عموما مسقف و به‌صورت پلکانی و پر پیچ و خم هستند. جالب است که کوچه‌های روستا را کوچه‌های آشتی کنان می‌نامند، زیرا بسیار باریک هستند و امکان ندارد با کسی که از روبرو می‌آید، سلام و احوالپرسی نکنید. سقف کوچه‌ها از الوار و شاخ و برگ درختان ساخته شده است. سکنه روستا در تمام فصول سال در آن اقامت دارند و به کشاورزی و دامداری مشغول هستند و محصولات زراعی، باغی و دامی برداشت می‌کنند.

قطرم آب و هوای خاصی دارد. با اینکه در دل کوهستان قرار دارد، علاوه بر محصولات مناطق سردسیر مانند بادام و گردو و زردآلو، محصولات مناطق گرمسیر نیز در آن به عمل می‌آید، از جمله خرما و انواع مرکبات.

طبیعت روستا نیز به خودی خود دیدنی است. پوشش گیاهی این منطقه عموماً از بادام کوهی، انجیر وحشی، سبل اورس، بنه و گیاهان دارویی مختلف است. این منطقه علاوه بر حیواناتی مانند قوچ، کل، میش و کبک، یکی از نقاط ایران است که محل زندگی یوزپلنگ آسیایی محسوب می‌شود. روستای قطرم دو چشمه به نام‌های پیروزی و آب مرغون دارد که هر ساله گردشگران و مسافران زیادی از آنها دیدن می‌کنند. **چشمه پیروزی** که چشمه آب شیرین است، در منطقه‌ای بکر با چشم‌اندازی زیبا قرار گرفته و امکانات اقامتی نیز برای مسافران وجود دارد. این چشمه به عقیده مردم بافق، چشمه‌ای نظر کرده است و هر سال در ایام تعطیل به ویژه نوروز پذیرای تعداد زیادی از شهروندان بافقی و گردشگران کشورمان است.

اما چشمه دیگر یعنی چشمه آب مرغون، با دارا بودن زمین مسطح برای استراحت در ۲۰ کیلومتری شرق بافق در حوالی مسیر جاده بهاباد واقع شده

روستای برگ جهان



روستای برگ جهان از توابع دهستان لواسان در استان تهران است و فاصله آن با شهر لواسان حدود ۱۳ کیلومتر است. برگ جهان روستایی کوهستانی است که در ارتفاع ۲۰۲۶ متری سطح دریا قرار دارد. از روستاهای قدیمی این منطقه بوده و قدمتش را از سفال‌های به‌دست آمده در حفاری‌ها کشف کرده‌اند. بهترین زمان برای بازدید از آن بهار و تابستان است زیرا در پاییز و زمستان هوا سرد می‌شود، اما مناظر بسیار زیبایی را می‌توانید در فصل پاییز در آن تماشا کنید. جمعیت روستا حدود ۱۵۰۰ نفر است که عمدتاً به کشاورزی و باغداری و دامداری مشغول هستند. از مهمترین محصولات این باغات و مزارع می‌توان گردو، سیب، گیلاس، آلبالو، هلو و زردآلو و فرآورده‌هایی همچون ماست، شیر، کره و عسل طبیعی را نام برد. داشتن چشم‌اندازهای سرسبز و چشم نواز از ارتفاعات و باغات انبوه و نمای رودخانه، این روستا را به یکی از زیباترین روستاهای استان تبدیل کرده است. این روستا علاوه بر جاذبه‌ها و مناظری که دارد، آرامگاه امامزاده اسماعیل است که در ضلع غربی روستا قرار دارد. بنای امامزاده در دامنه تپه تنگل خانه ساخته شده است. مانند هر روستای کوهستانی، برگ جهان نیز رودخانه‌ای دارد که هم‌نام روستاست. این رودخانه تمام باغ‌ها و زمین‌های کشاورزی را سیراب می‌کند. دیگر جاذبه طبیعی منطقه، آبشار نارون است که می‌توان با کوهپیمایی یک ساعته به آنجا رفت.





که مسیر همواری دارد. زیبایی خاص چشمه آب مرغون این است که طاق نمایی در کمر کش کوه دارد و آب از آن به صورت قطره قطره می چکد و به حفره های ایجاد شده طبیعی می ریزد. علت نامگذاری این چشمه نیز به همین دلیل بوده است. البته بر خلاف چشمه پیروزی، این چشمه گرچه در حوالی جاده بافق به بهاباد قرار گرفته، ولی راه آسفالته ندارد و هیچگونه ساختمان یا امکاناتی در حوالی آن ایجاد نشده و بیشتر افراد به وسیله موتورسیکلت و خودرو از طریق جاده خاکی به این منطقه وارد شده و برای تفریح از آن استفاده می کنند.

در نزدیکی این روستا، آرامگاه پیر قطرم قرار دارد که از عرفا و مشایخ این روستا بوده و آرامگاه او محلی برای زیارت و تفریح اهالی بافق و توابع و حتی سایر نقاط استان یزد به شمار می رود.

یک قبرستان بسیار قدیمی خورشیدی نیز در ورودی روستا قرار دارد. اما آیین و مراسم سنتی و خاص مردم این روستا هم بسیار جالب و تماشایی است و از جمله سنت های روستای قطرم، آیین تالو گردانی است. این آیین دیرینه در این روستا و در روستاهای دیگر نیز با اشکال متفاوت اجرا می شود. تالو گردانی در واقع آیین و مراسمی است که به وسیله آن، مردم از خداوند طلب بارش باران می کنند. نحوه برگزاری این مراسم بدین صورت است که از بین مردم روستا، یک نفر با انداختن یک دستمال بزرگ روستایی روی سر خود، و گرفتن زنگوله ای در دستش به در خانه های مردم می رود و از صاحبخانه برای دعای باران و طبخ آش، طلب نذری می کند. مردم روستا هم او را همراهی می نمایند. به ندرت جوانان و نوجوانان در این کار شرکت می کنند. صاحبخانه نیز بسته به توان مالی، نذری خود را به تالو می دهد.

معمولاً برخی افراد که خوش ذوق ترند و کمی هم می خواهند شوخی کنند، با سطل آب از بالای پشت بام از آن فرد استقبال می کنند! این کار به این معنی است که باران نزدیک است و قدمش خوش یمن بوده است. در حین اجرای این مراسم، شعر مخصوص آن نیز خوانده می شود: «تالو متالو /وقت گل شفتالو /تالوی ما چیزی می خواد / گندم سر تحفه می خواد». حکایت گندم سر تحفه هم به این ترتیب است که معمولاً کشاورزان برای کاشت گندم مقداری از گندم برداشت شده از سال قبل را برای سال زراعی جدید کنار می گذارند. تالو هم با خواندن این شعر به صاحب خانه گوشزد می کند که اگر می خواهی سال پر خیر و برکتی داشته باشی و مانند سال قبل بتوانی گندم سال جدید را کنار بگذاری، باید مقداری را هم به من بدهی تا من دعا کنم باران ببارد. در قدیم مرسوم بوده است که به تالو گندم یا آرد گندم می دادند تا نانی پخته شود و یا با آرد آشی پخته شود و بین اهالی تقسیم شود، به همین خاطر این شعر خوانده می شود. ■

غار خمیره، محلی دیگری است که کوهنوردان و مسافرانی که ذوق و شوق گردش کوهنوردی دارند، به آن می روند. این غار در شمال غربی روستا واقع شده است. ابعادش حدود ۲ متر در ۲ متر بوده و ۳۰ متر هم طول دارد. اما در فاصله ۳ کیلومتری شمال روستا، بقایای قلعه ای به چشم می خورد که در ارتفاع بالاتری قرار گرفته است. این قلعه که قلعه دختر نام دارد، به قلعه بند نیز معروف است. متاسفانه بنای قلعه در سال های اخیر به شدت تخریب شده است. این روستا تا تهران حدود ۴۰ کیلومتر فاصله دارد. اگر از سمت تهران حرکت می کنید، از بزرگراه شهید بابایی، سپس جاده لشکرک، لواسان بزرگ راطی کرده، سپس راه روستای افجه را دنبال کنید تا به برگ جهان برسید. همچنین می توانید مسیر تهران ـ جاجرود ـ سد لتیان ـ نیکنامده ـ برگ جهان را هم انتخاب کنید. ■



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال السجاد (ع):

الصبر من الایمان بمنزلة الرأس من الجسد

امام چهارم حضرت علی بن الحسین(ع) که درود بی شمار ما بر او باد فرمودند: صبر و پایداری نسبت به ایمان مانند سر است نسبت به تن

یکی از نشانه های بارز و روشن انسان های باایمان صبر و پایداری در برابر سختی ها و شداید زندگی است. بدون شک آنها که در برابر توفان حوادث تحمل و خویشتنداری خود را از دست نمی دهند پیروزی را در آغوش خواهند کشید. چقدر زیبا می گوید حافظ:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

مولای متقیان علی(ع) فرمودند: تلخی صبر میوه شیرین ظفر بار آورد.

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

اصولا قدر و قیمت انسان در دست و پنجه نرم کردن با مشکلات نمودار می گردد. بزرگی می گوید: مهارت ملاح در موقع طوفان و شجاعت سرباز در میدان جنگ ظاهر می گردد.

البته هر مشکلی را پایانی است و تنها شکیبایان هستند که راحت پس از سختی ها را درک می کنند. کسی که بی تابی می کند درد و بلا و مصیبت را بر خود دوچندان می کند. به این سخن ارزشمند امیرالمومنین علی (ع) توجه کنید: کسی را که شکیبایی نرهاند، بی قراری هلاک گرداند.

بازیچه محیط حوادث شود چو موج
در دست هر که لنگر صبر جمیل نیست

البته توجه داشته باشیم که صبر به معنای تسلیم در برابر مشکلات نیست بلکه مقاومت و نستوهی و از هر مشکل به عنوان پله ای برای ترقی استفاده کردن است که ما را از ورطه سختی ها بیرون می برد.

در پایان به این سخن زیبای خوش آهنگ توجه کنیم:

الصبر مفتاح الفرج

پایداری، کلید نصرت است

کسی که سخن حقی می داند نباید از بیم مردم از گفتن آن خودداری کند ● حضرت رسول اکرم (ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



پایان خوش یک زندگی ساده

اولین بار که مادر محسن برای خواستگاری از من به خانه ما آمد، هفده سال داشتم. خوب یادم است. مادرم صدایش را پایین آورد و جوری حرف زد که من نشنوم و بعد مادر محسن اخمی کرد و ابرویی بالا داد و گفت:

"حرف‌ها می‌زنی ملوک خانم! مگه من و شما چند سال داشتیم که عروسی کردیم؟ لیلا برای خودش خانمی شده. آن وقت تو می‌گویی هنوز بچه است؟"

دیگر نفهمیدم بقیه حرف‌هایشان چه بود و چه شد. مادر در مهمانخانه را بست و مرا فرستاد خانه خاله اشرف که از او دوک بگیرم، یعنی مرا فرستاد دنبال نخود سیاه. وقتی برگشتم، مادر محسن رفته بود. دلم تند تند می‌زد. از مدتی قبل متوجه شده بودم که محسن به من علاقه‌مند شده، ولی حالا دیگر مطمئن شده بودم. دل تو دلم نبود که ببینم عاقبت این خواستگاری چه می‌شود.

محسن همسایه ما بود. از بچگی او را می‌شناختم. پسر قدبلند و خوش قیافه‌ای بود و از همه مهّمتر اینکه، برادر نداشت و سه خواهرش مثل پروانه دور او می‌گشتند و می‌دانستم دو دهنه بزرگ مغازه پدرش شغل آینده او را هم تامین می‌کرد. اما مادر من جور دیگری فکر می‌کرد. دلش می‌خواست من درس بخوانم و به این زودی ازدواج نکنم. یکی دو روز پچ پچ‌هایی در خانه بود و بعد هم دیگر کسی راجع به این موضوع حرفی نزد. کلاس سوم دبیرستان بودم. امتحان‌های آخر سال را که دادم، مادرم مرا فرستاد شمال خانه عمه مریم... تقریباً سه ماه تابستان را آنجا گذراندم و وقتی برگشتم، دیگر نه نگاه‌های محسن به من نشانه‌هایی می‌داد و نه مادرش دیگر به خانه ما می‌آمد. خواهرم می‌گفت دربه‌در دنبال زن خوب برای محسن هستند و دیر یا زود زنش می‌دهند.

قضیه تمام شده بود و من حس می‌کردم عشق بزرگی را از دست داده‌ام! برای فراموش کردن محسن خودم را مشغول کنکور کردم. سخت درس می‌خواندم و دیگر برایم مهم نبود که قرار است محسن عروسی کند.

این بزرگترین شانس زندگی من بود، چرا که آنقدر سرم را فرو بردم در کتاب و دفتر که توانستم در یک رشته خوب قبول و در عین ناباوری وارد دانشگاه شوم. همان روزها صدای ساز و آواز در کوچه پیچید و محسن عروسی کرد. دیگر برایم اهمیتی نداشت. من راهی اصفهان شدم و زندگی‌ام مسیر دیگری به خودش گرفت.

خواهر کوچکم برخلاف من تا دیپلمش را گرفت شوهر کرد. اهل درس و مشق نبود و مادر ترجیح داد او را زودتر بفرستد خانه شوهر.

در طول تحصیلم خواستگارهای زیادی داشتم، اما بیشتر آنها با درس خواندن من در اصفهان مشکل داشتند. برای همین تصمیم گرفتم وقتی درسم تمام شد ازدواج کنم. از قضا یکی از پسرهای فامیل که تازه مهندسی‌اش را گرفته بود، به خواستگاری‌ام آمد و مادرم فکر کرد این بهترین انتخاب برای من است.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



ماجرای زن دوم زندگی من

وقتی موضوع طلاق را مطرح کرد، فکر نمی‌کردم این قدر جدی باشد. فکر کردم عصبانی است و از سر عصبانیت چیزی می‌گوید. البته هیچ وقت اهل این حرف‌ها نبود، ولی من این دفعه را هم جدی نگرفتم. اگر می‌خواست طلاق بگیرد، باید همان سال اول این کار را می‌کرد نه اینکه حالا بعد از سیزده سال، با داشتن دو بچه به من بگوید طلاق می‌خواهد.

زندگی من و نسرین هیچ وقت یک زندگی خوب و سرشار از شادی نبود. از اولش هم کلی با هم فرق داشتیم. نسرین زن منزوی و کم حرف و ساده‌ای بود و در عوض من عاشق تغییر و تحول و سر و صدا و معاشرت و مهمانی بودم. روزی که پدرم گفت با نسرین عروسی کنم، می‌دانستم که ما به درد هم نمی‌خوریم. پدرم گفت نسرین زن زندگی است؛ بچه‌های خوبی برایم تربیت می‌کند و هر اتفاقی که بیفتد، سر خانه و زندگی‌اش می‌ماند.

همیشه فکر می‌کردم پدرم مرد بسیار باتجربه‌ای است و بهترین انتخاب را برای من کرده. چون در طول این همه سال زنم حتی یک بار هم قهر نکرد و زندگی را به آشوب نکشید. من با خیال راحت همان زندگی را داشتم که دلم می‌خواست و ازدواجی کرده بودم که خانواده‌ام می‌خواستند. مادرم عروسش را خیلی دوست داشت و مثل بقیه مردها گرفتار جنگ و دعواهای زنانه نبودم. البته صادقانه بگویم، از اولش هم نسرین را دوست نداشتم. دختری کاملاً سنتی بود که در خانه دایی‌ام از او فقط یک زن خانه‌دار درجه یک ساخته بودند. نه تحصیلات داشت و نه اصلاً علاقه‌ای داشت که بداند دنیا دست کیست. فکر نمی‌کنم در عمرش حتی یک بار هم به اخبار گوش داده بود.

خلاصه ماجراهایی داشتیم. من کار می‌کردم و پول درمی‌آوردم و نسرین هم به امورات خانه و بچه‌ها می‌رسید. اصلاً برایش اهمیتی نداشت که من چه می‌کنم و کجا می‌روم؟ سال دوم ازدواجمان بود که من با نیلوفر زندگی موازی را شروع کردم. نیلوفر از دوستان دوران دانشجویی‌ام بود که به طور تصادفی به هم برخورد کردیم. او هم از همسرش جدا شده بود. بعد از مدتی از او خواستم به عقد موقت من در بیاید. نیلوفر همسر ایده‌آلی بود. می‌توانستم با او از هر دری حرف بزنم. شاغل بود و هیچ احتیاجی به پول من نداشت. خلاصه جای خالی عشقی که در خانه نداشتم، در کنار نیلوفر پر شد.

مطمئن بودم نسرین از این ماجرا باخبر شده، ولی چیزی نمی‌گفت و من هم سعی کردم موضوع به همین شکل بماند. بچه‌هایم بزرگ می‌شدند. در بهترین مدرسه‌ها درس می‌خواندند. امورات زندگی به نحو احسن می‌گذشت و همان طور که پدرم پیش‌بینی کرده بود، نسرین در خانه من مانده بود و بچه‌هایم را بزرگ می‌کرد. این موضوع به من امنیت خوبی می‌داد. در دنیا هیچ کس و هیچ چیز به

برای فراموش کردن محسن خودم را مشغول کنکور کردم. سخت درس می‌خواندم و دیگر برایم مهم نبود که قرار است محسن عروسی کند

بالاخره به عقد جاوید درآمدم. قرار شد بعد از تمام شدن درسم عروسی کنیم. دو ماه از عقدمان نمی‌گذشت که در عین ناباوری خبر تصادف جاوید را شنیدم و در ۲۲ سالگی بیوه شدم... اتفاق هولناکی بود، ولی تقدیر همانی بود که اتفاق افتاد. مدت زیادی سیاهپوش بودم. نمی‌توانستم باور کنم که چنین سرنوشتی پیدا کرده‌ام.

بعد از مدتی مشغول به کار شدم. در همان روزهای اول برحسب تصادف محسن را در خیابان دیدم. سلام و احوالپرسی کردیم و او فوت همسرم را تسلیت گفت و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، خبر جدایی خودش از همسرش را هم به من داد.

غروب وقتی به خانه برگشتم ماجرا را برای مادرم تعریف کردم و او که از همه چیز باخبر بود، به من گفت که مادرش زمزمه‌هایی کرده که دوباره به خواستگاری تو بیایند. گفتم نه... احساس می‌کردم هنوز عزادار هستم. مادرم هم اصراری نکرد.

چند سالی گذشت. همه خواهر و برادرهایم ازدواج کرده و صاحب بچه شده بودند، ولی من هنوز در خانه پدرم بودم. یک روز وقتی سر کار بودم، محسن به دیدنم آمد. خیلی تعجب کردم، ولی او دیگر آن پسر بچه هم محله‌ای نبود. مردی جا افتاده بود که شقیقه‌هایش رو به سفیدی می‌رفت. فهمیدم شرکت بازرگانی دارد و هرچند نوپا هستند، ولی قیمت‌هایشان خیلی خوب بود و ما به راحتی می‌توانستیم با آنها کار کنیم.

محسن جنس‌هایشان را به شرکت ما می‌فروخت و در این میان هر دو شرکت سود می‌کردند. در این راستا ارتباط من با محسن بیشتر شد تا اینکه یک روز خودش پا پیش گذاشت و از من خواستگاری کرد. گفت دیگر نمی‌خواهد مادرش را بفرستد تا جواب رد بشنود. من سرخ شدم و عرق کردم. دلم می‌خواست فرار کنم، ولی واقعیت این بود که باید برای آخرین بار به محسن جواب می‌دادم.

بعد از چند روز جواب مثبتم را به او دادم و هفته بعد، در یک شب بارانی مراسم خواستگاری رسمی برگزار شد. از اولین باری که مادر محسن از من خواستگاری کرده بود، چند سال می‌گذشت. حالا من ۲۷ ساله بودم و محسن ۳۲ ساله. زندگی‌مان را خیلی ساده شروع کردیم. حالا ۱۵ سال از ازدواج ما می‌گذرد. صاحب دو پسر شده‌ایم و زندگی کنار محسن بسیار خوب است. او مرد زندگی است. زن و بچه‌هایش را خیلی دوست دارد و همه ما احساس خوشبختی می‌کنیم.

■

فکر کردم بهتر است نیلوفر را به عقد دائم خودم در بیاورم. او دوست داشت بچه‌دار شود و زندگی محکم‌تری با من داشته باشد. من هم به این کار راضی بودم

اندازه بچه‌هایم برای من مهم نبودند و خیالم از بابت آنها راحت بود.

این همه سال به همین روال گذشت تا اینکه فکر کردم بهتر است نیلوفر را به عقد دائم خودم در بیاورم. او دوست داشت بچه‌دار شود و زندگی محکم‌تری با من داشته باشد. من هم به این کار راضی بودم. برای همین فکر کردم موضوع را با نسرین در میان بگذارم. مطمئن بودم که قبول می‌کند. او آنقدر نسبت به من بی‌تفاوت بود که فکر می‌کردم اگر سه تا زن دیگر هم بگیرم، برایش مهم نیست. مسئله را با او مطرح کردم. نسرین کمی جا خورد، ولی بعد از چند روز شرط و شروطی برایم گذاشت. اول اینکه خانه را به نامش کنم. حق طلاق می‌خواست و اینکه همه دارایی‌ام را به نام دو تا بچه‌ام کنم.

به نظرم رفتارش کاملاً طبیعی بود. خب می‌دید یک نفر دارد رسماً وارد زندگی ما می‌شود و برای آینده خودش و بچه‌ها نگران بود. من هم قبول کردم. همه چیز را به نام بچه‌ها کردم، ولی آنها هنوز به سن قانونی نرسیده بودند و می‌دانستم می‌توانم هر وقت که بخواهم، از آنها استفاده کنم.

همه این کارها را کردم. نیلوفر از اولش به رفتار نسرین مشکوک بود و مدام به من می‌گفت که زنم نقشه‌هایی در سر دارد، اما من به او می‌خندیدم چون نسرین را نمی‌شناخت.

همه این کارها انجام شد، بعد ناگهان باخبر شدم که نسرین تقاضای طلاق کرده. یکه خوردم. برای اولین بار حس کردم زندگی‌ام دارد نابود می‌شود. بچه‌ها حاضر نبودند حتی یک روز با من زندگی کنند. خانه و اموالم را هم از دست داده بودم چون تقاضای مهریه‌اش را هم کرده بود و عملاً باید همه چیز را به او می‌دادم.

وکیل گرفتم. او هم به من گفت که هیچ راهی برایم نمانده. اجازه ازدواج دوم در دستم بود و باید با جیب خالی می‌رفتم خانه نیلوفر... دیگر نیلوفر هم برایم اهمیتی نداشت. ناگهان احساس ناامنی کردم. بچه‌هایم با خشم به من نگاه می‌کردند و برای اولین بار حس کردم نسرین در همه این سال‌ها با چه کینه و خشمی در این خانه زندگی کرده بود. به من گفت همه این سال‌ها امید داشتم یک روز برگردی سر خانه و زندگی‌ات، ولی وقتی خواستی زن دیگری را رسماً وارد زندگی‌ات کنی، دیگر حتی حضورت برای بچه‌ها هم به صلاح نیست...

حالا مانده‌ام معطل که چه کنم. نسرین تقاص همه این زندگی را از من گرفت....

■

شکوفه‌های زندگی


مهسا سعیدی


امیرعلی فراهانی


فراز و یلدا انگزی


اهورا دلیر طریقی


ادرینا زمخشری


علی‌اکبر عادلی


ریحانه سلطان مرادی

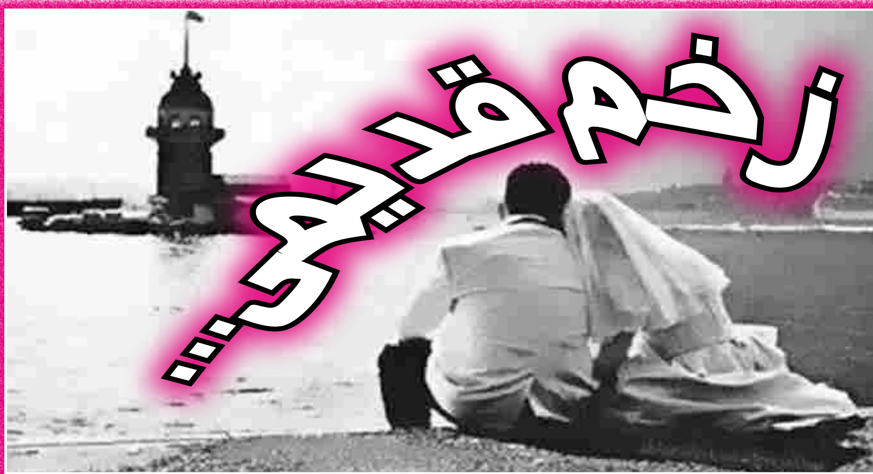

مُعید آهنگران


نرگس داداشی

تمامی روابط شما از عشق خواهد درخشید

● بارباردی آنجلیس

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب



بر اساس سرگذشت: سالار

روزی که «سالار» بعد از هفت سال جان کندن در مالزی و پول درآوردن به ایران بازگشت، همه اهل فامیل و نیمی از اهالی محل و تمام دوستان قدیمی‌اش راهی فرودگاه شدند و او را تا خانه همراهی کردند. اما انگار یک قرارداد نانوشته برای همه تثبیت شده بود، چرا که وقتی به کوچه «گلدار» رسیدند، سالار را نه جلوی خانه‌اش که مقابل منزلی دیگر، که همه آنجا را به اسم «خانه عشق سالار» می‌شناختند، پیاده کردند. خانه‌ای که دختری به نام سوگل در آن زندگی می‌کرد.

هنگامی که سوگل از بین بازوان پدر و مادرش رد شد و پا به کوچه گذاشت و مقابل سالار ایستاد و بغضش ترکید، صدای گریه همه اهل محل به گوش می‌رسید! هفت سال قبل و وقتی سالار به خواستگاری سوگل رفت، آقا گلستان، پدر سوگل حرفی به او زد و... آن روز شاید هیچ کدام از اهالی محل باورشان نمی‌شد که سالار برای به دست آوردن محبوبش راهی آن سوی دنیا شود. هیچ کس هم باور نمی‌کرد که «سوگل» در همه این هفت سال، مقابل همه جور مشکلات خانواده‌اش بایستد و همه خواستگارها را رد کند و بگوید: «شما به سالار قول دادین اگه با جیب پر برگرده منو بهش میدین. اون برمی‌گرده...

و حالا و پس از هفت سال سالار که سه سال آخر حضورش در مالزی را با اشتباه پلیس بین المللی و به اتهام قاچاق در زندان گذرانده بود، به ایران برگشته بود...! سالار پس از تحمل سخت‌ترین مشقت‌ها در دیار غربت، حالا برگشته بود تا دست عشقش را بگیرد و به کلبه خوشبختی برسد!...در چشمان دختر جوان اما، سوای شوق دیدار یار، چیز دیگری هم می‌شد پیدا کرد. چیزی که سوگل سعی در پنهان کردنش داشت و... اما قبل از اینکه از ترس سوگل بگوییم، بد نیست و واجب است به آرزوهای دور و دراز سالار سری بزنیم... آرزوهایی که در پی سفری هفت ساله، تا مرز نابود شدن پیش رفت و چیزی نمانده بود که خودش نیز خاکسترنشین آرزوهایش شود...

***

سالار تازه پشت لبش سبز شده و نوزده سالگی را پشت سر گذاشته بود که در پی یک «کَل کَل» دوستانه، به قلب سوگل پا گذاشت.

سالار، پسر «سیدصادق عطار» که پدرش جزو معتبرترین اهالی محل بود، از آن دست جوانانی به حساب می‌آمد که فقط سایه‌اش در محل به چشم می‌خورد؛ یعنی «خروسخوان سحر» توی محل دیده می‌شد که داشت می‌رفت بیرون، و «کلاغ خون» غروب هم که می‌شد به خانه برمی‌گشت. به ندرت کسی او را در محله و کنار جوانان محل می‌دید. خیلی‌ها اسمش را گذاشته بودند«جوان پاستوریزه محل»! خودش هم وقتی این لقب را شنیده بود، خندیده و گفته بود: «خوبه که مردم فکر کنند من خیلی پاستوریزه‌ام.... اما قضیه فقط این نیست...»

اما سالار بد نبود. پاستوریزه نبود، اما بد نبود. با این حال چون پدرش در محله خیلی اعتبار داشت، به رفقایش گفته بود؛«می‌ترسم طوری نباشم که عزت پدرم حفظ نشه...، واسه همین بیرون می‌پلکم و راحت ترم» اما وقتی قرار باشد اتفاقی بیفتد، همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا آن اتفاق رخ بدهد. درست مانند اتفاقی که خیلی سال قبل بین سالار و پویا رخ داده بود. پویا پسر خاله سوگل بود که همراه خانواده‌اش در طبقه دوم خانه آنها زندگی می‌کرد. البته ماجرا مربوط به دوران نوجوانی آنها بود...، هر دو سیزده، چهارده ساله بودند که یک روز سر فوتبال بینشان دعوا و بگو و مگو رخ داد [همین اختلاف‌هایی که صبح تا شب بین پسران نوجوان رخ می‌دهد و یک ساعت بعد آشتی می‌کنند] اما فحش ناموسی که پویا نثار بچه محلش کرد ـ آن هم به مادر فوت کرده‌اش ـ سالار را طوری به هم ریخت که نه گذاشت و نه برداشت، با کله کوبید تو صورت حریف بی‌ادبش، با چنان ضربه‌ای که خون از دماغش بیرون زد. پویا خون را که دید، بیشتر قاطی کرد و دشنامی بدتر از اولی نثار حریف کرد، سالار هم ضربه‌ای سنگین‌تر؛ «کف گرگی»اش چنان بر پیشانی پویا نشست که دو متر عقب رفت و کوبیده شد به دیوار آجرچین و بخت بد هم یارش شد تا تیزی یک آجری که بدریخت در دیوار «قناسی» پیش آورده بود، عین ضربه تبر پشت سر پسر نوجوان را بشکافد. پویا راهی بیمارستان شد و با هفت بخیه برگشت سالار هم چند ساعت در کلانتری بازداشت بود تا سرانجام به اعتبار ریش سفید «سید صادق» و رضایت پدر پویا از بازداشتگاه خلاص شد و همین که خواست وارد خانه‌شان شود، پویا عین «یزید» با خشم، کینه‌اش را وعده داد:

ـ یک روز به آخر عمرم مونده باشه، تلافی می‌کنم!...سالار به دستور پدر و بی‌هیچ پاسخی پا داخل خانه گذاشت، و لابد به امر همان سیدصادق هم بود که دیگر از صبح فردا کمتر کسی او را در محله دید...و کم کم داشت از ذهن‌ها پاک می‌شد و همه از یادش می‌بردند که...

حالا هر دو نوزده ساله بودند و خیلی‌ها فکر می‌کردند دیگر از خاطرات تلخ پنج سال قبل چیزی به یادشان نمانده. تا اینکه یک روز وقتی یک سارق وارد مغازه سید صادق شد و با چاقو او را تهدید کرد و دخل یک ماهه پیرمرد را که می‌خواست به بانک ببرد، برداشت و سوار بر موتورش شد تا از محله بگریزد، تنها کسی که تلاش کرد مانع فرارش شود «آقا گلستان» بود... پدر سوگل که سعی کرد موتور سوار را هل بدهد و او را زمین بیندازد. موفق هم شد، او را زمین انداخت، اما موتورش صاف خورد به پای آقا گلستان چهل و پنج ساله و آن را از زانو شکست!

این طوری بود که آقا گلستان دو ماه خانه نشین شد، «سید صادق» تمام هزینه بیمارستان را پرداخت تا عذاب وجدانش کم شود، اما «سالار» وظیفه داشت به دستبوس مردی برود که به پدرش کمک کرده بود؛ و رفت. آن روز غیر از «سالار» خیلی دیگر از اهل محل و همسایه‌ها نیز به ملاقات «آقا گلستان» رفته بودند و خانه تقریبا شلوغ بود. اما وقتی سوگل داشت با ظرف میوه به طرف اتاق پذیرایی می‌رفت و پایش به لبه قالی گرفت و سکندری خورد و نزدیک بود با سر برود توی شیشه، خوش شانس بود که همان لحظه سالار متوجهش شد و خیز برداشت و قبل از اینکه دختر جوان توی شیشه قدی پنجره جا بگیرد، مانعش شد و مجبور شد بازوی سوگل را بگیرد و نگذارد که به شیشه بخورد. اهل محل و همسایه‌ها که از ابتدا صحنه را دیده بودند، شروع کردند به تحسین «سالار» و ذکاوت او و اعتراف می‌کردند اگر او نبود، حتما بلایی سخت به سر دختر جوان می‌آمد و... و همه این حرف‌ها عین دشنه تیزی بود که بر قلب پر از کینه پویا فرو می‌رفت. پسر خاله که همان لحظه داشت از پله‌های طبقه دوم می‌آمد پایین، صحنه را که دید و تحسین همسایه را که شنید و قهرمان شدن حریف قدیمی را که مشاهده کرد، یک مرتبه خون به مغزش نرسید و قهقهه‌ای سر داد و جملات عریان از بی‌حیایی را به زبان آورد:

ـ اینم راه خوبیه‌ها آقا سالار...، که آدم هم «شِزِم» بشه همسایه‌ها بهش بگن «سوپرمن»! و هم اینکه این وسط از حس لامسه هم بهره ببره و حظّ کنه و...

خون به صورت سالار نشست از این واژه‌های گستاخ، و همین که قد راست کرد و خواست به طرفش هجوم ببرد، ناگهان دستی دیگر از لای چادر بیرون آمد و بالا رفت و پایین آمد و...

کشیده سنگین «سوگل» که بر صورت پسرخاله‌اش نشست، صدایش مانند برقی بود که بر جان همه ساکنان خانه نشست. همه «شیر بودن این دختر جوان و زیبا» را تحسین می کردند. خود سالار هم از این همه رشادت به حیرت نشسته بود. پویا اما... چند ثانیه‌ای زل زد به صورت دخترخاله‌اش و ناگهان خنده‌اش را سر داد و واژه‌هایی رکیک‌تر به زبان آورد:

ـ چیه دخترخاله...؟ انگار به تو هم بد نگذشته‌ها؟ دوست داری یک بار دیگه ـ مثل دفعه قبل ـ ادا دربیاری و سکندری بخوری و آقا سالار مثل تارزان پرواز کنه و سر کار رو وسط هوا و زمین بگیره و...

این بار و در حالی که همه منتظر تکرار کشیده از سوی سوگل بودند، این سالار بود که همه را بهتزده کرد؛ دو قدم برداشت و با دو دست شانه‌های «پسرخاله بی‌ادب» را گرفت و قبل از اینکه پویا را رها کند وسط شیشه قدی، صدای لرزان اما پر از تاثیر سوگل بر گوشش نشست... و بر دلش نشست و بر گوش دلش نشست: آقا سالار، تو رو خدا...

چه رازی در این چهار، پنج کلمه نهفته بود که هم سالار را از ویران کردن حریف منصرف کرد، و هم چیزی در دلش شکست؟... این را همه کسانی که عشق را در یک نگاه تجربه کرده باشند، می‌فهمند! حتی کسانی که در آن روز شاهد این برخورد هم بودند، متوجه شدند که دارد اتفاقی می‌افتد. سوگل و سالار زل زده بودند توی چشمان همدیگر و انگار از دنیا و شر و شورش خلاص بودند.

پویا که حالا دیگر جراتش کمتر شده بود، خود را از چنگک مشت‌های حریف بیرون کشید و به قدر احتیاط که از پله‌ها بالا رفت، دوباره شروع به رجزخوانی کرد: نابودت می کنم سالار...، اگر یک روز به آخر عمرم هم مونده باشه، زخمم رو بهت می‌زنم و نیشم رو به تنت فرو می کنم...

سالار اما...، مثل سوگل...، و سوگل هم عین سالار؛ اصلا گویی هیچ چیز نمی‌شنیدند و لابد تقدس این نگاه پر از عشق و خالی از هوس و آکنده از پاکی، برای پدر و مادر سوگل هم معنی شده بود که لب از لب باز نکردند...، و آنقدر به تولد این عشق آسمانی ایمان داشتند که سکوتشان ادامه پیدا کرد، تا اینکه تک تک همسایه‌ها شروع کردند به گفتن قشنگترین حرف عالم: مبارک باشه آقا گلستان... / مبارک باشه سیدصادق / خدا وکیلی جفتشون به هم میان... / سالار جون ما رو یادت نره عروسیت دعوت کنی... / و...

خود سوگل و سالار هم باورشان نمی‌شد که به همین سادگی نهال عشق میانشان شکوفه زده باشد. و از آن ساده‌تر، تولد عشقشان از سوی بزرگترها پذیرفته شده باشد و...، اما خواجه شیراز بی‌دلیل نگفته «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها»

حکایت عشق سالار و سوگل، مصداق همین بیت حافظ بود؛ و البته که کلید مشکل نیز در دستان پر از کینه پویا بود. چرا که یازده ماه بعد، هنگامی که سالار توانست در یک شرکت شغلی معمولی به دست بیاورد تا لااقل از عهده مخارج یک زندگی جمع و جور بربیاید و به سوگل گفت که به خانواده‌اش بگوید که آخر هفته به خواستگاریش می آیند، سالار خبر نداشت که پویا هنوز هم قسم و تهدیدش را فراموش نکرده!...این بار پسرخاله نه فحش داد و نه دعوا راه انداخت، اما ناجوانمردانه‌ترین مسیر را انتخاب کرد. او که دو سال قبل پدرش را از دست داده و حالا وارث اول خانواده بود، حتی به قسم‌های مادرش ـ یعنی خاله سوگل ـ هم اهمیت نداد. پویا که می‌دانست شوهر خاله‌اش، یعنی پدر سوگل سال‌ها قبل و هنگامی که با پدر مرحوم خودش این خانه را شریکی خریده‌اند، مبلغ سنگینی به باجناقش بدهکار است [برخلاف پدر سوگل، پدر پویا بساز و بفروش و وضعش توپ بود]، یک سال بعد از مرگش، پویا که حاضر بود بمیرد، اما دشمن قدیمی را پیروز نبیند ـ آن هم با فتح قلب دخترخاله‌اش ـ درست صبح روز خواستگاری سفته‌های «آقا گلستان» را از توی صندوق پدر مرحومش درآورد و گذاشت پیش روی شوهر خاله‌اش و حرفش را راحت به زبان آورد:

ـ ببخش آقا گلستان...، اگه پول داری که برای سوگل خانم جهیزیه جور کنی و عروسی راه بندازی، بهتره که بدهیت رو بپردازی...! اگر نداری...، دختر عروس نکن...، اگه می خوای عروس کنی، بدهیت رو بده، اگر نمی‌تونی من حاضرم سهمت رو بخرم و این خونه رو خالی کنی و بری... و اگه هیچ کدام از این پیشنهادها رو قبول نمی کنی، سفته‌ها رو بگذارم اجرا؟...

آقا گلستان که معنی حرف پسر باجناق مرحومش را خوب درک کرده بود و می‌دانست منظور او چیست، در شب خواستگاری با قلبی پر از زخم، یک جمله گفت: ـ سالار جان...، اگه بدونم که دخترم از مستاجر شدن من، غصه نمی‌خوره، به خدا من حاضرم آواره بشم. اما می ترسم سوگل کم بیاره و زندگیتون به هم بخوره!

سوگل همان لحظه و میان اشک‌هایش، حرفش را زد: «نه سالار...، اگه قیمت عشق من و تو، دربدر شدن پدر و مادرم باشه... مطمئنم تو هم قبول نمی کنی!»

سالار هم قبول نکرد، اما یک قول از پدر سوگل گرفت: «آقا گلستان، قول بده سوگل رو برای من نگه داری...، من هر طور شده بدهیت رو می‌پردازم»!

آقا گلستان قول داد و چند هفته بعد «سالار» که شنیده بود در مالزی حقوق خوب می‌دهند، به تشویق یکی از دوستان سابقش راهی آن دیار شد و دست بر قضا، همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و چهار سال اول پول خوبی هم جمع کرده بود و... که ناگهان پلیس کوالالامپور داخل شرکتی که متعلق به دوست سالار بود و مواد غذایی پخش می کرد، مقدار زیادی ماده مخدر «شیشه» پیدا کرد؛ هرچه بهروز ـ رئیس شرکت و رفیق سالار ـ در همان بازجویی‌های اولیه اسامی همه همدستانش را اعلام کرد و گفت که سالار در این تجارت کثیف نقشی ندارد، اما پلیس به این سادگی حرفش را نپذیرفت و سالار را هم کنار بقیه متهمین راهی زندان کرد و... سالار اما همه درآمدی را که در آن چند سال اندوخته کرده بود، مجبور شد خرج وکیل کند تا پس از سی و چهار ماه، دادگاه حکم تبرئه‌اش را صادر کند و با دست خالی به وطن برگردد...

***

کوچه پر بود از جمعیت...، همسایه‌ها اسپند دود می کردند. صلوات می‌فرستادند و... اما سوگل و سالار رخ به رخ ایستاده بودند و... سوگل نمی‌دانست چگونه به سالار بگوید که دو شب قبل پویا آمده و مقابلش ایستاده و لبخند زده و فقط سوال کرده: «شنیدم سالار خسته دل دو روز دیگه میاد؟ راستی خبر داره که باباجون شما هنوز بدهیش رو به من نپرداخته؟»

سوگل این را هم هفته قبل از زبان سالار ـ تلفنی ـ شنیده بود که:از پولی که درآورده بودم، اونقدر باقی مونده که فقط بتونم نصف بدهی پدرت رو به اون نامرد بپردازم...، وقتی برگردم ایران، روزی بیست ساعت کار می کنم تا پول جور بشه!»...

ـ به به به به...، گل گلاب...، چرا خبر ندادین گاوی گوسفندی برای مسافر عاشق سر ببریم؟ [پویا اینها را گفت و جمعیت را ساکت کرد و از میان دایره آدم‌ها رد شد و رخ به رخ سالار ایستاد و چند ثانیه در چشمان پر از خشم سالار نگاه کرد و یک مرتبه دست دراز کرد و گفت: «باهام دست نمیدی سالار؟ حق داری...، لابد فکر می کنی بازم اومدم شر به پا کنم؟ اما نه...، ببینم بچه محل قدیمی...، تا حالا به کسی گفتی «غلط کردم؟» من از بس مغرور بودم، تا حالا نگفتم که اشتباه کردم...، اما امروز بعد از ده، دوازده سال کینه نسبت به تو اومدم رک تو صورتت زل بزنم و بگم من باختم...، اومدم بگم که در همه این سال‌ها، کینه‌ای که به تو داشتم، اول به خودم ضربه زد و منو به یک حیوون تبدیل کرد، جوری که همه ازم متنفر بشن هم اهل فامیل، هم خانواده، هم اهل محل و...، اما الان اومدم بگم غلط کردم...، می‌دونم باورت نمیشه...، تنها کاری که شاید بتونه کمی کمک کنه تا باورت بشه، این هدیه من به شوهر خاله‌ام «آقا گلستانه» ؛ یعنی سند خونه‌اش رو که به نامش کردم...اینطوری شاید هم هدیه عروسی منو قبول کنین و هم منو ببخشین!

سالار بهتزده به سوگل نگاه کرد و با پویا دست داد و سخت او را در بغل گرفت و...

***

دو هفته دیگر قرار است عروسی سالار و سوگل برگزار شود همه اهل محل معتقدند که پویا حتی یک ثانیه قبل از عقد، زخمش را به سالار می‌زند! شما هم اینگونه فکر می کنید؟

***

از امروز، تا هر زمان که در این ماجرای واقعی اتفاقی رخ بدهد، شما را در جریان خواهم گذاشت

محسن طیب

از نافرمانی خدا در خلوت‌ها بپرهیزید، زیرا همان که گواه است، داوری کند ● حضرت علی(ع)

برای بازپروری روحم سال‌ها وقت می‌خواهم

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه اوین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد... اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۵۰

فاطمه روحانی ۰۹۳۷۵(***)۴۶۱

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

مصاحبه اولم تمام شده بود که جوانی به داخل اتاق سرک کشید و گفت: می توانم من هم برای مصاحبه بیایم؟ گفتم اگر خودت می خواهی اشکالی ندارد اما اول بگو ببینم جرمت چیست؟ سرش را به زیر انداخت و همچنان که خنده تلخی روی لبانش نشسته بود گفت: شاید باور نکنید... جرم جدید فعلیم جریحه دار شدن عفت عمومی است... با تعجب گفتم: پس بهتر است یک راست برویم سراغ اصل مطلب. از خودت بگو و خانواده ات. بعد هم اینکه چه کار کردی که مصداق این جرم قرار گرفتی؟ مرد جوان سری تکان داد و گفت:

ـ من در یک خانواده فرهنگی به دنیا آمدم. پدرم معلم است و مادرم خانه‌دار. ما پنج برادر و خواهریم و من بچه وسطی هستم. یک خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم و یک خواهر و برادر کوچکتر از خودم.

وضعیت مالی مان هم بد نبود. با اینکه پدرم معلم بود، اما خانه‌ای در یکی از مناطق سنتی و بازاری قدیمی تهران داشتیم و بدون هیچ مشکلی زندگی می کردیم.

در خانواده پدری و مادری هیچ کس اهل خلاف نبود، به جرات می توانم بگویم بد این دو طایفه من بودم. من هم از اول ذاتا آدم بدی نبودم. در تمام طول تحصیل جزء دانش آموزان درسخوان مدرسه بودم. همه چیز خوب بود تا وقتی که دبیرستان را به پایان بردم. بعد از آن که دیپلم گرفتم، کنکور شرکت کردم. اما قبول نشدم و چون موقع خدمتم شده بود تصمیم گرفتم به خدمت بروم و بعد از آن که برگشتم با خیال راحت دنبال تحصیل بروم. اما... اما در دوره خدمت مسیر زندگی‌ام تغییر کرد. در دوره خدمت، اتفاقات خاصی ممکن است برای هر کس بیفتد، اتفاقاتی که شاید در آن زمان خیلی اهمیت نداشته باشد، اما همین اتفاقات بی‌اهمیت می تواند فردای آدم را عوض کند، همانطور که زندگی مرا عوض کرد.

ماجرا از یک بازی بچگانه شروع شد. از دور هم نشستن و یک نخ سیگار را دست به دست چرخاندن، تا اینکه آتش سیگار از دست کسی می‌افتاد و او پشت دستی می‌خورد. اول یک بازی و تفریح بود. آن هم برای من که در خانواده‌مان، هیچ کس سیگار نمی کشید و به آدم سیگاری، معتاد می گفتند. کمی که گذشت و جمع صمیمی‌تر شد ند شنیدم از سیگار باردار یا ملاط دار حرف می‌زنند. چیزی که نامش "سیگاری" بود. من که نمی‌دانستم فرق سیگار و سیگاری چیست، کاملا گیج شده بودم، یکی از بچه‌ها یک روز یک سیگاری آورد و داد دستم و گفت بکش حالت بهتر شود.

اعتراف می کنم، اول کنجکاوی بود و بعد فهمیدن معنای حال خوب، پس کشیدم. اما کشیدن همان و گیج و گم و منگ شدن همان. به بچه‌ها هم گفتم که اصلا دوست ندارم باز هم تجربه‌اش کنم.

مدتی گذشت و کم کم تجربه بد اولین سیگاری را از یاد برده بودم که یک روز دوباره بچه‌ها دور هم جمع شدند به سیگاری کشیدن و اصرار کردند که من هم بکشم. بالاخره آنقدر اصرار کردند که من تسلیم شدم. از طرفی همان سال‌ها که من خدمت بودم، پدرم خانه‌ای را که با مادرش شریک بود، فروخت. مقداری از پول خانه را به برادر بزرگم داد تا سرمایه کند و با آن کار و کاسبی راه بیندازد، مقداری را هم به من داد تا بعد از خدمت با آن برای خودم کار و کاسبی فراهم کنم. برادرم با سرمایه‌ای که پدرم به او داد مغازه‌ای در محله رازی تهران خرید و رفت در کار لوازم یدکی موتورسیکلت. من هم سهم پول خودم را به برادرم دادم تا با آن کار کند، در ماه از سود مغازه به من سهمی بدهد. از آنجا که من سرباز بودم و خرج زیادی نداشتم، برادرم سهم مرا به حساب بانکی‌ام می‌ریخت تا بعد خدمت به سرمایه‌ام اضافه کنم. به این ترتیب خدمتم که تمام شد، سرمایه و سود خوبی داشتم تا بتوانم کار و کسبی راه بیندازم و بیکار نباشم. با برادرم توافق کردیم که من هم در مغازه او کار کنم، مغازه از او کار و سرمایه شریک، سود هم با در نظر گرفتن حق مغازه برادرم، بینمان تقسیم می‌شد. کار و کسب ما خیلی پر رونق بود. هم عمده فروشی داشتیم و هم خرده فروشی...



وقتی از خدمت آمدم و دستم به پول رسید، احساس کردم دیگر حشیش جوابگویم نیست. یعنی حالی را که می‌خواستم، نداشت. خیلی نامحسوس که کسی متوجه نشود، رفتم سراغ تریاک. گفتم تفریحی می کشم تا معتاد نشوم. اما نمی دانستم همه آنهایی که تفریحی می کشند، معتادند!

حدود سه سالی بود که از خدمت آمده بودم، سرمایه خوبی داشتم. درآمدم هم خیلی خوب بود، به مادرم گفتم می خواهم ازدواج کنم. مادرم به خواستگاری دختری رفت که از اقوام دورمان بود. دختر نجیب و خانم و دوست داشتنی بود. همه چیز به خیر و خوشی گذشت و ما ازدواج و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. همسرم در شرکت برادرش کار می کرد. او هم درآمدش خوب بود. اما شنیده اید می گویند بعضی‌ها جنبه پولدار بودن را ندارند. من یکی از آنها بودم. همین که رفتم سر خانه و زندگی‌مان، مصرف تریاکم که آن روزها فکر می کردم تفریحی است ـ زیاد و زیادتر شد. از طرفی فهمیدم برادرم هم گاهی در مهمانی‌های خصوصی مردانه، یکی ـ دو تا دود می گیرد، انگار دانستن اینکه برادر بزرگم تریاک مصرف می کند، برای من مجوزی بود که دیگر بدون عذاب وجدان تریاک می کشیدم و همین تریاک کشی‌ها زندگی‌مان را به باد فنا داد. معتادها می دانند، وقتی معتاد باشی و پول هم داشته باشی همیشه یک عده مفت کش دور آدم جمع می‌شوند و همانجا باعث می‌شوند حساب کار از دست در برود! ما دو نفر که خودمان کسی بودیم و برای خودمان در بازار منطقه اسم و رسمی داشتیم، در عرض دو سال، به خاک سیاه نشستیم و ورشکست شدیم! حالا خودتان تصور کنید یک نفر شدیداً معتاد باشد و کار و کاسبی‌اش را هم از دست بدهد. آن هم آدمی مثل من که تا آن روز حتی یک بار هم خماری نکشیده، ناگهان با درد خماری و بی پولی روبرو شود! الان فکر می کنم عاقلانه‌ترین کار این بود که بروم یک کمپ یا مرکز ترک اعتیاد و اعتیادم را ترک کنم. اما این فکر مال الان است آن زمان فقط به این فکر می کردم که باید پول جور کنم و مواد تهیه کنم. دزدی بدترین کار روی زمین است و بدترین نوع دزدی، دزدی از افراد خانواده است! من خوب یادم هست آن روزها برای پول موادم، حتی از کیف همسرم پول برمی‌داشتم. البته این را هم اضافه کنم که دیگر تریاک هم جوابگوی اعتیادم

اگر مرگی در کار نبود هم گرا اخلاق در زندگی وارد نمی شد

● شاتو بریان

نبـود و من هروئین مصرف می کردم ولی چون قیافه‌ام نشـان نمی‌داد؛ او نمی‌فهمید. اما اختلافات میان من و همسرم از همان زمان ورشکستگی‌مان شروع شد.

مـن نسـبت به همه چیـز بی‌تفاوت بـودم و او که نمی‌دانست ریشه این بی‌تفاوتی کجاست تصور می‌کرد علاقه‌ای به او ندارم و حتی ورشکسـتگی مالی‌ام هم به خاطر بی‌علاقگی به زندگی زناشویی‌ام هست. بنابراین یک روز قهر کرد و از خانه رفت. نمی‌دانم چه مدت بعد از رفتن همسرم بود که یک روز وقتی برای تهیه مواد به جنوب تهران رفته بودم، حین خرید مواد دستگیر شدم. چون اولین سـابقه‌ام بود، گفتند حبس نمی‌برند بلکه به بازپروری، می‌روم اما شـب وقتـی به جای نمونه برای آزمایشگاه، آب در ظرف نمونه ریختم گفتند مرتکب جـرم شـده‌ام و به جای دو ماه بازپـروری، به چهار ماه حبس و پرداخت جریمه محکوم شدم. در دوران حبس، همین که پاک شدم با همسرم تماس گرفتم و به دروغ گفتم برای کار به شهرستان می‌روم و تا چند وقت دیگر برمی‌گردم تا با هم زندگی کنیم. همسـرم این را به فال نیک گرفت و گفت که منتظرم می‌ماند.

بعد از پایان دوره حبسـم، با همسرم آشتی کردم و او برگشـت و زندگی جدیدی را شـروع کردیم. حدود یک سال اصلا سمت مواد نرفتم. کار می‌کردم و تلاش داشتم تا موفقیت‌های مالی‌ام را تکرار کنم.

از آنجا که فکر اقتصادی‌ام خوب بود، دوباره وضع مالی‌ام خوب شـد و باز دسـتم به پول رسید. همین که پول دسـتم آمد، باز تریاک دست گرفتم و تریاک شد هروئین و دوباره روز از نو روزی از نو.

خوب یادم هست آن زمان یک ماشین هیلمن داشتم. رفته بودم شهرسـتان که تصادف کردم. من هم ماشین را نیاوردم. همانجا گذاشتم صافکاری و نقاشی و خودم با اتوبوس برگشـتم. چند وقت بعد که ماشین حاضر شد، تصمیم گرفتم با اتوبوس بروم و ماشین را بیاورم. مقداری تریاک با خودم داشـتم، اما فکر کردم بهتر است قبل از حرکـت بـروم کمی هروئین بخـرم و مصرف کنم بعد سـوار اتوبوس شوم و بروم. در یکی از خیابان‌های تهران مشـغول خرید بودم که مامور سـر رسید! خوشبختانه هروئین دست من نبود، اما برای تریاکی که همراهم بود، دو مـاه رفتم بازپروری. در این دو ماه کاملا ترک کردم. اما وقتی برگشتم همسرم رفته بود. اگر چه تقاضای طلاق نکرده بود، ولی وسـایلش را به خانه برادرش برده بود و عملا جدا از من زندگی می‌کرد.

من چند ماهی بعد از ترک پاک بودم، اما... اما دوباره شروع کردم. از خودم و زندگی‌ام خسته شده بودم. حتی وقتی اعتیاد نداشتم، حال و حوصله یا بهتر بگویم انگیزه کار کردن نداشتم. بیکار و علاف سر کوچه می‌نشستم یا کتاب می‌خواندم یا جدول حل می‌کردم. وقتی هم که اعتیاد داشتم سعی می‌کردم کمتر در خانه بمانم. پدرم از دیدنم اذیت می‌شد. البته حق هم داشت. کدام پدری حاضر است پسر معتادش را تحمل کند؟

سومین سابقه‌ام هم همین طوری شکل گرفت. سر کوچه نشسته بودم که مامور به سراغم آمد و باز زندان و حبس و جریمه. اگر چه هر بار در زندان ترک می‌کردم اما بلافاصله که بیرون می‌آمدم دوباره شروع می‌شد.

همسرم بعد از آن که از خانه رفت، سه سال منتظر نشست شاید من به خودم بیایم، اما وقتی بعد از سه سال دیـد که هیچ چیز در من تغییر نمی‌کند، تقاضای طلاق کرد و از من جدا شد.

بعد از طلاق همسـرم، وضـع روحی و روانی من به مراتب بدتر شد. جوری که.. یک روز به خاطر گم کردن هفتاد هزار تومان پول، با پدرم درگیر شدم و بعد از آن که شیشـه‌های خانه و ظروف عتیقه پدرم را شکسـتم، او بـه پلیس زنگ زد و از من شـکایت کـرد. این بار به خاطر شکایت پدرم، هشت ماه حبس گرفتم مبلغی هم جریمه شـدم. البته پدرم طاقت نیاورد و کمی بعد آمد رضایت داد و من بعد از تحمل حبس بدل از جزا، پنج ماه بعد آزاد شدم. باز چند مدتی پاک بودم، ولیکن مجدد آلوده شـدم و باز پدرم از من شـاکی شد و باز هم دو ماه و نیم حبس رفتم.

یک سـال و انـدی بعد از آن باز با بـرادرم درگیر شـدم و مدتـی را مهمان زندان بودم. تـا این بار... این بار شـاید به خاطر قیافه‌ام که دیگر تابلو شـده، شاید به خاطر سـوابقم که به عدد هفت رسـیده، شاید به خاطر سـر و وضع و لباسـم که برایم بی‌اهمیت شده و شاید به خاطر بی‌انگیزه بودن به حبس آمدم. چند ماه قبل بود. سـاعت حدود یازده ـ دوازده شـب، سیگارم تمام شد. کورمال کورمال در تاریکی دنبال شـلوار گشتم، دست انداختم کمد لباس‌ها از بد حادثه یک شـلوار جین گل گشاد به دستم خورد، همان را بیرون کشیدم و پوشیدم اما کمر شـلوار خیلی گشـاد بود. حوصله نداشتم دنبال کمربند بگردم، برای همین کش پیژامه‌ام را درآوردم و دور شلوار پیچیدم، گفتم تا سر کوچه می‌خواهم بروم، ساعت دوازده شب حالا کی نگاه می‌کند دور کمر شلوار من کش است یا کمربند. حتی کش را داخل بندک های کمربند هم نینداختم. آن را بستم به شلوار و پیراهنم را کشـیدم روی شلوار و از خانه بیرون آمدم. لخ لخ کنان با دمپایی خودم را به سـر کوچه رسـاندم و دیدم مغازه سر کوچه تعطیل کرده و رفته. از همانجا گردن کشیدم و دیدم کیوسـک روزنامه فروشی سر دومین چهارراه چراغ‌هایش روشن است سلانه سلانه در گوشه خیابان به سـمت کیوسک می‌رفتم. ناگفته نماند به جای مواد قـرص خواب خورده بودم و گیج و منگ بودم. هنوز به کیوسـک نرسیده بودم که دو مامور به سمتم آمدند و پرسیدند آنجا چه می‌کنم؟ توضیح دادم می‌روم سیگار بخرم. اما... اما آن سر و وضع، آن حالت نشئگی جوری بود که باعث شـک می‌شـد. به هر حال مرا به کلانتری بردنـد. در کلانتـری بین من و مامـور آنجا درگیری لفظی پیش آمد، از طرف دیگر کشـی که به شـلوارم بسـته بودم کم کم شل شده بود و شلوارم سُر می‌خورد و مـن مجبور بودم مرتب آن را روی کمرم جابجا کنم. یک لحظه وسـط درگیری لفظی من و مامور کلانتری چشـمتان روز بد نبیند، کش شـلوار در رفت و شـلوار هم... شـاید الان این موضوع خنده‌دار به نظر برسد اما باور کنید آن لحظه خنده‌دار که نبود هیچ، خودش یک جرم به حسـاب آمد و اینجور شـد که من دوباره روانه زندان شـدم. سوء سـابقه‌های قبلی‌ام، عدم پیشگیری کارم از طـرف خانواده‌ام و حتی بی‌انگیزه بودن خودم، باعث شد که تا امروز بلاتکلیف اینجا بمانم. انگار دیگر بودن و نبودن من برای کسـی اهمیتی ندارد. این ترک کردن‌های مکرر من و دوباره شروع کردن‌هایم همه را کلافه کرده، البته علت این رفتار من این بود که جسمم تـرک می‌کرد ولی روح و روانم، ترک نکرده بود، برای همین دوباره برگشـت داشتم از طرف دیگر خانواده و اطرافیان باورم نداشتند. آنها حتی در دوره پاکی هم مرا به چشم معتاد می‌دیدند. هر چقدر هم تلاش می‌کردم تـا ذهنیت آنها را پاک کنم موفق نمی‌شـدم. اگر رفتار آنهـا با من عادی بود و به من فرصت می‌دادند شـاید می‌توانستم موفق باشم.

مـواد و اعتیاد همه چیـز را از من گرفت. زندگی‌ام را، شـان و شخصیتم را، همسرم را. در حالی که من هیچ وقت از آن لذت نبردم چون همیشـه اضطراب داشتم، همیشه عذاب وجدان داشتم، اما نمی‌توانستم خودم را نجات دهم. من در حالی همسـرم را از دسـت دادم که عاشـقانه دوستش داشتم و هنوز هم دارم. اما متاسفانه اعتیاد باعث شـد تا همه غرورم، له شـود. آنقدر در این سـال‌ها تحقیر شـده‌ام که فکر می‌کنم برای بازپروری روح و روانم به سال‌ها وقت نیاز دارم.

در پرانتز:

(سالهاست که متخصصان امر به این باور رسیده‌اند که فرد معتاد، مجرم نیست بلکه بیمار است و نجات او از بیماری اعتیاد نه فقـط به عزم و اراده خودش که بـه حمایت و توجه اطرافیان هم نیاز دارد.

متاسفانه مددجوی ما که از زمان خدمت سربازی‌اش آلوده افیون شـد، به جهت تـرس از برملا شـدن رازش، به صـورت کامـلا پنهانی و دور از چشـم دیگـران همچنان به مصرف مـواد ادامه داد، بنابراین خانـواده و اطرافیان متوجه شـرایط او نشـدند و همین سـبب شد تا شـدت وابستگی و میزان مصرف و حتی نوع ماده مخدرش بیشتر و قوی‌تر از قبل شود. اما زمانی که اطرافیان متوجه شرایط او شدند، همکاری درستی جهت ترک مواد با او نداشتند.

همسـرش او را ترک کرد، در حالی کـه تنهایی و ترک و طرد شدن نه تنها به خود معتاد کمک نمی‌کند، بلکه شرایط به گونه‌ای می‌شود که او نه فقط از لحاظ جسمی که حتی به لحاظ روحی و روانی وابسـتگی شـدیدتری به مواد پیـدا می‌کند و همین او را از قبل عصبی‌تر و پرخاشگرتر کرد. درگیری‌های او با اعضای خانواده خودش ـ پدر و برادرش ـ نشان می‌دهد که حتی آنها نیز در پی راه حل درسـت نبودند.

شاید مشـاوره با یک روانکاو، در کنار روش‌های علمی و تخصصی تـرک مواد و باور او و به جهـت اینکه در حال گذر از یک بحران روحی و روانی و جسـمی سخت است، می‌توانست بـه او در جهت بهبود شـرایطش کمک کنـد. او بارها و بارها برای خلاصی از اعتیاد تلاش کرد اما شاید صرفا به دلیل عدم حمایت روحی و روانی در این راه موفق نشد. البته هنوز هم دیر نشـده اگر خانواده‌اش بخواهند و این فرصـت را به او بدهند شاید هنوز فرصتی باقی مانده باشد.)

جنگ جهانی سوم در راه است

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com
عکس: شهرزاد جودی

منبع: FocusScienceAndTechnology

زمین، مهمترین و ارزشمندترین سیاره‌ای است که در منظومه‌ی شمسی و حتی تا صدها هزار سال نوری دورتر، وجود دارد. چرا زمین از میلیاردها سیاره‌ی دیگر شاخص تر و مهمتر است؟ آیا به خاطر اندازه‌ی آن است؟ خیر!... زیرا سیاره‌های زیادی هستند که هم اندازه‌ی زمین ما هستند. آیا به خاطر فاصله‌ی مناسبی است که تا خورشیدش دارد؟ باز هم جواب منفی است زیرا سیاره‌های زیادی هستند که با خورشیدِ خود فاصله‌ای مناسب دارند. حتی داشتن جو نیز عاملی نیست که زمین را مهمتر کرده. در منظومه‌ی شمسی هم قمرهایی هستند که جو دارند. چیزی که اهمیت زمین را شاخص کرده، وجود آب است. اگر کره‌ی زمین آب نداشت، فرقی با سیاره‌های بی‌حیات دیگر نداشت. آب بود که زمین را دارای زندگی کرد. همیشه در زمین آن قدر آب وجود داشته که برای همه‌ی موجودات زنده‌اش کفایت کند اما انسان‌ها با دخالت در طبیعت، نابود کردن فضای سبز، آلودن آب‌های طبیعی و گرمتر کردن زمین، باعث شدند که کره‌ی زمین به کمبود آب دچار شود. حالا کره‌ی زمینی را تصور کنید که ذخایر آبیِ آن از این هم که هست، کمتر، و جمعیت انسان‌هایش بیشتر شود... این تصوری فاجعه‌بار است که به آسانی می‌توان عوارض پلید و وحشتناکش را حس کرد.

جنگ‌های آبکی

آیا می‌دانید برای تولید یک عدد سیب، به چه مقدار آب نیاز است؟ برای تولید یک عدد سیب، ۷۰ لیتر آب مصرف می‌شود... برای تولید فقط نیم کیلو گندم به ۵۰۰ لیتر آب نیاز داریم؛ همچنین برای تولید نیم کیلو برنج، به ۱۷۰۰ لیتر آب و برای تولید یک عدد تخم مرغ به ۲۰۰ لیتر آب. به گفته ادیان الهی همه چیز از آب زندگی گرفته و به قول لئوناردو داوینچی، آب نیروی محرکه تمام عناصر طبیعت است. از دیرباز، همواره موجودات زنده در جاهایی سکنی می‌گزیدند که دارای رودخانه و دریا و منابع آب شیرین بوده. نخستین تمدن‌ها کنار رودهای مهم دنیا شکل گرفته‌اند. و از آن روز تا کنون، نه تنها انسان‌ها بر سرِ منابع آب با هم جنگیده‌اند، جانوران نیز برای اینکه قلمروشان به آب نزدیکتر باشد، جنگ‌های خونینی می‌کنند. جنگ‌های انسان‌ها بر سر آب، فقط بین دو قبیله یا دو کشور نبوده و بارها دیده یا شنیده‌ایم که کشاورزان بر سر تقسیم آب به جان هم می‌افتند. این جنگ‌ها در برابر جنگ‌هایی که در یکی دو قرن اخیر بین کشورهایی که همسایه‌اند، در گرفته، آن قدرها مهیب نبوده. امروز جنگ بر سر آب، با شلیک آتش است و رود خون به راه می‌اندازد و فردا شاید به خاطر یک جرعه آب چند لیتر خون ریخته شود.

در نیم قرن گذشته بین کشورهای گوناگون ۳۹ چالش آبی روی داده که ۳۲ مورد آن به درگیری نظامی ختم شده و بیشتر این درگیری‌ها بین دولت‌های اسرائیل و سوریه و اردن بوده. در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ شدت این درگیری‌ها بیشتر بوده و جنگ بر سر انتقال آب رودخانه‌های اردن و یرموک بوده. محققان معتقدند آسیای مرکزی برای جنگ‌های آبیِ آینده مستعدترین نقطه‌ی دنیاست. حس استقلال طلبی و نیاز به توسعه دولت و مردم افغانستان و خواستن سهم از منابع "آمودریا" خطر جنگ را بالاتر برده است؛ از سویی ساختن سد بر رودخانه‌ی فرات بین ترکیه و سوریه و عراق باعث درگیری‌های نظامی و تنش‌های سیاسی شده. در سال ۱۹۷۵ بهره‌برداری سوریه از سد "الثوره" و کاهش دبیِ آب فرات، این منطقه را تا حد جنگی مهیب پیش برد و عراق کشور سوریه را تهدید کرد که سد الثوره را بمباران خواهد کرد.

وقتی که اتیوپی اعلام کرد که بر رود نیل سد خواهد ساخت، دولت مصر این کشور را به جنگ تهدید کرد. کشمکش‌ها بین مصر و اتیوپی از سال ۲۰۱۱ آغاز شده و فراز و فرودهای بسیاری به دنبال داشته. حتی صحبت از جنگ نظامی بین این دو کشور آفریقایی که هر دو به شدت به منابع آبی برای رشد و توسعه نیاز دارند، به میان آمد. سدی به نام "رنسانس" موضوع اصلی اختلاف سیاسی بین این دو کشور است. کشور اتیوپی از مدتی پیش کار احداث سد را بر روی رودخانه نیل آغاز کرده است. رودخانه‌ای که یکی از اصلی‌ترین منابع آبی است که از بین هر دو کشور عبور می‌کند. مصر که به شدت از بی‌آبی رنج می‌برد و با بحران روبه‌روست، ادعا می‌کند احداث این سد این وضعیت را به یک فاجعه تمام عیار تبدیل خواهد کرد. بنابراین برخی گروه‌های مخالف دولت مصر، پیشنهاد حمله نظامی به اتیوپی را مطرح کرده‌اند و بر آن تاکید دارند. از طرفی اتیوپی امیدوار است با تکمیل احداث این سد، بتواند شاهد پیشرفت‌های چشمگیری در زمینه انرژی، بهداشت، کشاورزی، صنعت و همچنین توسعه شهری و روستایی باشد.



امروز هر جا که رودی و منبع آبی دارد، در دهه‌های آینده باید نگران راهزنان آب باشد

چالش بر سر مساله آب به همین جا ختم نمی‌شود. هنگامی که قزقیزستان برای دریاچه آرال طرح‌های برق آبی خود را اعلام کرد، از سال ۹۳ تا ۹۶ بین این کشور و ازبکستان حالتی بحرانی پیش آمد و ازبکستان اعلام کرد قرارداد تبادل گاز خود را با این کشور لغو خواهد کرد. و این نمونه‌ها که مشتی از خروارند، هشدارهایی هستند که باید به ما بفهمانند که آب دارد خون راه می‌اندازد. کاهش باران و گسترش بیابان‌ها در آسیای مرکزی، این ناحیه را به مرزی رسانده که هر آن ممکن است جنگ جدیدی روی دهد. بحران کم آبی در این منطقه به کشتار ۲۰۰ تا ۴۵۰ هزار نفر و آواره شدن دو و نیم میلیون نفر انجامیده. ۲۸ درصد از جنگ‌هایی که از سال ۱۹۴۸ تا ۲۰۱۱ روی داده، مربوط به آب بوده و در یک بررسی مقایسه‌ای معلوم شده که هر چه می‌گذرد، درصد جنگ‌های آبی بیشتر می‌شود.

سازمان ملل که ادعا می‌کند به دنبال راهی برای برقرار کردن صلح و رفاه و آرامش در تمام دنیاست، در سال ۱۹۸۵ هشدار داد که "**جنگ بعدی خاورمیانه بر سر آب خواهد بود نه سیاست**". اسماعیل سراج‌الدین معاون بانک جهانی در سال ۱۹۹۵ گفت "بسیاری از جنگ‌های قرن ما بر سر نفت بوده. از این بعد باید منتظر جنگ بر سر آب باشیم". دولت اردن اعلام کرده که جنگ بر سر آب، خونین‌تر از همه جنگ‌های اعراب خواهد بود". نوری مالکی نخست وزیر سابق عراق در سال ۲۰۱۲ گفت: "اگر مشکل کمبود آب در منطقه حل نشود، بعید نیست که کشورهای عربی بر سر آب خون بریزند".

تا انسان دوست نداشته باشد نمی فهمد

• ژول ورن

داعش و جنگ آب

رودهای **دجله و فرات** بین سوریه و عراق ترکیه تنش ایجاد کرده. رود **نیل** بین سودان و مصر و اتیوپی اختلاف انداخته. رود **اورال** که از روسیه و قزاقستان می‌گذرد، کشورهای قرقیزستان، قزاقستان، تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان را به کانون جدی بحران آب تبدیل کرده. سد **وورال** در آینده خواهد توانست بین هند و پاکستان را خونین کند. سد **فاراکا** منبعی قوی است برای ایجاد تنش بین هند و بنگلادش. رود **ماهاکالی** بمب نیرومندی است که بین هند و نپال در حال فعال شدن است. رود **کلرادو** آماده است تا بین آمریکا و مکزیک بلوایی راه بیندازد. در جنوب آمریکا نیز رود **لاپلاتا** دارد بین برزیل، آرژانتین، اروگوئه و پاراگوئه را قرمز می‌کند. در قاره‌ی آفریقا نیز اوضاع بدی وجود دارد و کمبود دسترسی مردم به آب سالم بین سیاهان آفریقا جنگ‌هایی راه انداخته. برای مثال تا کنون بین **بوتسوانا و نامیبیا**، بارها بر سر آب جنگ شده.

گروه‌های تروریستی از جمله داعش که در فکر ایجاد دولت و کشوری برای خود هستند، مدت‌هاست که به این موضوع پی برده‌اند در آینده سرمایه‌ای که به کارش خواهد آمد، آب است نه نفت، زیرا نفت جایگزین‌های گوناگونی دارد اما آب بدون جانشین است و اگر نباشد، زندگی نیز نیست بنابراین داعش جنگ آب را در دو منطقه‌ی عراق آغاز کرده و دریچه‌های سد **الرمادی** را بسته تا آب به مناطق **الخالدیه و الحبانیه** نرسد. اگر در جنگ‌های قدیم چاه‌ها و چشمه‌ها را تصرف می‌کردند و آن را به روی دشمن می‌بستند، امروز سدها را تسخیر و شهرها را از آب محروم می‌کنند. در آینده هر دولتی که منابع آبی بیشتری داشته باشد، ثروتمندتر و قوی‌تر خواهد بود. اما آیا آن روز آبی که طعم خون می‌دهد، گوارا خواهد بود؟

آمارهای رعب‌آور

در بسیاری از نقاط کم آب دنیا مسأله این نیست که به مردم بیاموزند در مصرف آب صرفه‌جویی کنند، مسأله این است که آبی ندارند که بخواهند آن را بهینه مصرف کنند!

کمبود آب، معضل تعداد اندکی از کشورها نیست؛ یک مشکل جهانی است. ۷۰ درصد از کل آب شیرین دنیا در امور کشاورزی مصرف می‌شود. مخصوصاً در بخش آبیاری مزارع که بیشترین مصرف را در جهان دارد. شاید باور نکنید که ۱۵۰ لیتر آب مصرف شده تا یک کیلو سبزی به سفره‌ی شما بیاید. یک آمار تکان دهنده می‌گوید **۷۸۳ میلیون نفر در جهان به آب سالم آشامیدنی دسترسی ندارند و تا سال ۲۰۲۵، بیش از ۲/۸ میلیارد نفر در ۴۸ کشور دنیا یعنی دوسوم مردم جهان، با کمبود آب دست به گریبان خواهند بود.** و آن روز است که افراد تشنه تفنگ‌های خود را به سوی مالکان بشکه‌های آب نشانه خواهند گرفت. هم‌اکنون سالانه ۲ میلیون انسان در سراسر دنیا به خاطر عدم دسترسی به آب سالم جان خود را از دست می‌دهند. برای این که بدانید اوضاع آب در دنیا چطور است، ادامه‌ی گزارش را بخوانید. به این نکته توجه کنید که این فقط گوشه‌ی کوچکی از بحران کم آبی در سراسر دنیاست.



آمریکای جنوبی: امروز برزیل از خشکسالی رنج می‌برد و کم آبی به میزانی رسیده که سطح آب در "سائو پائولو"، بزرگ‌ترین منبع آب، زیر ۱۰ درصد است. کم آبی باعث از بین رفتن مزارع شده و دولت مصرف آب را جیره‌بندی کرده و در مواقع بحرانی، شهروندان فقط هفته‌ای دو روز به آب دسترسی دارند.

کالیفرنیا وارد چهارمین سال بحران کم آبی شده و بر اساس اعلام مراکز هواشناسی، امسال (۲۰۱۵) خشک‌ترین سال در این منطقه است. "مرکز ملی مبارزه و کاهش خشکسالی" تخمین زده است در اوایل ماه آوریل، بیش از ۳۷ میلیون کالیفرنیایی تحت تاثیر خشکسالی طولانی مدت قرار داشته‌اند. در سال ۲۰۱۴، **"سن دیه گو"** فقط ۱۳ سانتی‌متر بارش داشته که کمتر از متوسط ثبت شده در تمام سال‌های گذشته‌ی منطقه بوده است.

آفریقای شرقی: بین سال‌های ۲۰۱۱ تا ۱۲، خشکسالی و متعاقب آن کاهش محصولات کشاورزی موجب بحران شدید در سرتاسر اتیوپی، کنیا، سومالی و جیبوتی شده است و این قحطی، جان ده‌ها هزار سومالیایی را گرفت.

آسیای جنوب شرقی: آتش‌سوزی‌های شدید و سراسری در جنگل‌ها و علفزارها و مزارع اندونزی در دوران خشکسالی (مثلاً خشکسالی سال ۲۰۱۴) ویرانی‌های عظیمی را برای این منطقه به دنبال داشت. این آتش‌سوزی‌ها موجب تولید مه دود و گازهای گلخانه‌ای و افزایش آلودگی محیط زیست شده است و اثرات مخرب زیادی داشته است.

خاورمیانه: سطح دریای مرده یا بحرالمیت که بین فلسطین و اردن قرار دارد، در سال‌های اخیر به میزان قابل توجهی کاهش یافته است. کارشناسان می‌گویند میلیون‌ها سال پیش، سطح این دریا بسیار بالاتر از این حد بوده و جانوران آبزی در آن زندگی می‌کردند اما به دلیل خشکسالی، آب دریا تبخیر می‌شود و کم کم به وضع فعلی درمی‌آید. ایران نیز در این منطقه یکی از کشورهایی است که با بحران کم آبی مواجه است. مصرف بیش از حد و بی‌رویه‌ی مردم ایران و کاهش چشمگیر بارش‌ها، کم شدن ذخایر آبی، و ضعف مدیریتی برای استحصال بارش‌ها، ایران را به منطقه‌ای کم آب تبدیل کرده و نابودی زمین‌های کشاورزی فراوانی را به دنبال داشته است.

در بسیاری از نقاط کم آب دنیا مسأله این نیست که به مردم بیاموزند در مصرف آب صرفه‌جویی کنند، مسأله این است که آنها آبی ندارند که بخواهند آن را بهینه بخورند

استرالیا: براساس گزارش‌ها، در مارس ۲۰۱۴، هشتاد درصد "کوئینزلند" از خشکسالی رنج می‌برد و دولت مجبور شده مبلغ هنگفتی را به عنوان کمک مالی اضطراری برای رفع مشکلات کشاورزانی که ضرر کرده‌اند، اختصاص دهد.

رودهای سرخ

تصاویر به دست آمده از ماهواره‌های ناسا نشان می‌دهند که ذخایر آبی سیاره ما تا ۱۵ سال آینده، ۴۰ درصد کاهش خواهد یافت و اسکان در شهر، افزایش چشمگیر جمعیت و افزایش تقاضا برای آب جهت تولید غذا، انرژی و صنعت، از دلایل اصلی و عمده این کاهش است. رقابت بین نقاط کم آب دنیا، به معنی مدیریت بهینه منابع آبی است و از این نظر اهمیت دارد که تمام انسان‌های دنیا می‌خواهند به منابع آبی کافی و البته سالم دسترسی داشته باشند. خاورمیانه، آفریقای شمالی و آسیای جنوبی در سال‌هایی که پیش رو داریم با بحران بی‌آبی بیشتری مواجه هستند و دهه‌ها مدیریت نادرست و مصرف بیش از حد، از دلایل عمده این بحران است. کاهش ذخایر آبی به شکلی افسار گسیخته در حال روی دادن است. از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۱۰ بخش‌هایی از ترکیه، سوریه، عراق و ایران ۱۴۴ کیلومتر مکعب از ذخایر آب شیرین خود را از دست داده‌اند. بحرالمیت نیز تقریباً همین مقدار آب از دست داده. قسمت کوچکی از کاهش آب به دلیل کم بارشیِ سال ۲۰۰۷ بوده. ۶۰ درصد از کم

بقیه در صفحه ۵۷



گزارشی از تجمع اعتراضی کارکنان و سپرده گذاران «میزان» در برابر بانک مرکزی

موسسه‌ای که بعد از ۱۵ سال بدون مجوز اعلام شد

شنبه ظهر بود که گذرم به خیابان میر داماد افتاد و همین طور ناخواسته مثل عکس‌های سلفی این روزها یک هویی وارد بحث داغ تجمع کنندگانی از شهروندان سپرده گذار و کارکنان موسسه مالی و اعتباری میزان شدم. افرادی که از شهرهای مختلف استان خراسان رضوی به تهران آمده بودند تا در اعتراض به سیاست‌های دولت و بانک مرکزی روبروی ورودی ساختمان بانک مرکزی اتراق کنند و...



از: مسلم آژ

بر باد رفته

این معترضان ۱۵ سال در موسسه میزان سپرده گذاری کرده و یا حتی مشغول به کار بودند، اما در عرض کمتر از هشت ماه ناگهان سرمایه‌ها و شغل‌های آنها بر باد رفته و حالا مستاصل و تنها آمده‌اند تا صدای در گلو مانده خود را به گوش مسئولان برسانند. شاید امیدی برای بازگشت سرمایه و کارشان پیدا شود و البته این به قول خودشان بخت برگشته‌ها این بار به یک پاسخ درست و قانع کننده از سوی مدیران ارشد مالی کشور هم راضی بودند!

اما وقتی کمی با آنها دوستانه‌تر حرف می‌زنم می‌بینم ماجرا پیچیدگی‌های بیشتری هم دارد، این طور که یکی از آنها می‌گوید: روزهای اول تا سوم ماه رمضان هم در جلوی بانک مرکزی تجمع کردیم تا مشکلمان حل شود اما نه از مسئولین پاسخی دریافت کردیم و نه رسانه‌ها خیری! از جمله شبکه سوم سیما که در آن روزها به جمع ما پیوست، اما در اخبار شبانگاهی از سوی مدیر روابط عمومی بانک مرکزی که به تازگی به این سمت منصوب شده بود و گویی اطلاعی دقیق در مورد فعالیت این موسسه و مجوز صادره نداشت، اعلام کرد؛ این موسسه بدون مجوز شروع به فعالیت کرده و سپرده گذاری و استخدام کارکنان هم غیر مجاز بوده و تجمع کنندگان هم عده‌ای کارتن خواب مالی هستند! یک ماه از این کشمکش‌های میان ۹۰۳ هزار سهامدار و ۱۵۰۰ کارمند موسسه با مسئولین استانی و نماینده بانک مرکزی استان گذشت، اما همچنان نتیجه‌ای حاصل نشد و بالاخره آنها دوباره تصمیم گرفتند برای احقاق حقوق از دست رفته خود راهی تهران شوند. پس زن و مرد و پیر و جوان در کنار پیاده رو خیابان میرداماد و جلوی بانک مرکزی از صبح روز شنبه بیست و چهارم مرداد ماه تجمع کردند تا دوباره صدای دادخواهی خود را به گوش مسئولان برسانند و اینجا بود که من هم وارد ماجرا شدم و در حالی که میان تجمع کنندگان به این سو و آن سو می‌رفتم و از وضعیت آنها می‌پرسیدم یک دفعه چند نفر پوشه‌های حاوی مدارک را رو کردند پس با آنها به کنار نرده‌های دربسته بانک مرکزی رفتیم تا شاید بتوانم با یکی از مسئولان بانک هم دیدار کنم، اما پاسخ این بود: "**مسئول حراست برای جوابگویی تا نیم ساعت دیگر حاضر خواهد شد!**" اما بعد از ساعت‌ها نه مسئولی برای پاسخگویی آمد و نه گرمای هوای شهر کمتر شد، بنابراین با بعضی از نمایندگان تجمع کنندگان راهی دفتر مجله شدم تا در خنکای دفتر و بعد از نوشیدن جرعه‌ای آب به درد دل آنها گوش دهم.

این موسسات چطور مجوز گرفتند؟ چگونه سالها فعالیت و عضوگیری کردند؟ چطور هزاران میلیارد سپرده گرفتند و چگونه...؟

میزان، چطور موسسه شد؟

رحیم کمایستانی از پرسنل همین موسسه میزان و شاغل در شعبه سبزوار قبل از همه شروع به حرف زدن کرد: سال ۱۳۷۹ بود که کارکنان و قضات دادگستری شهر با خرید ۹۰ هزار تومان در سه سهم اقدام به تاسیس تعاونی اعتباری میزان با مجوز رسمی وزارت تعاون کردند و این تعاونی متشکل از چند هزار سهامدار و پرسنل رسمی دادگستری بود. سهام تعاونی غیر قابل انتقال بوده و فروش در این زمینه به صورت وکالتی بود.

حدود شش سال از فعالیت این تعاونی گذشت که اقدام به اخذ مجوز تحت عنوان موسسه مالی و اعتباری میزان شد. سال ۸۹ با ودیعه‌ای به مبلغ ۱۸۵ میلیارد در نزد بانک مرکزی، مجوز این موسسه صادر شد. در ابتدای کار این تعاونی، کارکنان این موسسه در ساختمان معروف به چهار طبقه دادگستری مشهد و همچنین اداره مرکزی شهرهای دیگر و زیر نظر کارگزینی گزینش شده و به استخدام موسسه درآمدند. از سال ۷۹ که تعاونی تاسیس شد، مردم هم با توجه به این که سهامداران از کارکنان و پرسنل دادگستری هستند، با اطمینان بیشتری به سرمایه گذاری در تعاونی مشغول شدند و این موسسه تا سال ۹۳ بدون هیچ مشکلی به کار خود ادامه داد و هر روز شعبه‌های خود را در سراسر استان و شهرهای دیگر از جمله تهران افزایش داد. طوری که در حال حاضر حدود ۱۱۰ شعبه در سراسر کشور دارد اما متاسفانه در سال ۹۳ به دلایل مختلف و سوء مدیریت، موسسه اقدام به واگذاری تسهیلات کرد و دچار کمبود نقدینگی شد. در آن سال که منابع مالی موسسه در حدود ۳۰۰۰ میلیارد تومان برآورد شده بود، مدیران موسسه، در یک نوبت، یک فقره وام به مبلغ ۷۵۰ میلیارد تومان یعنی نزدیک به یک سوم منابع مالی شرکت را به پدیده شاندیز واگذار کردند و مبلغی حدود ۱/۵ هزار میلیارد دیگر را به ۱۷ نفر از مسئولان پرداخت کردند. به همین دلیل موسسه میزان با وجود داشتن املاک مرغوب در سطح استان در بهمن ماه سال ۹۳ با مشکل نقدینگی روبرو شد و مشکل اعتبار و کمبود نقدینگی باعث شد که اعتماد سپرده گذاران کاهش یافته و برای برداشت سپرده‌هایشان به شعبه‌ها هجوم بیاورند.

او کمی نفس تازه می‌کند و آقای **سید محمد صادق طباطبایی فاطمی** از کارمندان دفتر مرکزی پرچم اعتراضی را در دست می‌گیرد که اگر در آن زمان بانک مرکزی از این موسسه حمایت می‌کرد و مبلغ ودیعه‌ای را که در نزد آنها بود در اختیار موسسه قرار می‌داد، می‌توانستیم با پرداخت به کسانی که به شعبات آمده بودند، از بروز مشکل جلوگیری کنیم، اما متاسفانه هیچ کمکی از سوی بانک مرکزی انجام نگرفت و اکنون نزدیک به هفت ماه است که سپرده گذاران حتی به اصل پول خود دست نیافته‌اند و از بهمن ماه سال ۹۴ هم سودهایی که به حساب آنها واریز شده بود از طرف موسسه برداشت شده است.

طباطبایی سپس اضافه می‌کند: طی این مدت چند سرمایه گذار اعلام آمادگی کردند تا مجوز به آنها داده شود و با وارد کردن سرمایه و ایجاد موسسه‌ای با نامی دیگر زیر نظر بانک مرکزی، موسسه مالی و اعتباری راه‌اندازی کنند و سپرده گذاران را تشویق به سرمایه گذاری مجدد کرده و ۱۵۰۰ کارمند این موسسه را در موسسه‌ای دیگر ادغام کنند. آنها حتی با وزیر اقتصاد، استانداری و نمایندگان مجلس و دیگر مسئولان هم دیدار و نظر مسئولان را جلب کرده‌اند، اگر موسسه را با یک موسسه قدرتمند دیگر ادغام می‌کردند، می‌توانستند سرمایه سپرده گذاران را حفظ

***اگر بخواهید در طبقه پایین منزلتان یک سوپرمارکت احداث کنید، ده ارگان و سازمان برای بررسی و ارزیابی به سراغ شما می آیند. پس چگونه است که مسئولان بانک مرکزی بعد از ۱۵ سال متوجه شدند که یک موسسه مجوز ندارد**

و همچنین پرسنل موسسه را که ۱۵ سال از عمر خود را صرف خدمت کرده اند و اکنون در سنین بالایی هستند و منازل همه آنها در گرو موسسه است، را نگه دارند. اما متاسفانه بانک مرکزی نه تنها کمکی در این زمینه نکرده، بلکه با عنوان کردن اینکه موسسه فاقد مجوز بوده، سعی در انحلال آن دارد و این امر نیز خلاف قانون ثبت شرکت ها است. در حالیکه اگر مدیریت موسسه میزان تخلف کرده و صلاحیت ادامه کار را ندارد، طبق قانون باید مشکلات و تخلفات به اطلاع سهامداران رسیده و در یک مجمع فوق العاده، مدیرعامل و هیات مدیره خلع و سپس مدیران جدید انتخاب و در صورت نیاز سرمایه بیشتری به موسسه تزریق شود.

آقای طباطبایی سپس اضافه می کند: از بهمن سال ۹۳ متاسفانه عده ای از سپرده گذاران با کارکنان درگیر شده و با ضرب و شتم آنها اعتراض خود را اعلام کردند و از آن پس دیگر هیچ تصمیم قاطعی صورت نگرفته و فقط فروش دارایی اموال موسسه و انحلال آن در دستور کار است.

میلیارد تومان سپرده داشته باشد و یا اینکه تنها او صغیر بوده که سپرده گذاری کرده است و دیگران که محتاج یکصد هزار تومان برای مخارج درمانشان بودند باید با دست خالی روانه خانه شوند؟ گذشته از این چرا در میان این همه بانک دولتی و خصوصی، باید اموال منقول و غیرمنقول موسسه در اختیار بانک صادرات قرار بگیرد تا تعهدات سپرده گذاران را طبق قرارداد قانونی اجرایی کند؟

در حالی که بانک صادرات خود در آن زمان دچار بحران بود و ۴۰ شعبه اش را در استان خراسان جمع آوری کرده و تعدیل نیرو داشته؟

او سپس می افزاید: در این هفت ماه هیچ گونه جواب قانع کننده و کارشناسی شده ای درباره هیچ یک از پرسش ها از سوی مقامات استانی و کشوری دریافت نکرده ایم و تنها سخن آقای سیف و نمایند گانش هست که در رسانه ها و به ویژه رسانه ملی منعکس شده که نداشتن مجوز موسسه از سوی بانک مرکزی عنوان می شود و از مردم درخواست می کنند موسسات



از راست: آقایان علی مهولاتی، سید محمد صادق طباطبایی فاطمی و رحیم کمایستانی

آقای کمایستانی ادامه می دهد بعد از برخوردهای سپرده گذاران و همچنین فشار بعضی از مسئولین به بانک مرکزی، آنها تصمیم گرفتند در اسفند سال ۹۴ مبلغ ۷۵ میلیارد تومان از ودیعه موسسه آزاد شد تا در اختیار سپرده گذارانی که موجودی آنها از سه میلیون کمتر است، قرار بگیرد؛ اما متاسفانه سوء مدیریت باعث شد پول آزاد شده به دست کسانی برسد که از قدرت و نفوذ بیشتری برخوردار بودند.

پس از آن در تیر ماه سال ۹۴ بانک مرکزی مجددا مبلغ یکصد میلیارد تومان ودیعه را آزاد کرد تا همچون گذشته بین سپرده گذاران تقسیم شود و هیات تسویه این بار سامانه ای تشکیل داد تا بتواند این مبلغ را به سپرده گذاران پرداخت کنند و متاسفانه این سامانه دوباره تحت تاثیر افرادی که از نفوذ بیشتری برخوردار بودند، پول آزاد شده را در میان آنها تقسیم کرد و دادستانی در جواب اعتراض مردم نسبت به واگذاری ناهماهنگ سپرده ها گفت، این پول متعلق به یک صغیر بوده و به همین دلیل نامه ای جهت مساعدت صادر شده در حالی که باید پرسید صغیری که می تواند دو

غیرمجاز را معرفی کنند! جالب اینکه در جواب او، یکی از نمایندگان مجلس گفت: اگر بخواهید در طبقه پایین منزلتان یک سوپرمارکت احداث کنید، ده ارگان و سازمان برای بررسی و ارزیابی به سراغ شما می آیند. پس چگونه است که مسئولان بانک مرکزی بعد از ۱۵ سال متوجه شدند که یک موسسه مجوز ندارد و از همه این ها بدتر اینکه اسناد و مدارک استخدام کارکنان موسسه در دادگستری مشهد را چگونه می توان توجیه کرد؟

در پایان آقای علی مهولاتی کارمند موسسه میزان در شعبه تربت حیدریه هم گفت: ۱۵ سال است که آرم دادگستری استان خراسان بر بالای سربرگ های موسسه دیده می شود و امروز چطور خود را کنار می کشند و مسئولیت را بر دوش دیگران می اندازند و همچنان این سوال و سوال های دیگر بی پاسخ می ماند. گروه حاضر در دفتر مجله دلگیر و مستاصل اینجا را ترک می کنند و حالا من می مانم و ضبط خبرنگاری و چندین صفحه دست نویس و ده ها سوال که در انتظار پاسخ مسئولان است!

از جهان سیاست

بقیه از صفحه ۷

مصروامنیت ازنوع سیسی

البته عوامل دیگری هم ممکن است در این افزایش خشونت مؤثر بوده باشند، مثلاً جریان اسلحه وارده از لیبی یا ارتقاء جایگاه داعش در عرصه بین الملل... اما هیچ کدام از این دو عامل نمی توانست در این مدت کوتاه به تنهایی مسبب افزایش خشونت در مصر بوده باشند.

به نظر می رسد که ستیزه جویان اسلامگرا از کودتا به عنوان فرصت مغتنمی برای تشدید فعالیت هایشان استفاده کرده اند. آنها برای این کار احتمالاً دو انگیزه داشته اند: اول اینکه منابع محدود ارتش مصر صرف تأمین امنیت مناطق شهری و سرکوب اخوان المسلمین و طرفدارانش شده است. دوم اینکه، گروه های ستیزه جو می توانستند از موج ضدارتش و خشمگین اسلامگرایان به نفع خود بهره بگیرند. جمعیت بومی شمال صحرای سینا سال ها از نظر اقتصادی مورد بی توجهی عمدی حکومت قرار گرفته بود و با برخوردهای شدید امنیتی مواجه می شد و دلایل خوبی برای مخالفت با کودتا داشت. عجیب نبود که گروهی مانند «انصار بیت المقدس»، که بعدها نام خود را به «ولایت سینا» تغییر داد و با داعش بیعت کرد، تلاش کند تا با اتکا به حمایت آنها، فعالیت های خود را پیش ببرد. نگاه امنیتی محدود ارتش مصر و تاکتیک های خشن آن، اهالی سینای شمالی را بیش از پیش رانده و باعث تقویت ستیزه جویی شده است. درست بعد از آنکه ارتش مصر تصمیم گرفت برای مقابله با اقدامات تروریستی، برخی از روستاها را «جابجا» کند، میزان حملات خشونتبار علیه نیروهایش به طرز بی سابقه ای افزایش یافت. یکی از اهالی شهر مرزی «رفح» می گوید: «**بدون اغراق می گویم، من از ارتش بیشتر از نیروهای جهادی می ترسم. وقتی سرکوب می شوی، از هر کس که جلوی سرکوب تو می ایستد حمایت خواهی کرد.**» یکی دیگر از اهالی صحرای سینا می گوید بعد از اینکه ۹۰ درصد روستایشان طی یک پروژه امنیتی تخریب شد، ۴۰ نفر از اهالی دست به اسلحه شدند، در حالی که در سال ۲۰۱۳، فقط ۵ نفر از اهالی این روستا عضو گروه انصار بیت المقدس بودند.

سخت می توان درک کرد که چرا ارتش مصر این قدر تلاش دارد به جای کسب حمایت این افراد و کمک گرفتن از آنها برای شکست دادن ستیزه جویان، آنها را بیش از پیش از خود براند. اما به نظر می رسد سیاست سیسی برای مقابله با بحران در سرتاسر مصر همین است: اعمال قدرت بیشتر حکومت، کنترل بیشتر و سرکوب شدیدتر. به قول آن عبارت معروف: اگر تنها ابزار در دستتان یک چکش باشد، همه چیز را شبیه میخ می بینید.

●حضرت علی(ع): مردم فرزندان دنیا هستند و هیچ کس را بر دوستی مادرش نمی توان سرزنش کرد

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

چه معامله‌ایی فسخ نمی‌شود

سوال: چند ماه پیش منزلم را که یک مغازه نیز به آن متصل بود به شخصی فروختم. قرار ما این بود که دو ماه بعد به دفتر خانه برویم و او باقی مانده قیمت را بپردازد و من هم ملک را تحویل داده و سند آن را به نامش کنم. متأسفانه در تاریخ موعود بنده به عنوان فروشنده نتوانستم برخی از استعلام‌های لازم برای تنظیم سند را حاضر کرده و به دفتر خانه ارائه کنم. اما خریدار هم باقی مانده بهای ملک را حاضر نکرده و به دفتر خانه ارائه نکرده بود. بدین جهت دفتر خانه برای هیچکدام از دو طرف گواهی حضور یا عدم حضور صادر نکرد. بعد از چند روز که موفق شدم استعلام‌های باقی مانده را آماده کنم با خریدار تماس گرفتم و از او خواستم در اولین فرصت به دفتر خانه مراجعه کنیم. اما ایشان تا کنون هیچ اقدامی انجام نداده و موضوع لاینحل باقی مانده است.

از شما تقاضا دارم مرا راهنمایی کنید تا بتوانم وضعیت حقوقی‌ام را تشخیص دهم:

۱- با توجه به امتناع خریدار از پرداخت باقی مانده پول آیا می‌توانم معامله را فسخ کنم؟

۲- آیا خسارت تأخیر انجام تعهد که در قرارداد برای دو طرف پیش بینی شده قابل وصول است؟

جمشید زمانی تابش - تهران

مطالبه و فسخ

پاسخ: مبایعه نامه شما مطالعه شد. در مفاد آن پیش بینی نشده که اگر خریدار یا فروشنده به تعهدات خود عمل نکنند قرارداد قابل فسخ خواهد بود. کلیه اختیارات لازم برای فسخ هم از طرفین گرفته شده. بدین جهت اصل بر این است که قرارداد معتبر و لازم الاجرا است و در شرایط فعلی امکان فسخ وجود ندارد. در حال حاضر شما باید طرف مقابل را به اجرای تعهدش مبنی بر حضور در دفتر خانه و پرداخت باقی مانده قیمت معامله الزام کنید. در صورتی که وی در دفتر خانه حاضر شود و پول را بپردازد معامله انجام شده و قضیه مختومه است. اما اگر نیامد و نپرداخت باید به دادگاه حقوقی مراجعه کنید و الزام وی به پرداخت ثمن را از محکمه بخواهید. این موضوع مورد رسیدگی قضایی قرار خواهد گرفت و با توجه به مبایعه نامه وی مُلزم به پرداخت خواهد شد. در این صورت اگر باز هم از پرداخت خودداری کرد و اجبار وی نیز مثمر ثمر نبود می‌توانید به موجب مواد ۲۳۷ و ۲۳۹ قانون مدنی معامله مزبور را فسخ کرده و حکم به تأیید فسخ را از دادگاه تحصیل کنید. برای حصول این مقصود ابتدا لازم است با ارسال یک اظهار نامه قانونی تاریخ و دفتر خانه مشخصی را برای انجام معامله به طرف اعلام کنید. این کار باید از طریق دفاتر خدمات قضایی (مستقر در برخی از دفاتر اسناد رسمی) انجام پذیرد. سپس ظرف ۱۰ تا ۱۵ روز با مراجعه به همان دفتر خانه گواهی ابلاغ آن را بگیرید. اینک چنانچه در روز موعود خریدار در دفتر خانه حاضر نشد شما می‌توانید مراتب حضور خود و آماده بودن مدارک معامله و اظهار نامه و گواهی ابلاغ آن را به موجب یک نامه تقدیم سردفتر کنید تا ثبت شود. ثبت این درخواست و یا اخذ گواهی عدم حضور خریدار در روز تعیین شده دلیل این خواهد بود که شما برای انجام تعهد حاضر بوده‌اید. اما خریدار تعهد خویش را ایفاء نکرده است. با این دلیل می‌توانید تقاضای اخذ ثمن معامله را از دادگاه به عمل آورید. به صورتی که قبلاً بیان شد. خسارت تأخیر انجام تعهد به شرطی قابل مطالبه است که تأخیر متعهد اثبات شده باشد. با وضعیت فعلی نه شما و نه خریدار نتوانسته‌اید تأخیر دیگری در اجرای تعهدش و آماده بودن خودتان برای اجرای تعهد متقابل را اثبات کنید. لذا در حال حاضر هیچ کدام مستحق دریافت این خسارت نیستید. اما اگر طرف در تاریخی که در اظهار نامه خود اعلام می‌کنید باز هم تعهد خود را انجام نداد از همان تاریخ خسارت تأخیر قابل مطالبه و وصول است.

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

دزدها حاشا می‌کنند

سوال: در حدود دو ماه پیش از مغازه‌ی طلافروشی من سرقتی مسلحانه صورت گرفت که با پیگیری‌های پلیس سارقین دستگیر اما متاسفانه منکر موجودیت طلاها در نزد خودشان شدند،از آنجایی که برگشت آن طلاها برای من و شریکم واجد اهمیت بسیاری است. فلذا سوال ما از شما اینست که با شرایط موجود، دسترسی مجدد ما به طلاهای به سرقت رفته چگونه ممکن است؟
سوال دوم اینست که چه مجازاتی برای سارقین در نظر گرفته می‌شود؟

ن ـ اصفهان

پاسخ:

الف) در ابتدا باید بگویم سرقت مسلحانه چون موجبات رعب و وحشت را ایجاد می‌نماید از شمول قوانین مرتبط با سرقت خارج است و مشمول جرم محاربه است.

ب) دیگر آنکه پاسخ به سوال نخست شما منحصرا در ماده ۲۱۴ قانون مجازات اسلامی اذعان شده است:"مجرم باید مالی را که در اثر ارتکاب جرم تحصیل کرده است اگر موجود باشد عین آن را و اگر موجود نباشد مثل آن را و در صورت عدم امکان رد مثل،قیمت آن را به صاحبش رد کند و از عهده خسارات واره نیز برآید.هر گاه از حیث جزایی وجهی بر عهده مجرم تعلق گیرد،استرداد اموال یا تادیه خسارت مدعیان خصوصی بر آن مقدم است."

ج) النهایه اینکه مجازات محارب حسب ماده ۲۸۲ از همان قانون اعدام است.

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه پانزدهم شهریورماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

روانشناس



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۲تا۱۴

ازدواج، خانواده



خانم لیلا پورسرمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

سیل پس از توافق هسته‌ای

این روزها خیلی‌ها، خیلی چیزها را به خیلی چیزهای دیگر ربط می‌دهند. حتی خیلی‌ها که خیلی قائل به ربط نیستند. مثلاً طرف ۵ هزار تومان از حسابش کسر شده، در محل چو انداخته که بانک به خاطر شیرینی توافق، برداشته! (آن هم توافقی که هنوز نه به بار است، نه به دار).

حتی برخی منابع ناموثق، بارندگی اخیر در تهران و شهرهای شمالی کشور و جاری شدن سیل بی‌حساب را نیز از پیامدها و تبعات نشست وین و توافق هسته‌ای ۱+۵ ربط دادند. حالا یکی نیست که بگوید: اگرچه در اثر نشست‌ها و مذاکرات متعدد هسته‌ای، به کوری چشم دشمنان، "کلنگ از آسمان افتاد و نشکست"..... اما برادر من، این چه ربطی دارد به این که طرف در ادامه بگوید: "وگرنه من کجا و بی‌وفایی؟"!.... اما مگر این رفیق کج فهم ما، این چیزها حالیش می‌شود؟ خدا پدر سعدی را بیامرزد که گفت: نرود میخ آهنین در سنگ... می‌گوید: بفرما!.... دیدی تا صحبت از لغو تحریم‌ها شد و زمزمه‌های توافق هسته‌ای شنیده شد، در اولین اقدام غیررسمی، موانع باروری ابرهای ایران یا حرکت بارش‌زای آنها به سمت آسمان ایران برداشته شد؟ چرا قبل از توافق، شاهد این سیل بارندگی نبودیم؟

می‌گویم: پدرجان! این دو مقوله چه ربطی به هم دارند؟ چه ربطی موز دارد با شقیقه؟ چرا الکی زمین و آسمان را به هم می‌دوزی؟.... مطمئن باش که: ندهندت زیاده از روزی!

می‌گوید: متاسفانه نمی‌گیری، نمی‌فهمی!... اروپا و آمریکا قبل این که صحبت از توافق هسته‌ای و لغو تحریم‌های اقتصادی و بانکی باشد، با امکانات پیشرفته‌ای که دارند، نمی‌گذاشتند ابرهای باران‌زا به سمت کشور ما بیایند. فقط به ابرهای نازا اجازه ورود می‌دادند؛ یا نرسیده به ایران، آنها را ناتوان می‌کردند که آبی از آنها نچکد.

می‌گویم: ای بابا! تو چقدر ساده و در عین حال توهم‌زایی!... حرف‌هایت بیشتر شبیه خالی‌بندی است... می‌گوید: منظورت چیست؟ نمی‌فهمم خالی‌بندی، چه معنایی در اینجا دارد که در ذهن من جا ندارد.

می‌گویم: خالی‌بندی این است که بلانسبت من و تو، یک نفر به دوستش گفت: بابای من طویله آن چنان بزرگی دارد که وقتی هوا تاریک می‌شود، همه حیوانات عالم را در آن جا می‌دهد. و دوستش که این را شنید، گفت: و پدر من هم چوبی دارد به قدری بزرگ و بلند که وقتی هوا ابری می‌شود، با چوبش ابرها را پس و پیش می‌کند که خورشید را ببینند.

دوست اول خندید و گفت: نشد دیگر. این یکی دیگر خیلی ضایع و تابلو بود. بفرما ببینم که اگر پدر جنابعالی یک همچنین چوب بلندی دارد که گفتی، شب‌ها آن را کجا می‌گذارد؟ و دوست دوم خندید و مثل ما فی‌البداهه گفت: در همان طویله بابای تو!

توصیه اخلاقی: عزیز خالی‌بند! لطفاً آهسته ببند. نمی‌بینی فلان کس، همچین خیلی آهسته و پیوسته، خالی به خوبی بسته؟

کم‌فروشی ما و کرم شما!

لازم نیست متخصص یا کارشناس انواع افزایش قیمت باشید که متوجه برخی از شیوه‌ها و شگردهای خزنده و زیرپوستی گرانفروشی باشید، بلکه کافی است فقط یک بسته پفک یا چیپس را با دقت باز کنید تا متوجه یک نوع افزایش قیمت جدید نامحسوس بشوید که بر پایه "کم فروشی" استوار است.

پروسه کم‌فروشی: تجربه نشان داده است که صاحبان شرکت‌ها و کارخانجات تجاری و بازرگانی معمولاً از افزایش قیمت آشکار خوششان می‌آید و از این بابت و به خاطر صداقت و شفافیتی که دارند، مصرف‌کننده‌ها باید از آنها تشکر کنند. اما در مواقعی که علی‌رغم میل باطنی‌شان نتوانند آشکارا و روز روشن اقدام به این کار کنند؛ پس اقدام به آن کار می‌کنند؛ یعنی کم‌فروشی. رسیدن به این تصمیم بسته‌ای، معمولاً با عبور از مراحل حساس زیر اتفاق می‌افتد:

مرحله اول: دولت اعلام می‌کند که مثلاً در سال جاری، هیچ افزایش قیمتی در کار نخواهد بود. روزنامه‌ها این خبر خوش را تیتر درشت صفحات اول خود می‌کنند و مردم از خوشحالی کف می‌کنند.

مرحله دوم: دولت به مردم قول داده که افزایش قیمتی در کار نباشد، اما صاحبان شرکت‌ها و کارخانجات در بخش تولید که یک همچین قولی ندادند. پس دولت مجبور می‌شود که یک بخشنامه به بخش‌های خصوصی و دولتی درگیر امر تولید کالا و خدمات بفرستد و اکیداً دستور دهد که خودسرانه قیمت‌های خود را گران نکنند. شهر هرت که نیست.

مرحله سوم: صاحبان بخش تولید اکنون با دو معضل مواجه‌اند. از یک طرف افزایش هزینه‌های تولید و دستمزد کارگران و کارمندان... از طرف دیگر، دستور مؤکد دولت محترم مبنی بر عدم افزایش قیمت کالا. پس به شدت تلاش می‌کنند تا پیدا کنند پرتقال فروش را. مشاوران را جمع می‌کنند و دنبال دوربرگردان می‌گردند. بلکه بشود برخی چیزها را دور زد. البته طوری که آب از آب تکان نخورد.

مرحله چهارم: نشست‌ها و مذاکرات بالاخره نتیجه می‌دهد. ضرب‌المثل معروف و قدیمی "کم ما و کرم شما" توسط مشاوران فرهنگی ـ اقتصادی مطرح می‌شود که مردم نیز نسبت به آن در طول تاریخ، واکنش منفی خاصی نداشتند. خودشان نیز عموماً وقتی در مواردی کم می‌گذارند، در مقام تعریف و تعارف می‌گویند: کم ما و کرم شما. پس فضا آماده است و دلهای ملت نرم. به عوض افزایش آشکار قیمت‌ها، از وزن اجناس کاسته می‌شود. این روزها اکثر تبلیغات ماهواره‌ای و رسانه‌ای هم سرشار است از انواع آگهی‌های مختلف راجع به کاهش وزن و رسیدن به وزن مطلوب!

شگردهای کم‌فروشی: در این بخش، کارشناسان اقتصادی با گرایش آب بستن به محصول، وارد گود می‌شوند و طرح می‌دهند. از جمله شیوه‌های مجرّب و مشاهده شده برای کاستن از وزن کالا و جبران عدم افزایش نرخ آن، به شرح زیر است:

۱ـ استفاده از باد ملی: در یکسری کالاها از قبیل پفک و چیپس و ذرت بو داده (صادرات فیل!) می‌شود مقداری و چند تایی از محصول را برداشت و به جایش بسته سربسته آن را از باد هوا پر کرد. گاهی این شکلی، ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند! این شکلی، بسته‌ها صدادار هم می‌شود و بچه‌ها از آن استقبال می‌کنند. به محض این که باز شوند، یک صدای دلنشینی از آنها خارج می‌شود که میرس: فس س س س......!

۲ـ تغییر سایز و اندازه: در محصولاتی مثل نان یا مثلاً دستمال کاغذی که صحبت از اندازه آنهاست، به راحتی و بدون آن که دولت و ملت بو ببرد، می‌توان چند سانتی از آن کم کرد. حالا کی حوصله دارد که یک برگه دستمال کاغذی را پس از درآوردن از شکاف جعبه، برود اندازه بگیرد؟ مردم بنده خدا آن قدر گرفتارند که به این خرده کاری‌ها نمی‌رسند.

۳ـ سیاه‌نمایی بسته: بعضی محصولات مثل انواع لبنیات و ترشیجات و شوری‌جات، به قدری رنگ ظرف و بسته‌بندی‌شان شفاف و روشن است که شما با یک نگاه متوجه تمامی محتویات داخل آنها می‌شوید و این همیشه خوب نیست. می‌شود رنگ بسته را تیره و کدر ساخت و به نحو احسن سیاست کم‌فروشی را اعمال کرد. خود حقیر چند روز پیش یک بسته کوچک زیتون به همراه غذا از یک رستوران گرفتم که چون بازش نمودم، دیدم که حدود یک پنجم فضا به هنگام بسته‌بندی لازم، خالی‌بندی ضروری شده!

۴ـ آب بستن تاریخی: این شیوه، راحت‌ترین و سابقه‌دارترین شیوه تاریخی کم‌فروشی است. منتهی نه که بعضی‌ها داستان آن چوپان را که به شیر گوسفندانش آب می‌بست شنیده‌اند و اطلاع دارند که سرانجام یک روز سیل آمد و کل گوسفندان زبان بسته او را برد و متخصصان اعلام کردند که آن سیل، نتیجه جمع شدن آن آب‌هایی بوده که داخل شیر می‌کرده؛ لهذا سعی می‌کنند کمتر از این شیوه استفاده نمایند. مگر در محصولاتی مثل گلاب و آبلیمو و شربت و... سایر محصولات آبکی که چاره‌ای نیست و فقط با افزودن آب می‌شود جلو افزایش قیمت را گرفت.

زندگی انسان یعنی اندیشه روزانه او
●امرسون

کیانا نصرت‌زاده

حل همه مشکلات در دست ماست



زندگی هیچ وقت برای من این قدر دور تند به خودش نداده بود. صبح تا شب باید می‌دویدم و شب وقتی می‌رفتم توی رختخواب، غش می‌کردم. فقط ۲۴ سال داشتم. تازه درس دانشگاهم تمام شده بود و در یک شرکت مشغول به کار شده بودم. مادرم مریض و پدرم ورشکست شده بود و خواهرم با یک بچه دو ساله از خانه شوهرش آمده بود پیش ما که طلاق بگیرد.

روحیه خانواده حسابی بهم ریخته بود. همه انگار فلج شده بودند. تنها کسی که صبح به صبح با یک برنامه‌ریزی دقیق می‌رفت سر کار، من بودم. همه حقوقم خرج خورد و خوراک خانواده می‌شد. کار دومی را هم شروع کردم، ولی چاله‌های زندگی ما آنقدر زیاد بود که اگر شغل سوم و چهارم هم داشتم، مشکلات حل نمی‌شد. داشتم دیوانه می‌شدم. بار زندگی برای من که فقط یک دختر ۲۴ ساله بودم خیلی زیاد بود. از طرفی پسر دایی‌ام هم مدام غر می‌زد که چرا زودتر ازدواج نمی‌کنیم. یک سال بود که انگشتر نامزدی دستم بود و با این اوضاع و احوال زندگی نمی‌توانستم به فکر عروسی باشم.

تا این که یک روز وقتی داشتم از سر کار برمی‌گشتم، توی اتوبوس حالم بهم خورد. مردم مرا رساندند بیمارستان. افت شدید فشار خون داشتم. خوب یادم است دکتر میانسالی که بالای سرم بود، از من پرسید:

"دختر جان این چه حال و روزی است که تو داری؟"

بغض چندین ماهه‌ام ترکید و زار زار زدم زیر گریه. دیگر طاقت نداشتم. بی آنکه خودم متوجه باشم چه می‌گویم، تند تند حرف می‌زدم و بدبختی‌ها را ردیف می‌کردم. بعد به هق هق افتادم.

دکتر با مهربانی به حرف‌هایم گوش داد و بعد از من خواست حتماً فردا با شماره‌ای که به من داده بود تماس بگیرم. اول فکر کردم برای مشکلات مالی‌ام راهی پیدا کرده. وقتی رفتم خانه، امید تازه‌ای در دلم جوانه زده بود. نمی‌دانم چرا ولی فکر می‌کردم این دکتر فرشته نجات است. اما روز بعد وقتی زنگ زدم، خانمی گوشی را برداشت و به من وقت مراجعه به یک دکتر روانشناس را داد. انگار آب سردی روی من ریخته بودند. مگر آن همه گرفتاری با دکتر روانشناس حل می‌شد؟ هم از خودم عصبانی بودم و هم از دکتر... فکر کرده بود من روانی هستم!

گوشی را قطع کردم و به خوش‌باوری خودم خندیدم. روز سه شنبه که شد، یادم افتاد وقت دکتر دارم. به خودم گفتم باید بروم و هرچه از دهانم درمی‌آید به آن دکتر بگویم. همین کار را هم کردم. رفتم مطب دکتر. شلوغ بود. وقتی نوبتم شد، حسابی آماده بودم که هرچه از دهانم درمی‌آید به آن دکتر بگویم. دیدم خانم دکتر میانسالی با روی خوش از من استقبال کرد. همان لحظه فهمیدم که همسر همان دکتری است که آن شب در بیمارستان دیده بودم. قبل از این که من حرف بزنم، او شروع کرد به گفتن همه احساس‌هایی که من داشتم. حتی گفت حتماً آمده‌ام داد و فریاد کنم... شرمنده شدم. شروع کردیم از هر دری صحبت کردن. نمی‌دانم گفت‌وگویمان را چطور مدیریت کرد که وقتی از مطبش بیرون آمدم احساس خوبی داشتم. برای همین وقت بعدی را هم گرفتم. تا چند جلسه فکر می‌کردم فقط دارم درد دل می‌کنم. اما اتفاق عجیبی داشت رخ می‌داد. من پرانرژی‌تر و منطقی‌تر با مسائل زندگی‌ام روبرو می‌شدم. توصیه‌های خانم دکتر به من خیلی کمک کرد. کم کم خانواده‌ام هم به این دکتر مراجعه کردند و همه ما طرز برخورد با بحران‌های زندگی را آموختیم. انگار تا آن موقع فقط دور خودمان می‌چرخیدیم، ولی با توصیه‌های او بود که همه کمی ایستادیم و به دور و بر مان نگاه کردیم. پدرم یک کار خیلی کوچک پیدا کرد و توانست دوباره از خانه بیرون بزند. خواهرم هم کم کم موقعیت زندگی خودش و بچه‌اش را درک کرد و برگشت سر خانه و زندگی‌اش. مادرم عمیقاً فهمید که باید خودش مراقب خودش باشد تا سلامتی‌اش را دوباره به‌دست بیاورد.

شش ماه گذشت. من دیگر آن آدم قبلی نبودم که فقط دور خودم بچرخم و به فکر این وام و آن وام باشم. توانستم برای پسر دایی‌ام هم توضیح بدهم که باید صبر کند.

خانم دکتر حدود دو سال در کنار من بود. در عین ناباوری دیدم که مشکلات زندگی با یک مدیریت درست تغییر کرد و در حالی که نه معجزه‌ای رخ داد و نه پولی از آسمان به ما رسید، مسائل با صبر و دقت حل شد.

حالا از آن روزها پنج سال می‌گذرد. من ازدواج کردم. خواهرم فرزند دومش را به دنیا آورد. پدرم تقریباً همه قرض‌هایش را داده و مادرم بیماری‌اش را کنترل کرده. حالا دیگر باور دارم که حل همه مشکلات در دست ماست و ما هستیم که باید قدرتمند باشیم. ■

شکوفه‌های زندگی



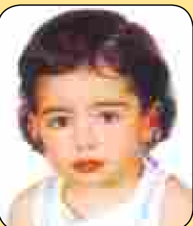
عسل عیوض‌پور



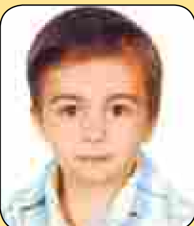
ثنا بخشش



مانلی شیفته



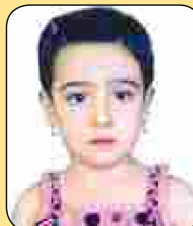
مهشید شاه‌حسینی



محمد شاه‌حسینی



علی جمالی



بهار جمالی

بایدهای الگوی صحیح مصرف از نگاه قرآن و حدیث

از: ا.ح. درّی

رفاه و توسعه اقتصادی در جامعه، راهی جز اصلاح الگــوی مصــرف ندارد، چرا که همانطــور که بارها در زندگی شخصی و اجتماعی خود مشاهده کرده‌ایم، اگر الگوی مصرف اصلاح نشــود، مصرف بی‌رویه، موجب نابودی منابع و مانع مشارکت همه افراد در هزینه‌های عمومی و به طبع آن مشکل در حریم خصوصی خواهد شد. از این رو در روایتی از امام صادق(ع) میانه روی که از لوازم اصلاح الگوی مصرف اســت، از سپاهیان عقل و مصرف بی‌رویه و اســراف از ســپاهیان جهل شمرده شــده اســت. همچنین در روایتی از امام علی(ع) آمده اســت که "خردمندی این اســت که میانه روی کنی و اسراف نکنی"

اعتقاد به مالکیت خداوند متعال

باور داشتن به این اعتقاد که مالکیت انسان، اساسا اعتبــاری و در طول مالکیت حقیقی آفریدگار هســتی است، و این باور به این معناست که انسان اجازه ندارد امــوال در اختیارش را هر گونه که می‌خواهد، مصرف کند، چنان که در روایتی از امام صادق(ع) نقل اســت: "اموال، از آنِ خداست و آنها را نزد بندگانش به امانت نهاده اســت و فرمانشــان داده که از آن، با میانه روی بخورند و با میانه روی بنوشند و با میانه روی بپوشند و با میانه‌روی ازدواج کنند و با میانه روی، وسیله سواری بخرند و ســوار شــوند و مازاد نعمت‌هــا را به مومنان نیازمند ببخشــند. هر کــس از این حد (اعتدال و میانه روی) فراتــر رود، آنچه از مال می‌خورد حرام اســت و آنچه می‌نوشــد حرام و... آنچه می‌پوشد، حرام و آنچه به وســیله آن مال ازدواج می‌کند، حرام و آنچه ســوار می‌شــود نیز حرام اســت." بر طبق این حدیث گرانبها اســراف بدین معناســت که مصرف بیش از نیاز مال و اموال با اعتقاد به مالکیت تامه خداوند در تضاد است.

راهکارهای الگوی مصرف

۱ـ برنامه ریزی: نخســتین رهنمود اســلام عزیز برای اصلاح الگوی مصرف، برنامه ریزی برای هزینه کردن و ایجاد تعادل میان دخل و خرج زندگی اســت. قــرآن کریم در این باره می‌فرماید: "**بر توانگر اســت کــه از دارایــی خود هزینه کند، و هر که روزی‌اش بر او تنگ شده باشد، از آنچه خداوند به او داده است، خرج کند.**" این سخن کلیدی قرآن کریم بدین معناست که هــر کس باید به فراخور درآمد خود، برای هزینه‌های زندگــی خویش برنامه ریزی کند، چرا که درآمد همه مردم، یکســان نیست. از این رو هر کس برای رسیدن به توازن و تعادل میان دخل و خرج زندگی، باید برنامه خاص خود را داشته باشد. این اقدام یکی از مصادیق بارز تدبیر در امور معیشتی است که بیش از ثروت، در رفاه و آســایش روح انسان موثر است. عدم برخورداری از این ویژگی، گاهی موجب می‌شود که برخی از بینوایان، از ثروتمندان اسراف کارتر شمرده شوند. در روایتی از امام صادق(ع) آمده اســت: "بسا فقیری که از توانگر، اســراف کارتر باشــد." یکی از اصحاب پرسید چگونه ممکن است؟ فرمود: "توانگر، از آنچه به وی عطا شده است خرج می کند، ولی فقیر، بدون آن که به وی انفاق شده باشد خرج می کند."

۲ـ میانه روی: دومین رهنمود برای اصلاح الگوی مصرف که در روایات به آن اشــاره شــده است، میانه روی یا اعتدال در مصرف اســت. ممکن است درآمد شخصی، به گونه‌ای باشد که هر قدر مایل باشد، بتواند هزینه کند. اما اســلام اجــازه نمی‌دهد که بیش از نیاز مصــرف نماید. البته باید توجه داشــت که میانه روی در مصــرف هیچ منافاتی با برخورداری از رفاه نســبی ندارد. در حدیثی از اسحاق بن عمار نقل شده است که: "به امام صادق (ع) گفتم: آیا مومن می‌تواند ده پیراهن داشــته باشــد؟ امام (ع) فرمودند: آری. گفتم: بیست پیراهن چطور؟ فرمودند: آری. گفتم: ســی تا چطور؟ فرمود: آری. این اســراف نیست اسراف آن است که لباس بیرونی‌ات (مهمانی‌ات) را لباس کار و دم دستی قرار دهی." بنابراین، آنچه در اسلام عزیز مذموم است و اسراف غیرمجاز شمرده شده است، مصرف بیش از حد رفاه نسبی است.

۳ـ رعایــت اولویت‌ها: یکی از نکات بســیار مهم در اصــلاح الگوی مصرف، در نظــر گرفتن اولویت‌ها است. بی‌توجهی به این امر در واقع هدر دادن سرمایه و نوعی اسراف کاری است و مشکلات گوناگونی را در پی خواهد داشت. در روایتی از امام علی (ع) آمده است که: "**هر کس به چیزی که مهم نیست بپردازد، آنچه را که اهمیت بیشــتری دارد، از دست می‌دهد.**" چنان که در روایت دیگری از پیامبر اکرم (ص) نقل اســت که "در تدبیــر زندگی اولویت‌ها را رعایت کنید به طوری که هر کس از شــما فقیر است نخست به خود بپردازد اگر مالی افزون آمد به خانواده‌اش بدهد. اگر پیشینه‌ای ماند، به خویشاوندان یا بستگانش بپردازد و اگر باز هم ماند، این سو و آن سو هزینه کند.

۴ـ ســاده زیســتی: اصلاح الگوی مصرف بدون قناعت و ساده زیستی و دوری از تجملات امکان پذیر نیســت. از این رو در روایات اسلامی وارده از اهل بیت کاستن از هزینه‌های زندگی و ساده‌زیستی مکرر توصیه شده است. بر پایه روایتی از امام صادق(ع) ویژگی‌های شــخص باایمان این گونه است: مومن یاریگر شایسته اســت، کم‌خرج اســت و گــذران زندگی‌اش را خوب تدبیــر می کند. بر این اســاس، برنامه‌ریزی در جهت ارتقای فرهنگ ســاده زیستی، یکی از مصادیق بهترین برنامــه ریزی‌ها برای تدبیر زندگــی و اصلاح الگوی مصرف اســت. در این باره ســفارش امام صادق (ع) این گونه اســت که انسان در زندگی مادی باید به تهی دست‌تر از خود نگاه کند تا هم قدر نعمت را بداند و هم در مصــرف آن احتیاط را رعایت کند. ایشــان در این بــاره می‌فرمایند: "به ناتوان‌تر از خود بنگر و به تواناتر از خود منگر، زیرا این کار تو را به آنچه قسمت تو شده قانع‌تر می‌ســازد. در پایان یادآور می‌شویم که مفهوم اســراف در هر کاری می‌تواند محقق شــود و هر کاری که از مرز اعتدال خارج شــود اسراف شمرده می‌شود حتی در وضو گرفتن اگر کسی بیش از حد آب مصرف کند یا حتی هسته خرمایی را که قابل کشت است دور بیاندازد در واقع اسراف کرده و مرتکب عملی برخلاف دستورات اسلام عزیز انجام داده است.

منبع: الگوی صحیح مصرف

تالیف: آیت ا... محمدی ری شهری

پرسمان زندگی



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

احکام تیمم

۱ ـ اگر انسان نتواند وضو بگیرد و تیمم هم برای او امکان نداشته باشد چه وظیفه‌ای دارد؟

بنابــر احتیاط واجب نمــاز را در وقت خود بدون وضو و تیمم بخواند، سپس با وضو یا تیمم قضا کند.

۲ ـ تیمم بر ســنگ، گچ و آهک پخته شــده و آجر چه حکمی دارد؟

تیمم بر هر آنچه از زمین محسوب شود مانند سنگ، گچ و سنگ آهک صحیح است و بعید نیست تیمم بر گچ و آهک پخته و آجر و امثال آن نیز صحیح باشد.

۳ ـ فرموده‌اید چیزی که بر آن تیمم می‌شــود باید پاک باشد. آیا اعضای تیمم (پیشانی و پشت دست‌ها) هم باید پاک باشند؟

احتیاط آن اســت که در صورت امکان، پیشانی و پشت دســت‌ها پاک باشند و اگر فردی نتواند محل تیمــم را تطهیر کند بدون آن که تیمم نماید، هر چند بعید نیست که طهارت در هر صورت شرط نباشد.

در مکتب دوست

گناه تازه، مرض تازه به همراه دارد!

هــر گناه تازه، مرضی تازه به همراه دارد، زمان قدیــم، زمانی که مــا بچه بودیم، ســرطان وجود نداشــت، این همه بیماری‌های اعصاب نبود، وقتی گناه تازه در جامعه رواج پیدا می کند، مریضی‌های تازه هم می‌آید که دکترها علت آن را نمی‌فهمند. اما انســان باهوش و متدین می‌داند که این مرضی کــه قبلا نبوده، حالا به وجود آمده بر اثر انواع گناه است. گناهی که پشت آن استغفار و عذرخواهی از خداوند نبوده است.

مجموعه رهنمودهای آیت ا... مجتهدی تهرانی

رحمت خدا بر کسی باد که علوم ما را فرا گیرد و به دیگران بیاموزد

● امام رضا (ع)

هنوز اعجاز هست، معجزه را باور کنید!

مطالعه این ماجرای واقعی جذاب، عبرت‌آموز و خواندنی را به همه شما توصیه می‌کنیم.

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: GuidepostsMagazine

این ماجرای واقعی زنی است به نام "سوزان کال" که در آرزوی داشتن همسری مهربان و وفادار بود و با همین امید با "جو" ازدواج کرد... مشکلاتی که او در خاطراتش مطرح کرده، چنان سنگین است که تحملش برای زنی امروزی عذاب‌آور به نظر می‌رسد و حتی باورش دشوار است که در کشوری که خود را حامی حقوق بشر می‌داند، مردی چگونه می‌تواند به زنی چنین ستم کند.

دلگیر در خانه‌ی جدید

جعبه‌ها تمام فضای اتاق نشیمن، آشپزخانه و اتاق خواب‌ها را پر کرده بودند. دیوارها کاملاً لخت و عریان بودند و به من دهن کجی می‌کردند. کارگرها مبلمان را به دیوار تکیه داده بودند اما با این همه، به سختی می‌توانستیم در خانه راه برویم. به کارگران شرکت حمل و نقل نگاهی انداختم که کشان کشان وسایل را به خانه می‌آوردند و بعد به حیاط پشتی خانه نیم‌نگاهی انداختم که با آن علف‌های هرز و چمن نامرتب حسابی توی ذوق می‌زد و مرا بیشتر از پیش دلگیر می‌کرد. برای من و همسرم چنین روزی می‌توانست روزی هیجان‌انگیز و به یادماندنی باشد. اسباب‌کشی به یک خانه جدید برای همه دلپذیر است و هیجان زیادی دارد، البته اگر همه چیز بر وفق مراد ما باشد. برای ما هم جابجایی به این خانه می‌توانست سرشار از خوشی باشد چون قرار بود خانه‌ای باشد که در آن فرزندانمان را بزرگ کنیم و لحظه‌های شاد و خوب و خوشی داشته باشیم.

اشتباه برداشت نکنید. من هم هیجان‌زده بودم اما نه آن طور که باید باشم و برای آن لحظه‌شماری می‌کردم. این خانه، حتی از خانه‌ای که از آن آمده بودیم هم کوچکتر بود. خیلی کوچک. آنقدر که برای قرار دادن وسایل ضروری هم جای کافی نداشتیم. به یاد اولین خانه‌ای که بعد از ازدواج در آن زندگی می‌کردیم، افتادم. یک خانه دوطبقه بسیار دلباز و زیبا و رویایی. هر کسی که پایش را داخل خانه می‌گذاشت، فوراً آن را با واژه‌های دلباز و رؤیایی توصیف می‌کرد و آنقدر در خانه ما لذت می‌برد و لحظه‌های خوشی داشت که به‌سختی می‌توانست از آن دل بکند و خداحافظی کند. اما این خانه، خانه‌ای یک طبقه و قدیمی و بسیار دلگیر بود. حتی از خانه تمام دوستان و فامیل هم کوچکتر بود. آهی کشیدم و در دلم با تمام مهمانی‌هایی که آخر هفته در خانه‌ام برگزار می‌کردم، خداحافظی کردم. بدون شک در این خانه از مهمانی خبری نبود و نمی‌توانست باشد. اصلاً دوست نداشتم دوستانم این خانه را ببینند. اما همسرم **"تیم"** با شوخی و خنده می‌گفت این خانه حسن‌هایی هم دارد. مثلاً حیاط بزرگی دارد که می‌تواند بهترین مکان برای بازی بچه‌ها یا گذراندن عصرهای طولانی تابستان باشد و مهمان‌ها از آن لذت ببرند.

شاید او درست می‌گفت. به هر حال این خانه یک ویژگی مهم داشت و اینکه همچنان می‌توانستیم نزدیک فامیل و دوستانمان باشیم و برای دیدن آنها مجبور نشویم چند ساعت پشت فرمان بنشینیم و خسته و کوفته به محل قرار برسیم. "تیم" شغل جدیدی پیدا کرده بود. شغلی که کارفرمای خودش بود و کارمند خودش و ما ساعتهای فراغت بیشتری داشتیم. ما دو انتخاب پیش رو داشتیم: یا به خانه بزرگتری برویم که دوطبقه بود و امکانات بیشتری داشت اما از همه دور بود... یا آمدن به این خانه که خیلی کوچک بود اما فاصله‌ی ما با دوستان و خانواده چند دقیقه هم نمی‌شد و ما نزدیکی بچه‌ها به خانه پدربزرگ و مادربزرگ و مدرسه قبلی‌شان را انتخاب کردیم و سختی‌های دیگر را به جان خریدیم. اما نمی‌دانم چرا حالا که همه چیز تمام شده بود و کارگرهای شرکت حمل و نقل مشغول خالی کردن وسایل خانه بودند، به‌شدت دلگیر بودم و مدام با خودم می‌جنگیدم؟!

یکی از دلایلی که مرا اینطور غمگین و دلگیر کرده بود، نرسیدن به آرزو یا بهتر است بگویم رویای سیزده ساله خودم و همسرم بود. سیزده سال از ازدواج ما می‌گذشت و از همان ابتدا قول و قرار گذاشته بودیم به هر چه می‌خواهیم برسیم، آن هم در اولین فرصت. خانه‌ای بزرگ و دلباز، دو ماشین شیک، شغل خوب و پردرآمد، نداشتن نگرانی از بازنشستگی و... تمام اینها آرزو و رؤیای من و تیم بود و در آنها مشترک بودیم. من از کودکی دختر بلندپروازی بودم که از همه‌ی چیزهای دنیا بهترینشان را می‌خواستم. بهترین لباس‌ها، بهترین عروسک‌ها، بهترین دوستان، بهترین مدرسه و... و این بلندپروازی با بالا رفتن سن همچنان بزرگ و بزرگتر شد و حالا داشتن بهترین همسر، بهترین خانه و زندگی، بهترین ماشین، بهترین فرزندان و... به رؤیای روز و شبم تبدیل شده بود و لحظه‌ای از اندیشه آنها بیرون نمی‌آمدم.

از ازدواج پشیمان شدم

من و تیم تازه با هم آشنا شده بودیم. روزی برای نوشیدن فنجانی قهوه و حرف زدن درباره زندگی و آینده مشترک به کافه‌ای رفته بودیم که یک آگهی که روی میز بود، توجه ما را جلب کرد. آگهی درباره پیش فروش خانه‌ای ویلایی و ۵ هزار متری بود که نمایی فوق‌العاده خیره کننده و رؤیایی داشت. آن را با حسرت به تیم نشان دادم و تیم وقتی برق حسرت را در چشم‌هایم دید، همان جا قول داد که تلاش خود را چند برابر کند و کلید خانه‌ی رؤیایی مرا در دستم بگذارد. آن روز را خوب به یاد دارم: قهوه‌ی من سرد شد و در ذهنم برای آن خانه شومینه‌ای سنگی و بزرگ طراحی می‌کردم و دیوارهایش را به هر رنگی که دوست داشتم، درمی‌آوردم. اما این پایان ماجرا نبود. از نظر من، تیم به من وعده داده بود و حق من بود که خیلی زود به آرزوهایم برسم؛ هرچقدر سخت، هرچقدر دور. اما حالا به جای آن خانه‌ی پنج هزار متری و رؤیایی، به خانه‌ای یک طبقه و قدیمی و کوچک آمده بودیم و من مطمئن نبودم که بتوانم در این خانه خاطرات خوشی برای خودم و بقیه بسازم.

من و تیم پنج سال پس از آشنایی تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. البته از همان روز اولی که همدیگر را دیدیم تصمیم خود را گرفته بودیم اما ساختن آینده مشترک، مقدماتی را می‌طلبید که هیچ کدام آمادگی‌اش را نداشتیم. به‌خصوص از نظر مالی. یکی از شروط من برای ازدواج داشتن خانه بود. همان اول به تیم گفتم باید برای من خانه بخرد. به هیچ وجه حاضر نبودم در خانه اجاره‌ای زندگی کنم. قرار شد هر دو سخت کار کنیم و تا می‌توانیم پول پس‌انداز کنیم و خانه بخریم و ازدواج کنیم. اما پنج سال به سرعت برق و باد گذشت. ما نتوانستیم پول کافی برای خرید خانه جمع کنیم. تیم توصیه کرد ازدواج کنیم. از نظر او، با هم بودن به ما انگیزه‌ی بیشتری می‌داد و می‌توانست راه رسیدن





به رؤیاهایمان را کوتاه‌تر کند. با اصرار تیم پیشنهادش را قبول کردم. سال اول ازدواج یک خانه بزرگ اجاره کردیم. خانه‌ای که اگرچه نوساز بود، به سبک خانه‌های قدیمی طراحی شده بود و معماری جالبی داشت. آنقدر پول داشتیم که تمام وسایل خانه را با معماری خانه هماهنگ کنیم. چیدن وسایل خانه و دید و بازدید دوستان و اقوام آنقدر مرا سرگرم کرده بود که دیگر فرصت نداشتم به خانه رؤیاهایم فکر کنم. دوسال بعد پسرهایم متولد شدند. نگهداری و رسیدگی به دو پسر بچه دوقلو وقت و انرژی زیادی می‌خواست و من را آنقدر درگیر کرد که مجبور شدم از کارم استعفا بدهم و در خانه بمانم. در این مدت دوستان جدیدی پیدا کرده بودیم که هر کدام دنیای خودشان را داشتند. شغل‌های دهان پُرکن، خانه‌های بزرگ، ماشین‌های لوکس، و آرزوهای عجیب و غریب آنها، دوباره من را به یاد گذشته و رؤیاهای دور و درازم انداخت. رؤیاهایی که مدتی آنها را فراموش کرده بودم و در صندوقچه‌ای خاک می‌خوردند. دیدارهای گاه و بیگاه در کلیسا یا پارک و فروشگاه کم‌کم به رفت‌وآمدهای خانوادگی کشیده شد و در تمام این دیدارها، اولین چیزی که توجه من را به خود جلب می‌کرد و کمی بعد، تنها چیزی شد که تمام فکر مرا مشغول می‌کرد، خانه‌ای بزرگ با پنجره‌های آفتابگیر، اتاقهای دلباز، مبلمان زیبا، کابینتهای پر از ظرف و ظروف و... تنها آرزویم همین بود و بس. من از رفت‌وآمد با دوستانی که چنین خانه‌هایی داشتند، هیچ لذتی نمی‌بردم و هرچه که می‌گذشت، لذت‌های زندگی مرا هم در خود غرق می‌کردند. البته خانه من و تیم هم چندان کوچک نبود اما در وجود من چیزی می‌جوشید که لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت و خانه‌ای بسیار بزرگتر می‌خواستم و این فکر چنان مرا گرفته بود که از لذت بزرگ شدن بچه‌ها غافل شده بودم و مدام بهانه می‌گرفتم. همیشه خودم را در آن خانه‌ی رؤیایی تصور می‌کردم: در حالی که تیم نشسته و فوتبال تماشا می‌کند، بچه‌ها در اتاق بازی خودشان با اسباب‌بازی‌های گرانقیمت سرگرم هستند و من در آشپزخانه شام می‌پزم و برنامه دلخواهم را تماشا می‌کنم.

از ازدواج با تیم پشیمان شده بودم. از اینکه خام حرف‌های او شده و قبول کرده بودم که زیر قولش بزند، سخت ناراحت بودم و خودم و تیم را نمی‌بخشیدم. بهانه‌گیری‌ها و بدخلقی‌های من پس از مدتی زنگ هشدار را برای تیم به صدا درآورد. تیم عاشق من بود و برآوردن خواسته‌های من، شاید تنها آرزوی زندگی‌اش بود. بنابراین تصمیم گرفت ساعت‌های بیشتری کار کند. آخر هفته‌های من و تیم به جست‌وجو برای یافتن خانه‌ای زیبا و خریدن آن می‌گذشت. از این بنگاه به بنگاه دیگر. یا از این آگهی به آگهی دیگر.

ابرهای سیاهِ نامرادی

پسرها به سن مدرسه رسیده و تقریباً از آب و گل درآمده بودند و من می‌توانستم مجدداً کار کنم.



مدیر آژانس مسکن با حرف‌هایش مرا محسور کرد و من بدون هیچ فکر و مشورتی به همسرم اعلام کردم که یا پیش خرید این خانه، یا طلاق!

به صورت پاره وقت مشغول کار شدم. شرکتی هم که تیم در آن کار می‌کرد، به سودآوری رسیده بود و حقوق و مزایای تیم ناگهان رشد چشمگیری کرد. خیلی خوشحال بودم. تیم را خیلی کم می‌دیدم اما خوشحال و سرمست بودم که به‌زودی خانه می‌خریم و من به آرزویم می‌رسم. پس از سالها آماده بودم که رؤیایم را در آغوش بکشم. کمی بعد یک خانه بزرگ و زیبا را پیش خرید کردیم. رئیس شرکت سازنده خانه با حرفهایش مرا مسحور کرد و وقتی از شرکت بیرون آمدیم، بدون هیچ فکر و مشورتی به تیم اعلام کردم که یا پیش خرید این خانه، یا هیچ!... و با اینکه تیم اصلاً با این کار موافق نبود و به رئیس آن شرکت ساختمان سازی مشکوک بود، قبول کرد قسط اول را بپردازیم و یک قدم به رؤیاهای من نزدیک شویم.

بخش زیادی از شبانه‌روز تیم به کار می‌گذشت و قسمت زیادی از درآمدش فوراً پس‌انداز می‌شد. مدیریت خانه و رسیدگی به بچه‌ها و پرداخت قبض‌ها و بقیه کارها را خودم به عهده گرفتم اما فراموش کرده بودم که روزی قرار بود من و تیم رؤیاهایمان را با هم بسازیم نه اینکه رسیدن به رؤیاهایم، مرا روز به روز از تیم بیشتر و بیشتر دور کند. مدتی بود که تیم کم حرف و منزوی شده بود. کمتر به خودش می‌رسید. حتی برای آرایشگاه رفتن و اصلاح روی و موی خودش یا برای مرتب‌تر لباس پوشیدن وقت چندانی نمی‌گذاشت. این تیم، همان همسری نبود که می‌شناختم. باز هم تمام این تغییر رفتارها و عادت‌ها را به پای مشغله زیاد گذاشتم و به خودم دلداری دادم که بعد از خرید خانه، همه چیز به‌خوبی و خوشی تمام می‌شود و من، تیم و پسرها از این حال و هوا بیرون می‌آییم و دوباره دور هم جمع می‌شویم. اما کمی بعد میزان درآمد تیم کم شد و در نتیجه مقدار پولی که برای پس‌انداز به من می‌داد کمتر و کمتر شد. یک روز به‌شدت عصبانی شدم و تا می‌توانستم، سرِ تیم فریاد زدم. تیم که از دیدن من در آن حالت متعجب شده بود، فقط سکوت کرد. بعد لیوانی آب برایم آورد و مرا به آرامش دعوت کرد. سپس برایم توضیح داد که شرکت به خاطر یک معامله ضرر کرده و رو به ورشکستگی است و ممکن است تا مدت‌ها مجبور باشیم از پس‌اندازمان خرج کنیم. معنی حرف تیم این بود که دیگر از خرید خانه خبری نبود. ضمناً چند روز بعد فهمیدم مجبوریم از این خانه هم اسباب کشی کنیم و به یک خانه کوچکتر برویم چون از پس هزینه اجاره و پرداخت قبض‌ها و دیگر هزینه‌های احتمالی آن برنمی‌آمدیم. از طرفی رئیس شرکت ساختمان سازی هر روز به مبلغ تعیین شده قرارداد اضافه می‌کرد و هر بار برای این کار، تعداد زیادی بهانه می‌آورد. پدرم هم که مثل تیم به آینده این قرارداد اعتماد چندانی نداشت، مدام به من تذکر می‌داد که بهانه‌های رئیس شرکت برای گرفتن پول بیشتر بی‌دلیل است و بهتر است تا دیر نشده قرارداد را فسخ کنیم. اما من گوشهایم را روی این حرف‌ها بسته بودم

لطفا ورق بزنید

هرگز غصه‌ای نداشته‌ام که یک ساعت مطالعه، آن را برطرف نکرده باشد

●منتسکیو

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه قبل

و واقعیت را نمی‌پذیرفتم.

یک روز تیم نیمه‌های روز سراسیمه به خانه آمد و به اتاقش رفت. با تعجب به طرف اتاقش رفتم اما هرچه در زدم، جوابی نشنیدم. خیلی نگران شده بودم. تصمیم گرفتم بیخیال تیم شوم تا خودش بیرون بیاید. هوا رو به تاریکی می‌رفت که تیم از اتاقش بیرون آمد. سیگار در دست داشت. این اولین باری بود که می‌دیدم سیگار می‌کشد. بدون هیچ حرفی به آشپزخانه رفت. دنبالش رفتم و با اصرار از او خواستم بگوید چه اتفاقی افتاده. سرانجام لب باز کرد. از آنچه که می‌ترسیدم، به سرم آمده بود. شرکت تیم اعلام ورشکستگی کرده بود و همه کارکنانش بیکار شده بودند. از این بدتر نمی‌شد. رویاهایم بر باد رفته بود. حالا مجبور بودیم تمام پس اندازمان را خرج کنیم. به خودم می‌گفتم چطور می‌توانیم از پس هزینه‌های بالای زندگی، خرج مدرسه پسرها و از همه مهم‌تر، پرداخت باقی اقساط خانه بربیاییم؟ همان جا روی صندلی ولو شدم و اضطراب نگاه تیم را ندیدم. وقتی به خودم آمدم، تیم از خانه بیرون رفته بود.

یک کلاه گشاد

مدتی گذشت. مجبور شدیم با رئیس شرکت تماس بگیریم و پیش خرید خانه را منتفی اعلام کنیم. کسی به تماس ما پاسخ نداد. فکر کردم شاید منشی به دلیل خاصی پشت میزش نیست. حتی یک لحظه به خودم نگفتم یک جای کار لنگ می‌زند یا ممکن است مشکلی درمیان باشد. این اتفاق در چند روز آینده هم تکرار شد اما باز هم زنگ خطر برای من به صدا درنیامد. موضوع را با تیم درمیان گذاشتم ولی او آنقدر درگیر حال خراب خودش بود که هیچ اهمیتی به حرفم نداد. به توصیه پدرم، همراه او به شرکت رفتم تا مستقیماً با رئیس شرکت حرف بزنم و قرارداد را کنسل کنم. به شرکت رسیدیم و مثل چند باری که به آنجا رفته بودیم، زنگ زدم. اما باز هم کسی جواب نداد. بعد از پرس و جو متوجه شدم که رئیس شرکت سر ما و چند نفر دیگر کلاه گذاشته و نه از خانه‌ها خبری است نه از پول‌های ما. شوکه شده بودم و نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنیدم باور کنم. پدرم که حال خرابم را دید، دستم را گرفت و مرا به ماشین رساند. نمی‌دانستم چطور باید موضوع را به تیم بگویم. با خودم می‌گفتم اگر تیم کمی بیشتر تلاش کرده بود و ما از همان روز اول زندگی مشترک صاحب خانه می‌شدیم، الان با این مشکلات دست و پنجه نرم نمی‌کردیم و از مهمانی دادن به دوستانمان و بزرگ شدن بچه‌ها لذت می‌بردیم.

به خانه برگشتم و بدون هیچ زمینه سازی، موضوع را به تیم گفتم. تیم حرفی نزد، آهی کشید و پا کشان به اتاق خواب رفت. آنقدر از تیم و کارها و بی‌فکری‌هایش خشمگین بودم که حتی یک لحظه هم به خودم نگفتم چرا حالت تیم غیرعادی است و کشان کشان راه می‌رود. به بچه‌ها گفتم مشکلی پیش آمده و اصلاً حوصله ندارم با آنها حرف بزنم و یا برایشان شام بپزم. از پسرها خواستم به اتاقشان بروند و تنهایم بگذارند. آن شب بعد از فکر و خیال زیاد بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. دیگر نمی‌توانستم با سختی‌های زندگی کنار بیایم. به خودم می‌گفتم مگر من از دوستانم چه چیزی کم دارم که نتوانم خوشبخت و آسوده زندگی کنم؟ این فکر مثل خوره وجودم را می‌خورد که اگر تیم می‌توانست مرا به رویاها و آرزوهایم برساند، تا حالا موفق شده بود و من الان خانه دلخواهم را داشتم و به جای این همه ناراحتی و اعصاب خراب، مهمانی برگزار می‌کردم و می‌گفتم و می‌خندیدم. بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. من می‌خواستم از تیم جدا شوم و راهم را از او جدا کنم. آری، تصمیمم را گرفتم و همان جا، روی مبل به خواب رفتم.

بی‌تو خانه نمی‌خواهم

از طلوع آفتاب ساعتی می‌گذشت که از خواب پریدم. خواب بدی دیده بودم و در حالی بیدار شدم که تمام صورتم از عرق خیس شده بود. به یاد تیم افتادم. شتابان به اتاق خواب رفتم و بدون در زدن، آن را گشودم. نفس راحتی کشیدم. تیم هنوز خواب بود. خیالم راحت شد اما هنوز پایم را از اتاق بیرون نگذاشته بودم که باز هم نگرانی غریبی به جانم چنگ زد. به طرف تیم برگشتم و او را صدا زدم. اما تیم جواب نداد. آهسته به سمتش رفتم و او را تکان دادم. باز هم جواب نداد. اشک‌هایم جاری شد. خدای من! تیم هیچ حرکتی نداشت. نبضش را گرفتم. کند می‌زد. مغزم به من فرمان داد که هرچه سریعتر با اورژانس تماس بگیرم. به اورژانس زنگ زدم و با گریه ماجرا را شرح دادم و تا آمدن آنها، بالای سر تیم ماندم و از خدا خواستم گناهان مرا ببخشد و همسر عزیزم را به من بازگرداند. آمدن گروه امداد برای من به اندازه چند ساعت طول کشید. در آن ثانیه‌های دلهره آور و سیاه، فقط زیر لب ذکر می‌گفتم و خداخدامی کردم.

در بیمارستان متوجه شدم تیم به دلیل فشارهای عصبی سکته کرده و به کما رفته. پزشکان بعد از معاینه‌های دقیق وانجام آزمایش‌ها و بررسی عکس‌ها اعلام کردند نمی‌توانند به طور قطعی اظهار نظر کنند و به من اطمینان بدهند که تیم از کما بیرون می‌آید یا نه. و با تاسف گفتند اگر هم از کما بیرون بیاید، این امکان وجود دارد که تا آخر عمر فلج باشد.

نمی‌توانستم این را باور کنم. تیم عزیز من به کما رفته بود و معلوم نبود فردا همزمان با طلوع خورشید، در این دنیا باشد یا نه. من مقصر بودم و نمی‌توانستم خودم را ببخشم. اگر برای تیم اتفاق بدی می‌افتاد، چطور می‌توانستم به زندگی ادامه بدهم؟ اطمینان داشتم زندگی بدون تیم برای من و پسرها غیرممکن است.

روزها به هفته‌ها رسید و تیم از کما بیرون نیامد. با خدا عهد کرده بودم تا زمانی که تیم را به من برنگرداند، حتی به خانه هم نروم. تمام روز و شب پشت در اتاق می‌ماندم. تیم ممنوع‌الملاقات بود ولی حس می‌کردم از فاصله چند متری و از پشت شیشه صدایم را می‌شنود. ملتمسانه از او می‌خواستم به زندگی برگردد. مدام خاطرات خوش روزهای اول آشنایی و سالهای اول ازدواجمان را برایش تعریف می‌کردم و به او می‌گفتم بچه‌ها در خانه منتظرند و من، بدون او به خانه نمی‌روم. دو ماه و نیم بعد، از زور خستگی و بی‌خوابی کنار اتاق مراقبت‌های ویژه روی صندلی خوابم برد. نمی‌دانم چند ساعت خوابیده بودم که با تکان‌های دست یکی از پرستارها که زن میانسال و مهربانی بود، بیدار شدم. با وحشت از خواب پریدم. خدایا، چه اتفاقی افتاده بود؟ نفسم بند آمده بود. پرستار که حال خرابم را دید، فوراً گفت نگران نباش! تیم از کما بیرون آمده. خدا را شکر کردم و به طرف تیم دویدم. اصلاً برایم مهم نبود که سال‌های پیش روی زندگی من و تیم در چه شرایطی می‌گذشت. اهمیتی داشت که اگر تیم تمام عمر فلج می‌شد زیرا من از او مراقبت خواهم کرد. در حالی که اشک چشم‌هایم را خیس کرده بود، دست‌های تیم را در دست گرفتم و غرق بوسه کردم. وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم تیم هم دست من را گرفته. پس او فلج نشده بود. پزشک تیم که برای معاینه او آمده بود، گفت بدون شک بازگشت از کما و فلج نشدن تیم، فقط کار معجزه‌ی عشق بوده و بس.

چند روز بعد تیم به بخش عادی منتقل شد و یکی دو هفته بعد از بیمارستان ترخیص شد. از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم. قبل از مرخصی تیم از بیمارستان، خانه‌ی کوچکی پیدا کردم و کارهایش را انجام دادم. زندگی در این خانه مشکلات زیادی داشت اما تیم می‌توانست بدون دغدغه مالی مدتی استراحت کند. من کاملاً مراقب بودم که هیچ استرس و فشاری تیم را اذیت نکند. خوشبختانه، مراحل بهبود تیم به سرعت پیش رفت و او کمی بعد توانست برای خودش شغلی دست و پا کند و شرکت کوچک خودش را داشته باشد.

حالا ما در خانه‌ای کوچک و دلگیر هستیم. شاید روزهای اول عادت کردن به این فضای کوچک خیلی هم آسان نبود اما خیلی زود خدا کمک کرد و همگی ما با خانه جدید خو گرفتیم. حالا خوشحالم که اگرچه خانه ما کوچک است و وقتی که می‌خواهم از اتاق نشیمن به آشپزخانه بروم، بارها به در و دیوار و مبل‌ها برخورد می‌کنم، اما تیم صحیح و سالم کنار من است و پسرها از دیدن پدرشان و بازی کردن با او لذت می‌برند. خوشحالم که اگرچه خانه‌ام کوچک است، آنقدر شادی و محبت لابه‌لای در و دیوار کهنه و قدیمی آن جاری است که ما را به بودن در کنار هم ترغیب می‌کند. خدا را شکر می‌کنم که به من فرصت بازگشت داد و اجازه داد قبل از اینکه اشتباهاتم سنگین شوند، معجزه را با چشم‌هایم ببینم و باور کنم. ■

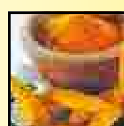
خوراکی‌های دوست کبد

حمیده اخوان

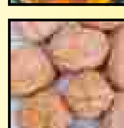
عادت‌های غذایی نادرست در طولانی مدت مشکلات جدی برای سلامتی ایجاد می کنند. کبد، یکی از مهمترین اندام‌های بدن است که تحت تأثیر همین عادت‌ها قرار دارد. برای آشنایی با بهترین خوراکی‌هایی که می‌توانند تاثیر محافظتی برای کبد داشته باشند، این مطلب را بخوانید .



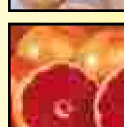
لیمو: لیمو یکی از بهترین میوه‌ها برای کبد است؛ زیرا منبع طبیعی ویتامین C است که این ماده عالی می تواند به کبد برای رهایی از مواد سمی بدن کمک کند. این خاصیت همچنین عامل بهبود روند هضم غذاست.



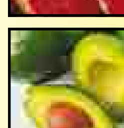
زردچوبه: برای افزودن زردچوبه به همه غذاها تردید نداشته باشید. حتی اگر مایلید، می توانید دمنوش آن را همراه با کمی عسل میل کنید. این ادویه برای هضم چربی‌ها عالی است و ترشح صفرا را تحریک می کند. افزون بر این، برای کمک به سم زدایی کیسه صفرا نیز که مانند کبد اندامی مهم است، مؤثر خواهد بود.



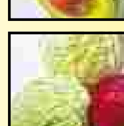
گردو: یکی از تأثیرات گردو بر سلامتی، مقدار بالای امگا ۳ و گلوتاسیون موجود در آن است. این دو ترکیب ضروری برای بدن، به کبد برای سم زدایی و پاکسازی بدن کمک می‌کند .



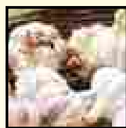
گریپ فروت: اگر عادت دارید که هر روز صبح یک لیوان آب گریپ فروت بنوشید، می توانید مطمئن باشید که بدن پاکسازی می شود و به تقویت کبد کمک می کند. در واقع، این میوه مقدار بالای ویتامین C و آنتی اکسیدان دارد.



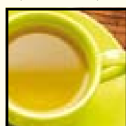
آووکادو: مصرف روزانه نصف آووکادو عادت غذای بسیار سالمی است و برای کبد بسیار مفید خواهد بود. این ماده به کبد کمک می کند تا از شر همه مواد مضری که به آنها نیاز ندارد، راحت شود.



سبزی‌های چلیپایی: کلم بروکلی، کلم بروکسل و گل کلم جزو گروه سبزی‌های چلیپایی هستند. این سبزی‌ها منبع غنی از ویتامینها، پروتئینها و ترکیبات ارگانیکی هستند که هضم را تسریع و کبد را تقویت می کنند. پس بی تردید مصرف آنها را دوبار در هفته در برنامه غذایی بگنجانید.



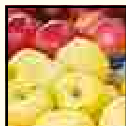
سیر: خوردن یک حبه سیر تازه همراه با یک لیوان آب در صبح راهکاری ساده است که به شما برای حفظ سلامتی کمک می کند. سیر به کبد کمک می کند تا آنزیمهایی را برای دفع ترکیبات سمی و مواد سنگین فعال کند. افزون بر این، آلیسین و سلنیوم موجود در سیر به عملکرد مطلوب کبد برای پاکسازی و سنتز آنزیمها کمک می‌کند .



چای سبز: چای سبز سرشار از آنتی اکسیدان‌هایی است که می توانند به کبد کمک کنند تا اصلی ترین وظایف خود را به خوبی انجام دهد. اگر روزانه چای سبز می نوشید می توانید مطمئن باشید که نیاز بدن به کاتچین را تأمین کرده‌اید که این ماده بسیار سالم به سلامت کبد کمک می‌کند .



روغن‌های گیاهی مفید: امروزه انواع مختلف روغنها در بازار وجود دارد که بعضی از آنها می توانند به سلامت کبد کمک کنند. روغنهای ارگانیک در اولین فشار سرد مانند روغن زیتون، روغن شاهدانه و روغنهای گرفته شده از انواع دانه‌ها، بهترین روغنها هستند . توصیه می شود، انواع این روغنها مصرف شود؛ زیرا چربی‌های بسیار سالمی را به کبد می رسانند تا به کبد برای دفع مواد سمی بدن کمک کنند و مانع تجمع زیاد این مواد شوند. البته باید توجه داشت، نباید در مصرف این روغنها نیز زیاده روی کرد. توصیه می شود هنگام مصرف یک قاشق روغن زیتون، دو قطره آب لیمو ترش تازه نیز افزوده شود. این توصیه پزشکی برای مراقبت از سلامت کبد است که باید هفت روز متوالی در هر ماه انجام شود .



سیب: هیچ میان وعده‌ای بهتر و سالم‌تر از سیب نیست تا هنگام گرسنگی جزیی میل شود. برای بهره مندی از تمام خواص این میوه بی‌نظیر بهتر است با پوست میل شود؛ زیرا پوست سیب دارای مقدار زیادی پکتین است که ماده‌ای ضروری برای سلامتی محسوب می‌شود. این ماده همچنین برای کبد نیز بسیار عالی است؛ زیرا به دفع و تصفیه مواد سمی کمک می کند. همچنین به هضم کمک می کند و از قلب نیز محافظت خواهد کرد.

سبزی‌ها برای چه کسانی ضرر دارند؟

درست است که استفاده از رژیم غذایی مبتنی بر سبزیجات، ریسک سرطان را پایین می آورد و از سلامت قلب محافظت می کند، اما زیاده روی در خوردن بعضی از سبزیجات خاص، می تواند خطرناک باشد، به خصوص اگر بیماری‌های خاصی داشته باشید. ماده ناشناخته‌ای در گوجه فرنگی و محصولات ساخته شده از گوجه فرنگی وجود دارد که باعث رفلکس اسید معده می شود. برای همین کسانی که ناراحتی‌های گوارشی دارند، باید استفاده از گوجه فرنگی را به ۲ یا ۳ بار در هفته محدود کنند، بعد می بینند که چقدر وضعیت بهتری پیدا می‌کنند . برای کسانی که داروهای رقیق کننده خون مصرف می کنند، خیلی مهم است که میزان ویتامین K در خونشان در حد مشخصی حفظ شود و ثابت بماند. افزایش ناگهانی این ویتامین، اثر گذاری داروهای رقیق کننده خون را کم می کند. برای همین مهم است که مصرف سبزیجات را چگونه و با چه سبزیجاتی تنظیم کنید. اگر به خوردن سبزیجاتی که ویتامین K زیادی دارند، مثل کلم، چغندر، اسفناج و شلغم علاقه دارید، باید دو نکته را رعایت کنید: هم از این سبزیجات کم بخورید و هم این که همیشه در ساعت مشخصی از روز از آنها بخورید . یک پنجم کسانی که سنگ کلیه آن‌ها بر اثر اگزالات کلسیم ایجاد می شود، میزان بالایی اگزالات در ادرارشان دارند. پس اگر سابقه سنگ کلیه در خانواده‌تان دارید، سبزیجات سرشار از اگزالات مثل اسفناج، چغندر و سبزی خوردن را محدود کنید. آن‌هایی که قصد دارند وزنشان را کم کنند، نباید بادمجان سرخ شده بخورند. بادمجان سرخ شده، حجم زیادی چربی مضر دارد، حتی ۴ برابر سیب زمینی سرخ شده! پس بهترین راه مصرف بادمجان، کباب یا گریل کردن یا پختن آن است.

تشدید کننده کک و مک‌ها

* آفتاب لک‌های کک و مک را تیره‌تر می کند و موجب تشدید آن می‌شود .

* کک و مک لکه‌های کوچک قهوه‌ای رنگ است که از سن پنج سالگی بر روی پوست فرد ظاهر شده و در سن بلوغ بیشتر می‌شود و مهم‌ترین علت آن ژنتیک است.

* کک و مک در تیپ‌های پوستی یک و دو شایع‌تر است و افراد سفید پوست بیش از دیگران در معرض این لک‌ها قرار دارند. در برخی موارد لک‌های کک و مک در مخاط دهان، پشت دست و... ظاهر می‌شود .

* استفاده از ضد آفتاب و کلاه آفتابی ضروری است و توصیه می شود از ضد آفتاب تأیید شده وزارت بهداشت و spf بالای ۳۰ درصد استفاده شود.

* به علت جنبه ژنتیکی کک و مک، درمان آن به صورت تدریجی است و افرادی که لیزر درمانی می کنند نیز باید هر شش ماه یکبار مجددا عمل لیزر درمانی را انجام دهند.

* نقش تغذیه در ایجاد و یا تشدید کک و مک بی تاثیر است

* با اجتناب از تابش مستقیم آفتاب بر روی پوست می توان از تشدید آن جلوگیری کرد.

دکتر اکرم انصار - متخصص بیماری‌های پوست و مو در همدان

هیچ آسمانی نیست که روزی ابری نشود
ژول ورن

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

"عصیان پنهان" نوشته نویسنده خوش قریحه و باتجربه، داستانی است که حول محور معنایی ماندگاری و گریز، در نوعی ابهام برآمده از دوگانگی واقعیت و توهم، شکل گرفته است. این داستان هم مثل دیگر آثار "مریم ورپشتی" تأویل پذیر است و تفکر برانگیز که با ساختاری متناسب با درونمایه آن عرضه می‌شود.

مریم ورپشتی ـ تهران

عصیان پنهان

چیزی به ظهر نمانده بود اما همچنان درون آشپزخانه دور خود می‌چرخیدم. روزهای جمعه وتعطیل بیشتر از هر روز کار دارم. زور زدم تا پیچ چرخ گوشت را باز کنم. مچ دستانم قدرت لازم را نداشت. رهایش کردم.اما بیکار نماندم.آشپزخانه کوچک و نیمه تاریک مانند درون آشفته‌ام شلوغ ودرهم وبرهم بود وهیچ چیزسرجایش نبود.برای لحظه‌ای ازخستگی روی صندلی افتادم.پیش چشمم سایه پرده هندی آویخته درآشپزخانه با آن گیره‌ای که از کمر به یک سو مهار شده، خفاش غول پیکری را روی دیوارترسیم کرده. خفاش همیشه آنجاست گاهی با وحشت به آن چشم می‌دوزم.وقتی به مشکلات ریز و درشت فکرمی کنم، گویی جایی درون کابینتهای تنگ وتاریک مانده‌ام و راهی به بیرون ندارم.

***

ازصبح زود درحال راه رفتن بودم.سرپا که می‌ایستادم پاهایم به زق زق می‌افتاد.اما همچنان جمع و جور کردن ریخت و پاشها خبر از یک روز پر کار می‌داد.فکرم را پیامکی مشکوک مشغول کرده بود وهرچه تلاش می کردم قادر نبودم آن را فراموش کنم. دائم درذهنم مرورش می کردم. بااین همه مشکلات ریزودرشت این دیگر قوز بالا قوز بود. چقدر دوست داشتم یک روز در هفته رااستراحت می کردم و لحظه‌ای با آرامش خیال به آنچه علاقه داشتم می‌پرداختم. حالا انجام کار به کنار،ای کاش فکرراحت وآرامش خیال داشتم. آن پیامک آرامش راازمن گرفته بود.همسرم از راه رسید. صدایش در خانه پیچید. توجهی به اینکه بقیه خوابند نداشت. پرده هندی را کنارزد وانگار ازمیان جیرجیر خفاش کمی بلندتراز معمول پرسید: نان خریدی؟

سرحال وبانشاط، در لباس گرمکن ازورزش صبحگاهی برمی گشت.حوله روی دوش سوت زنان به سمت حمام رفت.برخاستم تا زیر کتری را روشن کنم. احساس کردم ریشه‌های پنجه‌ای گیاه امانولیا با آن رشد سریعشان ازشیشه بیرون زده وبا حلقه زدن به دور گردنم خفه‌ام می کند.بایک دست پیچ وبا دست دیگر گردن چرخ گوشت را گرفتم و با تمام قدرت وخلاف جهت پیچاندم.انگار دستمالی را چنان بچلانی که قطره‌های آب درآن نماند. بااین کارهمه محرومیت وانزجارم را باهمه زوری که داشتم یک جا روی آن گذاشتم. پیچ چرب ولیز چرخید و ذرات سرخ گوشت برسطح میز پرتاب شد وچند نقطه از سفره سفید رالک کرد و ردسرخی روی کف دستم برجای گذاشت.ای کاش می‌توانستم معمولی باشم ومثل بقیه عادی رفتار کنم.چند بار با خود گفتم بی‌خیال همه چیز به خرید می‌روم و نگاهی به ویترینهای رنگارنگ می‌اندازم، یا به دیدار یک دوست بیمار می‌روم.اما عجیب این که علی رغم تلاشم برای گریز از خود، با شدت بیشتری مثل یک فنرارتجاعی به سمت متن پیامک یک غریبه بازمی گشتم. دلم با خواندن دوباره آن با شوق و اندوه و اضطراب می‌تپید... بارها خودرا آماده دعوت شدن می‌دیدم. با صدایی از درون پذیرایی به خود آمدم:

– چه قدر روی این میز خاک نشسته!... ناهار چی داریم؟

ناهار؟ راستی چی بخوریم؟ با این سوال دلم هری فروریخت.بانگاهی به دور و بر چشمم به تل گوشتهای چرخ کرده افتاد،فکر کردم اگر این چرخ گوشت راه بیایدو بقیه گوشتها را چرخ کند کتلت درست می کنم. غصه‌ام گرفت.با یک تخمین سرانگشتی ازسرتجربه فهمیدم که تا دور و بر ساعت دو مشغول خواهم بود. بعد از آن هم درحالی که نای نفس کشیدن ندارم با بدنی کوفته وچشمانی نیمه باز تنها به دنبال بالش خواهم گشت. با دلخوری برخاستم.دستمالی را که باآن دستانم را خشک می کردم،معترضانه روی میز کوبیدم. سعی کردم خوشرو باشم و صورت خسته وعبوسم به لبخندی مزین باشد. اما سعی‌ام بی‌مورد بود وهرچه می کردم خنده بی‌روح ودروغینم همچون یخ در مقابل تیغ آفتاب محو می‌شد. صورتی گرفته و درهم،زیر گره پراخم ابروان، همراه با خنده؟! چه خنده مضحکی!ازنقش بازی کردن متنفربودم و درآن بسیار ناشی. آرام وصبور و متفکرانه وارد پذیرایی شدم و روبرویش ایستادم و با جمله‌ای که نهایت مهربانی ودلسوزی را نشان می‌داد پرسیدم:

– مگر صبحانه نمی‌خوری؟!

بالای پذیرایی روی مبل نشسته بود.روزنامه ورزشی را ورق زد. کف پایم روی فرش خیس شد.بازهم بدون این که خود را در رختکن خشک کند وارد اتاق شده بود. با آهی ازاعماق وجود چشمم را به سقف دوختم. کت حوله‌ای چسبیده به تنش بود. روی موهای فرفری سینه‌اش که از یقه باز کت بیرون زده بود، قطرات شبنم مانند با آن درخشندگی‌اش دلزده‌ام کرد.بادیدنم روزنامه را تا کرد وکناری گذاشت. ازدرون جامیوه‌ای سیبی درشت برداشت وتند تند آن را پوست گرفت.با عصبانیت به او چشم دوختم: آخر زیبایی و جمال! مخصوصا که تازه اززیر دوش آب داَغ در آمده بود.چشم وابروی مشکی ونمدارش می‌درخشید. گفت: بیا سیب بخور....

و سیب را گاز زد.حتما شیرین وآبداربود.از این فکر حالت تهوع آزارم داد. گفت: فردا باید یکسر بروم بانک...این بانک هم مارا سرمی دواند، کاش از خیر وام بگذریم..چه قدر مرخصی بگیرم؟!

***

تاریخ تولد،شماره شناسنامه،عددپی،عدد ثابت جاذبه زمین، تعداد کتابهای کتابخانه ملی وتعداد گلبولهای سفید یک انسان،همه وهمه رااز بر هستم.اما رقمی که اخیرا در ذهنم حکاکی شده همچو نقشی برسنگ است که نمی‌توانم فراموشش کنم ودائم درسرم می‌چرخد. ص - ۱۳.این قسمتی از شماره پلاک یک ماشین سفید رنگ مدل قدیمی است که هرجا می‌روم تعقیبم می کند. چه دورچه نزدیک. همین که از خانه خارج می‌شوم همچو شبحی آهسته به دنبالم راه می‌افتد.ازوقتی متوجه این موضوع شده‌ام وارد کوچه و خیابان که می‌شوم،هراسان و مشکوک به دور و بر نگاه می کنم. به ردیف ماشینهای پارک شده کنار خیابان چشم می‌دوزم.چیزی در ذهنم می کوبد که همین دوروبرهاست. تشخیص دادن راننده خودرویی که از روبرو می آید مشکل است، مخصوصا در شب.فورا به پلاک زیر سپر خیره می‌شوم که ازمیان دوشاخه نورموازی کور کننده می‌درخشد. دورقم ازسمت چپ کافی است تا بشناسمش. انگار زنبور در لباسم افتاده باشد قدمهارا تند کرده با شک

وتردید به اطراف نگاه می کنم. آن دم که ازهراس ودلهره جان برلب نفس نفس می‌زنم وبرای برگشتن لحظه شماری می کنم با شنیدن بوق ازجا می‌پرم. بااین که هرماشین بوق مختص به خودرا دارد دلم با صدای همه بوق‌ها هری می‌ریزدوتالحظاتی قلبم درحد انفجار انگار به سینه‌ام می کوبد. می‌دانم که این بی‌قراری آخر کار دستم می‌دهد چون گاهی تا مرزسکته می‌رساندم.درخانه این احساس به سراغم می‌آید که همه آنها خیالی بیش نیست. اما همین که پااز خانه بیرون می گذارم بازهمان کابوسها وتوهمات آزارم می‌دهد.چه طور می تواند توهم باشد، وقتی بارها دیده‌ام گوشه‌ای از یک سپر وچراغ در پس کوچه‌ای عقب می کشد تا ازنظر پنهان شود. گاهی با سرعت می گذرد، جلوتر می‌ایستد و دنده عقب برمی گردد تا طعمه را از دست ندهد. با نفس حبس کرده سعی دارم پلاک را بخوانم و به دنبال یک جیغ خیالی در سرم خود را عقب می کشم غرشی می‌شنوم. با یک فاصله چند میلی متری از کنارم می گذرد و تیرگی سفید محوی ازخود به جا می گذارد.این طور لبه پرتگاه ماندن ودر بلاتکلیفی دست وپا زدن سخت و نفسگیر است.تصمیم می گیرم تکلیفم را با او یکسره کنم. به جای این همه ترس بدتراز مرگ باید یک بار برای همیشه خطر را به جان خریده با او روبرو شوم.

***

از فروشگاه خارج شدم. پارک کج ومعوج وغیرمجاز ماشینی سفید رنگ با مدل قدیمی توجهم را جلب کرد. ماشین روشن بود. فورا نگاهم تا روی پلاکش پایین خزید.پلاک لرزید و تار شد و پیش آمد. با قدمهای لرزانم جلوتر رفتم ودقت کردم. حرف (ص)،خودنمایی کرد. آنگاه یک خط تیره وپشت بند آن عددهای سه و یک رخ نمود. شاید آن لحظه دیدن عزرائیل این همه به وحشتم نمی‌انداخت که با دیدن این رقم هراسان شدم. کیسه پلاستیکی وسایل ازدستم افتاد نفسم بالا نمی آمد. قدرت از زانوانم رفت.با این حال چیزی در ذهنم تلنگری زد.انگار دریچه‌ای گشوده شد تا به خاطر بیاورم چیزی مهم تروتصمیمی آنی را. پس زدن احوالی نابهنگام و میدان ندادن به آن همه اضطراب ودلهره وخلاص کردن گریبان و پاگذاشتن درراهی مبهم.یکبار برای همیشه.

ناگهان نیروی عظیمی درجودم برآنم داشت تا با تمام قوا بدوم.اما انگار راننده متوجه شد. کمتر از سه قدم مانده بود که به او برسم، اما از جا کنده شد. سریعتر به سمتش دویدم ماشین گاز داد و رفت. تمام وجودم از یک درد خیالی که در سرم پیچید تیر کشید.سرعتش چنان زیاد بود که جیغ لاستیکها در تماس با آسفالت به همراه گردوغبار برخاست. مغموم و ناامید عقب نشستم. تنها یک آن چهره راننده را دیدم. آنچه درذهنم نقش می‌بست طرحی از یک چهره مردانه فرورفته در صندلی بود عینک نزده بود، اما چشمانش را به خاطر ندارم. پشت سرم چند نفری متعجب، صدایم می‌زدند و به کیسه پلاستیکی داغان شده‌ام اشاره می کردند...

***

درمیان مجلس ناگهان صدایی زنانه همه را میخکوب کرد.زن در میدان دوری زد و رو به حضار چنان غرا وخشمناک با صدای گیرا وآمیخته به بغض خواند: دردعشقی کشیده‌ام که مپرس...

پولکهای سبز ویکرنگ سربند وشال کمروپیش سینه لباس سنتی‌اش زیرهالوژنهای سالن درخشش چشمگیری داشت. طوری که انگار با اوج صدا روشن و پرنور و به دنبال فروکش کردن آوایش خاموش می‌شد.زن با حرکات نمایشی دستها را گشود وسالن را دور زد وبا چرخشی خودرا به این سمت رساند دامن پرچینش تاب برداشت وپف کرد.جایگاه پر بود ازجمعیت، چهره‌هایی که زیر نورهای سالن درحال وهوایی عرفانی غرق بودند.دف فضا را لرزاند وسوزو نوای سنتوربراین احوال دامن زد.حضار سعی می کردند آرام نفس بکشند وچشم از صحنه نمی گرفتند مبادا لحظه‌ای ازاین نمایش تماشایی را از دست بدهند. معنای اشعاررا با تمام وجود وعمق جانم حس می کردم. با شنیدن این مصرع "رنجهایی کشیده‌ام که مپرس" آتش درونم به اوج رسید. زن برگشت قطره اشکی روی گونه‌اش همراه با پولکها درخشید وهَی هی ی ی..مرد دف زن تحسین همه را برانگیخت.

***

ازمیان ریزش آب برسطح ظرفشویی وتل ظرفهای نشسته که انگار تمامی نداشت، ناگهان صدایی اوج گرفت؛ بی‌اختیار با آن زمزمه کردم:

- دل می‌رود زدستم صاحب دلان خدا را

دراین موقع صدای دیگری برخاست که باعث شد زمزمه‌ای که می‌شنیدم فروکش کند ومصرع بعد را که "دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا" بود نشنوم. ندایی که ابتدا آهسته بود وکم کم اوج گرفت وواضح‌تر به گوش رسید تا جایی که دیگر چیزی نمی‌شنیدم:

- "دست بردار؛ تویک زن معمولی هستی؛ عامی... یک زن خانه دار.. تو خودت هستی، نه چیزی بیشتر.. زودباش ظرفهارو بشور وقت گذشت..."

خیره به درز قهوه‌ای وتیره کاشی‌ها خاموش ماندم. درحالی که تالحظاتی قبل با مرور خاطرات خوشم پرگرفتن و بال زدنی سبک و بی‌پروا را در آسمان آبی تجربه می کردم.ناگهان همه چیز تغییر کرد ندا از گوشه دیگرذهنم بود خیلی راحت بالهایم را گرفت و بر زمینم زد. تمام نیرویم به تحلیل رفت احساس عجز وحقارت مرا درخود مچاله کرد وضعف وخستگی وجودم را انباشت.با این اوصاف خودرا گول می‌زدم. چه قدر مراقب بودم اشک از دیدگانم سرازیر نشود. آن طور که حافظ اعتراف کرده بود:

"کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز...

وجای دیگر:

"سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت"

- باردیگر صدا آمد: اگر متوجه غیبتت می‌شد، می‌پرسید کجا بودی، چه می‌خواستی بگویی؟

سپس خنده بلند و هیستریکی از همان قسمت مغزم برخاست که مو بر تنم راست کرد وادامه داد:

- حتما توی رویش می‌خندیدی و می گفتی با یک پیامک رفتم آن سرشهر، به جلسه بزرگداشت حافظ. هان؟ همین را می گفتی؟...

با خود گفتم: راست می گوید؛ چه جوابی داشتم بدهم؟ اگر می‌پرسید آنجا کجاست؟ آنها کی هستند؟ وتو وسط آن همه مرد چه می کردی؟ چه می گفتم؟ چه داشتم بگویم؟ چرا زمین دهان نمی گشود تا ببلعدم.امان اززبانی که همیشه لالمانی گرفته و انگار قفلی سنگین بر آن زده شده! چه کنم که قادر نیستم بگویم:

"من..من عاشق وشیفته حافظ و اشعارش هستم. قبلا تنها تفالی می‌زدم اما مدتی است ابیاتش را از برمی کنم.ازخواندن آنها حظ وافری می‌برم و وقتی که می گوید (برزبان بود مرا آنچه تورا در دل بود) در عرش سیر می کنم.چه طور می‌توانستم در مراسم بزرگداشت این شاعر بزرگ ایران و ایرانی شرکت نکنم؟ این بود که ازدعوتی که توسط پیامک شد استقبال کردم. ناگهان انگار کسی به کمکم شتافت و نوری در تاریکی درخشیدن گرفت.شنیدم که گفت:

"حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما، گل بیخار کجاست"

چشمانم با شنیدن این بیت که انگار گوشه دیگر مغزم بود درخشید.درحالی که اصلا انتظارش را نداشتم اندکی نیروی به تحلیل رفته‌ام بازگشت. تصمیم می گیرم اینبارهم به ندای پیامک لبیک بگویم. اما یکباره صدای قبل برخاست. حالا چنان دور برداشته بود که نیش و کنایه و تمسخر، یکجا در لحنش احساس می‌شد:

- حتما این راهم بگو..بگو آنجا زن و مرد دور هم درسالن نشستیم و شعر گوش دادیم...یادت نرود! بگو با هم چای نوشیدیم..بعدهم به نوایی خوش دل سپردیم...

و ادامه داد: بشور..ظرفها رو بشور...نان خریدی؟ شام دیر شد!

جلسه با خواندن ابیاتی از حافظ شروع شد.زمان نمی گذشت. دلهره نمی گذاشت آرام بگیرم وحواسم جمع باشد.انگشتم دورصفحه ساعت می‌چرخید. چشم انتظار خیره به پنجره مانده بودم.چه زود هوا تاریک شد! باران تند ودرشتی ازلحظاتی پیش باریدن گرفته بود. چراغهای مات و لرزان بیرون با رنگهای پخش شده روی شیشه، براضطرابم دامن می‌زد. صدا را دوباره می‌شنیدم:

"قاصد منزل سلمی که سلامت بادش / می شود گر به سلامی دل ما شاد کند"

چه قدر خوب است طرحی از او بنویسم. هنوز کاملا از ذهنم نگذشته بود که دیدم گوشه‌ای از سالن ایستاده.دفتر وقلمی دستش بود و با آوایی سرشار از

بقیه در صفحه ۶۵

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۸۵

صدایی که پس از چند قرن شنیده شد!

بیشتر دانشمندان بر این باورند که "صدا" هیچ گاه در طبیعت از بین نمی‌رود و برای همیشه در حافظه زمان باقی می‌ماند و چه بسا با پیشرفت فن آوری، بشر بتواند در آینده این صداها را از فضا جمع آوری کرده و ضبط کند. از آن جمله صدای مربوط به شخصیت‌های سرشناسی که خیلی از ما مشتاق شنیدن آنها هستیم. مثلا صدای پیامبران صاحب کتاب، فلاسفه و نویسندگان نامدار و دیگران که قرن‌ها از درگذشت آنها سپری می‌شود. در اینجا این پرسش مطرح می‌شود که آیا امکان دارد به وسیله "هیپنوتیزم" سخنان شخصی را که مرده است، از دهان شخص دیگری که تحت تاثیر خواب مغناطیسی قرار گرفته خارج ساخت؟ همان گونه که انتظار می‌رود، پاسخ علم در بیشتر موارد منفی است، ولی علم درباره ماجرای "پاتریشا کورد" سکوت اختیار می‌کند و پاسخی برای گفتن ندارد. بیایید به این ماجرای عجیب نگاهی بیندازیم:

در بعدازظهر یک روز پاییزی، دوشیزه "کورد" که منشی دادگاه بود و ۲۸ سال از عمرش می‌گذشت، از سرِ کار به خانه باز گشت.

اوَ در خانه پدری‌اش واقع در "ایندیانا پولیس" زندگی می‌کرد. همین که وارد خانه شد، متوجه شد که برایش از قبل، برنامه‌ای تدارک دیده شده. با دیدن دایی‌اش "ریچارد کوک" که در زمینه "هیپنوتیزم" مهارت داشت، دریافت که قضیه از چه قرار است. چندی بود که "پاتریشا" از سردرد رنج می‌برد. و دایی‌اش که یک "خوابگر" مشهور بود، ادعا کرده بود که می‌تواند با فرو بردن "پاتریشا" به عالم خلسه، سردرد او را مداوا کند. او قبلا این تجربه را روی دیگران که حالتی مشابه این دختر جوان داشتند، پیاده کرده و از فرایند کار بسیار خشنود بود. اما این بار، با دفعات گذشته تفاوت داشت و نتیجه کار، بسیار شگفت‌انگیز بود.

آقای "کوک" خواهرزاده‌اش را روی مبل راحتی نشاند و دیری نپایید که "پاتریشا" به خواب عمیقی فرو رفت. نفس‌های آرامش به شماره افتاد، ضربان نبض او کاهش یافت. ناگهان از میان لبانش، صدایی خارج شد که هیچ یک از حاضران قبلا آن را نشنیده بود، صدایی بود که ادعا می‌کرد متعلق به یک سرباز جوان در جنگ داخلی آمریکا بود.

آقای "کوک" به آرامی پرسید:

ـ تو کی هستی؟ آیا می‌توانی اسمت را بگویی؟

"پاتریشا" در همان حال که شق و رق روی مبل نشسته بود، پاسخ داد: اسم من "جین داندلسن" است. یک سرباز جوان عضو کنفدراسیون هستم.

حاضران از این سخنان شگفت زده شدند و مادرش، با نگرانی فریادی کشید و گفت: "وای خدا! دخترم دیوانه شده است.

اما آقای "کوک" با علامت دست او را وادار به سکوت کرد. همه منتظر بودند ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد؟

آقای "کوک" به آرامی گفت:

ـ سلام "جین". برایمان تعریف کن کجا هستی.

این صدای مردانه که از دهان دوشیزه‌ای به نام "پاتریشا" خارج می‌شد، به آرامی گفت:

ـ بعدازظهر یک روز تابستانی است... هوا خیلی گرم است... در مزرعه پدرم در نزدیکی "شریوپورت" واقع در ایالت "لوئیزیانا" سرگرم کار هستم...

خب، بعد؟

ـ صدای پای اسب شنیده شد... یک ارابه بزرگ به درون مزرعه آمد...

آقای "کوک" پرسید: داخل ارابه چه دیدی؟

آن صدا پاسخ داد: داخل ارابه انباشته از جوانانی بود که می‌خواستند به شورشیان بپیوندند... یکی از آنها دوست صمیمی‌ام "باب" بود... من هم همراه آنان رفتم.

ـ خب، بعد چه اتفاقی افتاد؟

ـ ما جنگیدیم... در جریان نخستین درگیری ـ یعنی نبرد "شایلو" ـ دوست صمیمی‌ام "باب" به قتل رسید (جنگ‌های داخلی آمریکا ـ که بین ایالات جنوبی و شمالی اتفاق افتاد ـ از سال ۱۸۶۱ میلادی، در زمان ریاست جمهوری "آبراهام لینکلن" آغاز شد و مدت ۴ سال به طول انجامید. ۱۱ ایالت جنوبی در برابر دولت فدرال آمریکا ـ که مخالف برده داری بود ـ سر به شورش نهادند و حکومت تجزیه طلبانه‌ای به نام "کنفدراسیون" تشکیل دادند، اما سرانجام شکست را پذیرا شدند ـ نگارنده)

کوک پرسید:

ـ تو چطوری؟ آیا جان سالم به در بردی؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سپس این صدا گفت:

دیوانه وار خود را به "باب" رساندم... اما بر اثر اصابت گلوله‌ای، یک چشم خود را از دست دادم!

دکتر "کوک" از این صدا پرسید:

ـ آیا چشم آسیب دیده خود را مداوا کردی؟

او پاسخ داد:

ـ هیچ پزشکی را به خاطر نمی‌آورم... نه در "شایلو" و نه در هیچ کجای دیگر... تا آغاز نبرد "نشویل" که مدت زمانی بعد اتفاق افتاد، پزشکی ندیدم.

ـ آیا نبرد "نشویل" سخت‌تر از نبرد "شایلو" بود؟

ـ بله آقا. در این نبرد، تعداد افراد بیشتر بود و تعداد کشته‌ها نیز بیشتر... اجساد آنها همه جا در شهر "نشویل" به چشم می‌خورد...

دکتر "کوک" به تدریج سوالات خود را به جزئیات دوران کودکی این صدا که خود را "جین داندلسن" می‌نامید، کشاند و از او درباره دوران کودکی و جوانی‌اش در مزرعه‌ای نزدیک "شریو پورت"، مردمی که می‌شناخت و همسایگانش سوال کرد و خواهش کرد که اگر می‌تواند، توضیحاتی درباره برخی از آنها بدهد. سپس درباره مغازه‌ای که خانواده‌اش از آنجا خرید می‌کردند، بانک کوچکی که توسط آقای "اماندز" اداره می‌شد، کلیسای آنجا و چیزهای دیگری که حتی اخیرا وجود آنها تایید شده بود، پرسش‌هایی کرد.

دکتر "کوک" همه پاسخ‌های او را با دقت تمام روی نوار ضبط می‌کرد. پدر و مادر "پاتریشا" با حیرت زیاد سر جایشان میخکوب شده و به این گفت و شنود غیرطبیعی گوش فرا می‌دادند. قدرت تکلم از آنها سلب شده بود.

دکتر "کوک" که از سخنان این سوژه جالب سر شوق آمده بود، با کنجکاوی پرسید:

ـ می‌توانی بگویی که بر سر "جین داندلسن" چه آمد و چه سرنوشتی پیدا کرد؟

آن صدا به اختصار گفت: زمانی که در ارتش متفق یک درجه‌دار بودم، در نبرد "نشویل" کشته شدم.

ـ کشته شدی؟ چگونه؟ می‌توانی بیشتر توضیح دهی؟

اما سکوت برقرار شد. ظاهرا نمی‌خواست در این باره حرفی بزند. کوشش دکتر "کوک" برای آن که جزئیات مرگ او را از زبانش بیرون بکشد، بی‌نتیجه ماند و این صدا هر بار از پاسخگویی طفره می‌رفت. تا آن که سرانجام، طی یک آزمایش نهایی، دکتر "کوک" این صدا را تشویق کرد تا درباره این موضوع صحبت کند. عاقبت لب به سخن گشود و گفت:

ـمن، "جین دانلدسن" که یک پسر ساده روستایی بودم. در ارتفاعات نزدیک "نشویل" عهده دار یک عراده توپ، متعلق به ارتش متفق شدم... ولذا این موضوع احساس غرور می کردم...

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس افزود:

ـموجودی گلوله‌های توپ ما تمام شده بود. دیگر گلوله‌ای برای شلیک نداشتیم... سلاح‌های "یانکی"ها در ارتفاعات مقابل ما مستقر شده بود.

ـمنظورت توپ است؟ توپ‌های "یانکی"ها یعنی سربازان شمالی؟

آن صدا گفت: بله آقا!... بدون اسلحه نمی توانستیم بجنگیم... یک عراده توپ، در آنجا مستقر شده بود... می‌خواستم امتحان کنم ببینم می توانم به آن سلسله جبال بروم و آن توپ را بگیرم یا نه... زیرا ما گلوله‌ای نداشتیم که متقابلا شلیک کنیم... آنها افراد ما را می کشتند و ما نمی‌توانستیم به آتش آنها پاسخ گوییم... از کوه پایین دویدم.. قادر نبودم جلوی خود را ببینم... از زمان نبرد "شایلو" که یک چشم خود را از دست داده بودم، دیگر قدرت دید کافی نداشتم. با تمام قوا در آن کوهستان می‌دویدم... ناگهان گلوله‌ای شلیک شد و به پهلوی من اصابت کرد...

دکتر "کوک" انگار که سرگرم شنیدن یک داستان مهیج رادیویی بود، با اشتیاق پرسید:

ـخب، بعد؟ وقتی مورد اصابت گلوله‌ای قرار گرفتی، چه کردی؟ آیا قادر به ادامه راه بودی؟

ـمن به زمین افتادم... (آهی کشید و ساکت شد)

دکتر "کوک" التماس کنان گفت:

ـخواهش می کنم ادامه بده. آیا کسی به تو کمک نکرد؟

آن صدا پاسخ داد: کمکی از دست کسی ساخته نبود. در آنجا فقط تعدادی جنازه بود که بی‌حرکت روی زمین افتاده و به خواب ابدی فرو رفته بودند.

ـتو چه کردی؟ آیا توانستی خود را نجات دهی؟

آن صدا گفت: کاری از دستم ساخته نبود... فقط آنجا دراز کشیدم... فقط دراز کشیدم...

در این لحظه دوباره از سخن باز ماند. دکتر "کوک" که در آن هوای سرد پاییزی عرق از سر و رویش جاری شده بود، گره کراواتش را شل کرد و گفت: لطفا ادامه بده! گفتی همان جا که تیر خورده بودی، در سراشیبی کوه دراز کشیدی.... بعد چه اتفاقی افتاد؟

آن صدا با تاثر گفت:

ـهوا تاریک و بسیار سرد شد... چند ستاره در آسمان پدیدار گشت... هوا خیلی سرد بود!

ـآیا از این زخم جان سالم به در بردی؟

زمزمه کنان گفت: نه!

ـآیا تا فردای آن روز زنده ماندی؟

زمزمه کنان با صدای ضعیفی گفت:

ـنه آقا!

ـپس شب هنگام زندگی را بدرود گفتی، همین طور است؟

ـبله...

سپس این صدا با اندکی درنگ و تانی، با لحنی اندوهگین درباره دوران پس از مرگ "جین دانلدسن" سخن گفت: آه... منظره دردناکی بود... اجساد... از جمله جسد من، روزهای متوالی همان طور بلاتکلیف ماند... تا آن که دستور رسید که همه جنازه‌ها را به درون یک گور دسته جمعی بریزند.

ـآیا از این موضوع ناراحت شدی؟... از آنچه با جسد شما روا داشتند، آیا ناراحت شدی؟

ـنه آقا، ناراحت نشدم... مهم نیست که شما را کجا دفن می کنند.

دکتر "کوک" با تاسف پرسید:

ـپس از آن که زندگی را بدرود گفتی، آیا هیچ یک از کسانی را که می‌شناختی، دیدی؟ هیچ یک از برادران سرباز خود، و یا اعضای خانواده خود را؟

آن صدا گفت: من نزد مادرم باز گشتم. او در آشپزخانه بود... ولی قادر نبود صدای مرا بشنود... این طور به نظر می‌رسید.

دکتر "ریچارد کوک" که نقش هیپنوتیزم کننده را ایفا می کرد و "پاتریشا کورد" که در قالب یک "مدیوم" به عالم خلسه فرو رفته بود، هیچ یک نمی‌توانستند این صدای ناشناس را که معلوم نبود از کجا آمده توجیه کنند. هیچ یک از آنها تا زمان به "شریو پورت" نرفته بود. در حقیقت "پاتریشا" هیچ گاه جنوب رودخانه "اوهایو" را ندیده بود و هیچ یک از آنها، تاکنون نام سرباز شورشی به نام "جین دانلدسن" را نشنیده بودند. تاریخ جنگ داخلی آمریکا را هم فقط در کتاب‌های درسی ـ آن هم به اختصار ـ خوانده بودند.

مادر و پدر "پاتریشا" نیز که مردمانی عادی بودند، اطلاعاتی آن چنان دقیق نداشتند که بتوان گفت افکار خود را به ذهن دخترشان منتقل کرده باشند و این، به راستی عجیب بود!

چند ماه پس از این واقعه، خبرنگارانی که از این موضوع بویی برده بودند، به سراغ دکتر "کوک" رفتند و "کوک" به آنها اجازه داد که به نوار ضبط شده از این گفت و شنود عجیب گوش فرا دهند. گزارش‌های آنها در صفحات اول روزنامه‌های سراسر کشور، از جمله مطبوعات شهر "نشویل" به چاپ رسید. گروهی از روزنامه نگاران شکاک آن شهر ـ که به آسانی نمی‌خواستند این حرف‌ها را باور کنند، تصمیم گرفتند که خود به طور مستقل درباره این اظهارات تحقیق کنند.

این روزنامه نگاران به آرشیو ملی "واشینگتون" که مدارک و اسناد مربوط به جنگ داخلی آمریکا و ارتش متفق در آنجا نگهداری می‌شد، مراجعه کردند و پس از مدتی جستجو، سرانجام کشف کردند که سربازی به نام "جین دانلدسن" از شهر "شریو پورت" در واحد "لوئیزیانا" ـ یکی از واحدهایی که در نبرد "شایلو" و سپس "نشویل" شرکت داشت ـ ثبت نام کرده بود. با کنکاش بیشتری که در اسناد و مدارک



تهیه شده از سوی مورخان به عمل آوردند، یقین حاصل کردند که "جین دانلدسن" در جنگ داخلی آمریکا طی نبردی به قتل رسیده است. و احتمالا این همان پیکاری بود که به نبرد "تپه شای" (s hill shy) معروف است و یکی از درگیری‌های جزیی، قبل از نبرد بزرگ "نشویل" به شمار می‌رود.

روزنامه "شریوپورت تایمز" نوشت که مدارک به دست آمده حکایت از آن دارد که خانواده‌ای به نام "دانلدسن" در سال ۱۸۱۱ در قطعه زمینی واقع در حومه شهر زندگی می کردند. مدارک دیگر نشان می‌داد که خانواده‌های دیگری نظیر "دانکن" و "نیلولز" ـ که آن صدا در سخنانش از آنها اسم برد ـ در کشتزارهایی واقع در نزدیکی مزرعه "دانلدسن" زندگی می کردند.

از این گذشته، در شهر "شریوپورت" خیابانی به نام "واترز" وجود داشته که مدت‌ها قبل فراموش شده بود؛ در حالی که این صدا، در اظهارات خود به آن اشاره کرد. همچنین نام آقای "اموندز" را بر زبان راند که در آن زمان، رئیس بانک کوچکی بود، و این بانک، در خلال جنگ‌های داخلی آمریکا به کار خود خاتمه داد. در حالی که "پاتریشا" ـ که این سخنان از دهان او بیرون آمد ـ از تمامی این واقعیت‌ها بی‌اطلاع بود. ماجرای شگفت‌انگیز این صدای ناشناخته که مربوط به سربازی بود که در چند قرن پیش، در میدان نبرد کشته شده بود، در نوع خود بسیار عجیب است و معلوم نیست چه عاملی سبب شده بود که این صدا از حلقوم "پاتریشا"ی معصوم خارج شود.

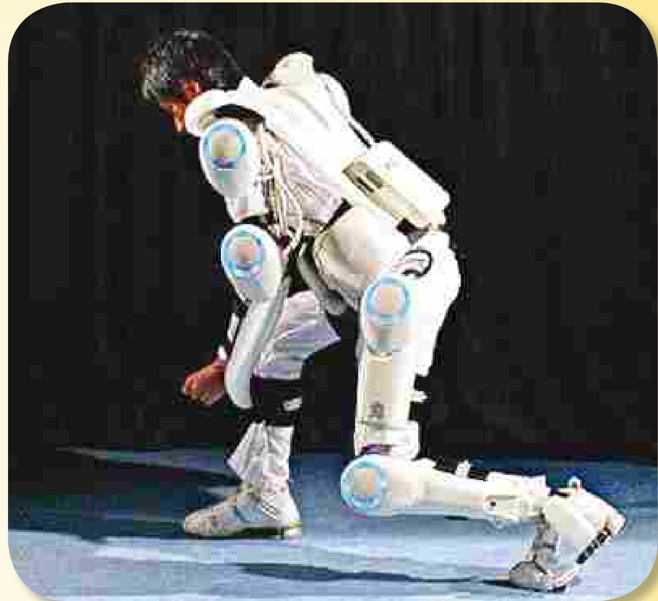
عجیب‌تر اینکه، پس از این ماجرای حیرت‌انگیز سردرد "پاتریشا" که مدت‌ها او را آزار می‌داد، برای همیشه از میان رفت.

قلب قوانینی دارد که عقل از درک آن عاجز است

● پیر پاسکال

سهراب صفادار

لباس ایمنی



هفته گذشته شرکت Cyberdyne یک اسکلت روباتی به نام HAL ارائه کرد. این اسکلت روباتی که نامش مخفف عبارت «اندام کمکی پیوندی» است، برای استفاده ماموران و کارگران در پروژه‌هایی مانند پاکسازی در مناطق آلوده قابل استفاده خواهد بود. فرد مذکور به راحتی این اسکلت را به تن می‌کند و می‌تواند به کمک آن اجسام بسیار سنگین را نیز جابجا کند. وزن این اسکلت روباتی، ۵۹ کیلوگرم است اما هیچ فشاری به فردی که آن را پوشیده، وارد نمی‌کند و کسانی که از آن استفاده کرده‌اند، اظهار داشته‌اند که اصلاً سنگینی آن را احساس نمی‌کنند، چرا که پاهای این اسکلت در زیر پاهای کارگران قرار گرفته و فشار موجود به زمین وارد می‌شود. انعطاف پذیری خارق‌العاده آن نیز باعث شده تا محدودیتی در حرکات افراد ایجاد نشود. نقش دیگر این وسیله، ایمنی کارگران در برابر خطرات محیطی مانند وجود گازهای سمی یا تشعشعات در اطراف است؛ به طوری که می‌تواند این آلودگی‌ها را قبل از اینکه به بدن فرد برسد، به خود جذب کند. اما ویژگی اصلی این وسیله این است که می‌توان با استفاده از امواج مغز آن را کنترل کرد! شبکه‌ای از حسگرها، سیگنال‌های الکتریکی مغز را تحلیل و پردازش می‌کنند و از آنها برای فعال کردن و حرکت دادن روبات استفاده می‌کنند و به این ترتیب، هر فرد می‌تواند وسیله را به دلخواه خود و هماهنگ با فعالیت خود حرکت دهد، بدون آنکه بخواهد دستوری را از طریق صدا یا کلید به آن بدهد. HAL که هفته گذشته در نمایشگاه روباتیک توکیو به نمایش درآمد، تمامی علائم حیاتی فرد را نیز کنترل کرده و از یک سیستم تهویه هوای قوی برای جلوگیری از افزایش دمای بدن افراد بهره می‌برد. این روبات به زودی برای استفاده در کارخانه‌ها و پروژه‌های مختلف عرضه خواهد شد.

خانه‌ای که عرق می‌کند

تمام پستانداران از قابلیت خاصی برخوردارند. می‌توانند با عرق کردن و تبخیر آن از روی پوست، از گرم شدن بیش از حد بدن جلوگیری کرده و دمای بدن را کنترل کنند. مهندسین سوئیسی نیز از تکنولوژی مشابهی برای خنک شدن خودبخودی خانه‌ها در فصول گرم سال استفاده می‌کنند. در این طرح جدید که توسط مهندسی شرکت ETH ارائه شده، سقف خانه‌ها به گونه‌ای ساخته می‌شود که مقداری آب را درون خود ذخیره می‌کند و زمانی که دمای محیط داخل خانه از حد مشخصی بالاتر برود، می‌تواند بدون نیاز به برق یا گاز، فضای داخل را خنک‌تر کند. در ساخت این سقف‌ها از مواد خاصی استفاده شده که در زمان بارندگی، مقداری از آب را به خود جذب کرده و در خود نگه می‌دارند. زمانی که دمای هوا در زمان تابش مستقیم آفتاب از ۳۲ درجه سانتی‌گراد بالاتر رود، این مواد به صورت خودکار شروع به تعریق و مقداری از آب داخل بافت‌های خود را خارج می‌کنند و با تبخیر شدن نشان، باعث خنک‌تر شدن فضای زیرین خود می‌شوند. جنس این مواد به گونه‌ای است که در دمای بالاتر از این مقدار، قادر به نگه داشتن آب ذخیره شده نیستند. استفاده از



این سقف‌ها برای خنک کردن فضاهای بسته می‌تواند تا ۶۰ درصد از مقدار انرژی مصرفی توسط کولرهای آبی و گازی برای خنک کردن منازل بکاهد.

عروسک قهرمان



یک عروسک کوچک، جان بچه خردسال را نجات داد! به گزارش پلیس ایالت کلورادو، یکی از شخصیت‌های محبوب مینیون، جان دختربچه ۵ ساله‌ای را که از پنجره اتاقش در طبقه سوم ساختمان به پایین افتاد، نجات داد. این کودک در حال بازی بوده که ناگهان از پنجره قدی اتاقش به بیرون می‌افتد. او که در حال بازی با عروسک محبوبش بوده است، از پشت به پایین سقوط کرد، اما در این راه عروسکش را محکم بغل کرده بود. خوشبختانه بعد از سقوط چرخیده و عروسک به سوی زمین قرار گرفته بود و وقتی با زمین برخورد کرد، عروسک بیشتر ضربه را به خود جذب کرده و از شدت آن کاست. این دختربچه توانست از مرگ نجات یابد و فقط یکی از دست‌هایش دچار شکستگی شد. او را فوراً به بیمارستان رساندند و پزشکان نیز اعلام کردند که هیچ ضربه دیگری به او وارد نشده است. او جانش را مدیون عروسک کوچک قهرمانش است.





فستیوال مترسک‌ها

فستیوال‌های مخصوصی برای مترسک‌ها در نقاط مختلف جهان برگزار می‌شود، اما یکی از قدیمی‌ترین و محبوب‌ترین آنها در بریتانیا برگزار می‌شود؛ جایی که سابقه استفاده از مترسک‌ها برای حفاظت از محصولات کشاورزی به زمان‌های بسیار دور برمی‌گردد. مترسک‌ها را عموماً با چوب و کاه می‌ساختند، اما در قرن‌های قبل در بریتانیا، پسران جوان مسئولیت دور کردن پرنده‌ها از مزارع را بر عهده داشتند. آنها که شغلشان نیز «دورکننده پرندگان» نامیده می‌شد، در حالی که کیسه‌ای از سنگ‌های ریز به دوش داشتند، در میان مزارع قدم می‌زدند، هر پرنده یا کلاغی را که می‌دیدند دنبال می‌کردند و با تکان دادن دست و پرتاب سنگ، آن را دور می‌کردند. اما در سال ۱۳۴۸ میلادی که بیماری همه‌گیر منجر به نابودی نیمی از جمعیت بریتانیا شد، کشاورزان دیگر قادر نبودند تا برای حفاظت از مزارعشان نیروی کار پیدا کنند. پس کیسه‌ها را از کاه و یونجه پر کردند، روی میوه‌ها صورت کشیدند و در نهایت مترسک‌هایی ساختند و در جای جای مزرعه قرار دادند. این رویه تا سال ۱۸۰۰ میلادی هم به‌طور جدی ادامه داشت تا اینکه با ظهور ماشین‌آلات کشاورزی و کشاورزی گلخانه‌ای، راههای بهتری برای حفاظت از محصولات پیدا شد. امروزه ساخت مترسک‌ها بیشتر جنبه تفریحی و نمایشی پیدا کرده است و در صدها روستای موجود در سراسر بریتانیا، فستیوال‌های مختلفی از ساخت مترسک‌های گوناگون و رنگارنگ برگزار می‌شود. هر خانواده‌ای تعدادی از مترسک‌هایی را که ساخته در حیاط خانه‌اش قرار می‌دهد تا دیگران هم ببینند. اکثر این فستیوال‌ها در تابستان و تعدادی هم در پاییز برگزار می‌شود. مترسک‌ها از شکل قدیمی خود فاصله گرفته‌اند و بسیار دقیق‌تر و زیباتر ساخته می‌شوند. با وجود سابقه چندصد ساله مترسک‌سازی، این فستیوال‌ها کمتر از ۲۰ سال است که رونق یافته‌اند.

جزیره متحرک

جزیره «شرمانیکوگ» یک جزیره کوچک در سواحل هلند است که به دلیل جریان‌های ایجاد شده توسط جزر و مد آب و امواج دریا، به‌طور پیوسته در جهت جنوب و شرق در حال حرکت است. حدود ۷۰۰ سال قبل این جزیره در فاصله ۲ کیلومتری شمال مکان فعلی خود با شکل متفاوتی قرار داشت. اگر حساب کنید، به‌طور متوسط در هر سال ۲،۶۲ متر جابجا می‌شود و این برای یک جزیره سرعت کمی نیست. البته در واقع جزیره حرکتی نمی‌کند، بلکه جریان‌های آب هر ساله قسمتی از خاک شمالی آن را با خود می‌شویند و از طرف دیگر مقداری خاک و شن همراه خود به ساحل جنوبی آن اضافه می‌کنند که این امر باعث تغییر موقعیت جزیره می‌شود؛ همچنین شکل ظاهری جزیره را نیز تغییر می‌دهد. این تغییرات در تصاویر ماهواره‌ای به خوبی قابل رویت است. شرمانیکوگ به معنی «جزیره‌ی کشیشان خاکستری» است و این نام را به دلیل لباس خاکستری رنگ کشیش‌هایی که در قدیم در این جزیره بر تن می‌کرده‌اند برای جزیره گذاشته‌اند. جزیره کوچک شرمانیکوگ تنها ۴ کیلومتر عرض و ۱۶ کیلومتر طول دارد و محل ساخت اولین پارک ملی هلند است. تنها شهر این جزیره نیز شرمانیکوگ نام دارد که حدود هزار نفر جمعیت دارد. از آنجا که وسعت جزیره زیاد نیست و از نظر جمعیت محدودیت دارد، تنها تحت شرایط خاصی افراد می‌توانند از خودرو در شهر استفاده کنند و هر کسی این حق را ندارد. از مجموع هزار نفر ساکن این جزیره، ۲۰۰ نفر آنها صاحب خودرو هستند و خیابان‌ها همیشه کاملاً خلوت است. صنعت توریسم منبع اصلی درآمد شرمانیکوگ است. سالانه ۳۰۰ هزار نفر از این منطقه بازدید می‌کنند و ۱۵ هتل مجهز در جزیره از آنها پذیرایی می‌کنند. یک اردوگاه تفریحی، بندر و اسکله شرمیناکوگ، رودخانه‌های کوچک و زیبا و به‌خصوص فانوس دریایی جزیره از مناطق دیدنی شرمانیکوگ هستند.





●علی دشتی



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

موسیقی‌دانان در پرواز!

حال که سخن از چهچه پرندگان به میان آمد، اجازه دهید به مطلب کوتاهی که همان سال‌ها در این باره ترجمه کرده بودم اشاره کنم:

آیا تاکنون، روی آواز دلنشین یک پرنده، دقیق شده‌اید؟ خیلی جالب است! هنرمندان بزرگ تاریخ موسیقی، برای ساختن آثار خود از موسیقی پرندگان الهام گرفته‌اند، در حالی که یک پرنده هیچ‌گاه حاضر نیست از آثار موسیقیدانان بزرگ جهان ما تقلید کند!!



پرندگان، بهترین موسیقیدانانی هستند که هنر موسیقی را نزد خود آموخته‌اند!

آهنگ‌هایی تصنیف کرده‌اند که تاکنون توسط هنرمندان سرشناسی مانند بتهون، هندل و "هایدن" اقتباس شده است!

دانشمندان بر این باورند که میان موسیقی پرندگان و موسیقی انسان‌ها، یک وجه تشابه چشمگیر وجود دارد، و امیدوارند که بتوانند رمز و راز رهبری ارکستر دسته جمعی پرندگان را کشف کنند!

گفته می‌شود که "بتهوون" موسیقیدان پرآوازه آلمانی، شروع تم سمفونی شماره ۵ خود را بر اساس آواز پرنده خوش صدایی به نام "زرده‌وره" تهیه کرده است!

زیست شناسان بر این باورند که گنجشک‌ها در دسته‌های دوتایی و سه تایی، قطعات جالبی اجرا می‌کنند که حتی تمامی فاصله‌ها و زمان موسیقی تا یکصدم ثانیه، کاملا در آن رعایت می‌شود! و گاهی دو پرنده، آن چنان با مهارت قطعه‌ای را به اتفاق هم اجرا می‌کنند که انسان می‌پندارد فقط یک پرنده آن را می‌خواند! پرندگان به اندازه‌ای به موسیقی علاقه‌مندند که قطعات گوناگون را از یکدیگر فرا می‌گیرند. یکی از جانورشناسان به نام دکتر "تورپ" می‌گوید که در بین پرندگان، پرنده‌ای وجود دارد به نام "توکا" که به "پرنده سارق" مشهور است، زیرا آثار دیگر پرندگان را دزدیده به نام خود اجرا می‌کند! درست مثل بعضی آهنگسازان ما!! یکی از انواع این پرنده، حتی صدای آواز خروس و قدقد مرغ را از نزدیکی کشتزارها، درست عینهو خودشان تقلید می‌کند! صدای آواز "بلبل" که الهام‌بخش شعرا در سرودن اشعار بوده است، از همه پرندگان زیباتر است. یکی از موسیقیدانان که صدها نوع آواز این پرنده را روی نوار ضبط کرده می‌گوید: "آواز بلبل، بیش از ۲۴ قطعه موسیقی تشکیل شده است!"

اما در جنگل شهر، که درختانش از سنگ و بتون تشکیل شده، آیا دیگر صدای آواز بلبلی به گوش می‌رسد؟ صدای ترافیک چرا!!!

کدام بهتر است؟

آن روزها پرسش این بود که "علم بهتر است یا ثروت؟"

اما حالا بعضی جوان ترها از من می‌پرسند:

ـ به نظر شما "امینم" (خواننده محبوب آمریکایی) بهتر است یا شجریان خودمان؟

من به همه کسانی که چنین پرسش‌های بی‌ربطی می‌کنند می‌گویم: "موسیقی یک پدیده اجباری نیست که بتوان آن را با زور به کسی تزریق کرد. موسیقی یک مقوله کاملا نسبی است. یک نفر ممکن است با صدای چک چک باران، حال کند و دیگری با صدای پتکی که بر روی سندان فرود می‌آورد! همه این‌ها موسیقی است. یاد آن داستان طنزآمیز افتادم که سال‌ها پیش، عده‌ای دختر و پسرهای ایرانی، روی چمن کنار رود "تایمز" "لندن، دراز کشیده و با صفحه آواز "گلپا" ـ که تازگی از ایران رسیده بود ـ حال می‌کردند. ناگهان پلیس گشتی گارد ساحلی، آنها را محاصره کردند، نورافکن‌ها را به چشمان تاباندند و پرسیدند:

ـ اینجا چه خبر است؟ دارید کسی را خفه می‌کنید که این جور درخواست کمک می‌کند؟!



وقتی فهمیدند که این جوان‌ها دارند به موسیقی سنتی خود گوش می‌کنند و بساط چهچه خواننده سنتی ما را که از ته گلو می‌خواند، به حساب خفه کردن یک نفر گذاشته بودند، خب، با این حساب، ما هم می‌توانیم خیلی از خوانندگان آنها را نشان کنیم که انگار از آسایشگاه روانی فارغ التحصیل شده و به روی صحنه جنون قدم گذاشته‌اند! این‌ها همه‌اش نسبی است. برای آن که خیال این دسته از دوستان را راحت کنم می‌گویم من حتی آن گروه نوازندگانی را که با بشکه و زنجیر و جاروی دسته بلند، ریتم موزونی ایجاد می‌کنند دوست دارم چه برسد به خوانندگان خوش صدای عالم! هر کدام در جای خودش ارزشمند است. مهم آن است که چه کسی باشی، در کدام پله نردبان ایستاده باشی و در چه حال و هوایی گوش بدهی!

پسر، بزرگتر از پدر!

زمانی، صفحات سینمایی مجلات گوناگون را من (اول شخص مفرد) اداره می‌کردم.

بیشتر بازیگران سینما را که بعدا به شهرت رسیدند برای اولین بار ما سینمایی نویس‌ها به مردم کشورمان معرفی کردیم. در یکی از شماره‌ها، عکسی از "کرک داگلاس" بازیگر قدیمی سینما و پسرش "مایکل" ـ که در آن زمان در گمنامی به سر می‌برد ـ چاپ کردم و از قول "کرک داگلاس" نوشتم: "زمانی فرا می‌رسد که پسرها بزرگتر از پدرانشان می‌شوند!" این حرف درباره پسرش "مایکل داگلاس" درست از آب درآمد و در اندک مدتی موفق شد جوایز اسکار را درو کند، در حالی که پدرش، سال‌ها در حسرت ربودن آن به سر می‌برد!

همان روزی که مجله منتشر شده بود، زنده یاد منوچهر نوذری طنزپرداز فقید کشورمان وارد دفتر مجله شد و با دیدن این مطلب، داستان بامزه‌ای تعریف کرد که برایم خیلی جالب بود و همان جا در دفترم یادداشت کردم. او با اشاره به اینکه "روزی فرا می‌رسد که پسرها بزرگتر از پدرانشان می‌شوند" گفت: از پدری در این باره سوال کردند او پاسخ داد:

ـ اتفاقا این موضوع، مدتهاست که ذهن مرا به خود مشغول داشته است. البته کاری به استعداد و نبوغ بچه‌ها ندارم، منظور من سن و سال آنهاست! پرسیدند به چه دلیل؟ گفت به این دلیل که برایتان شرح می‌دهم:

وقتی ۳۰ ساله بودم، فرزندمان متولد شد. یعنی من، ۳۰ برابر او سن داشتم.

وقتی دو ساله شد، من ۳۲ سال داشتم. یعنی ۱۶ برابر او سن داشتم!

وقتی ۳ ساله شد، من ۳۳ سال داشتم. یعنی ۱۱ برابر او سن داشتم.

وقتی ۵ ساله شد، من ۳۵ سال داشتم. یعنی ۷ برابر او سن داشتم.

وقتی ۱۰ ساله شد، من شدم ۴۰ ساله. یعنی ۴ برابر او سن داشتم.

وقتی ۱۵ ساله شد، من ۴۵ ساله شدم یعنی ۳ برابر او سن داشتم.

وقتی حالا ۳۰ ساله شده است، من ۶۰ سال دارم، یعنی فقط ۲ برابر او سن دارم!

می‌ترسم اگر به همین منوال پیش برود، به زودی او از من جلو بزند. او بشود پدر من، و من بشوم پسر او!!

ادامه دارد

کریم ملکی

طلافروش‌های اصفهانی در دام زن شیک پوش

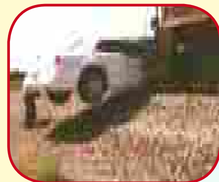
خانم خوش پوشی به تنهایی ۲۰۰ میلیارد از طلافروشان اصفهان کلاهبرداری کرد!

در پی شکایت یک طلافروش در شهر اصفهان مبنی بر کلاهبرداری خانمی جوان از وی، شماری از طلافروشان دیگر این استان نیز شکوائیه‌ایی مشابه رامطرح کردند. بنابراین ماموران در تحقیقات اولیه دریافتند که متهم با تاسیس یک دفتر تبلیغاتی اقدام به جذب سرمایه از صنف طلافروشان کرده وبا این عنوان که در امر تبلیغات داخل شهری فعالیت دارد و از طریق نفوذی که در ارگان‌های دولتی دارد، می‌تواند سود کلانی را عاید آنان کند به کلاهبرداری اقدام کرده است. بدین ترتیب وی طی چند مرحله مبلغ ۲۰۰ میلیارد ریال از آنان دریافت کرده و متواری شده است. در ادامه تحقیقات کارآگاهان با جمع آوری مدارک و مستندات لازم در این خصوص با هماهنگی مقام قضایی متهم را در یک عملیات ویژه پلیسی شناسایی و دستگیر کردند. متهم زن ۳۵ ساله‌ای با تحصیلات عالیه و فاقد سابقه کیفری است و در اجرای عمل مجرمانه خود نیز هیچ گونه همدستی نداشته و به تنهایی اقدام به جذب سرمایه‌ها می کرده است. این زن خلافکار تاکنون به کلاهبرداری از ۶ طلافروش اصفهانی اعتراف کرده است و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

جشن تولد با کیکی به شکل قطار

چند نوجوان آمریکایی که جشن تولد دوستشان را در یک اتومبیل لیموزین سفید رنگ گرفته بودند، با گیر افتادن بر روی ریل راه آهن با یک قطار برخورد کردند، ولی با خوش شانسی عجیبی از مرگ حتمی نجات یافتند.

در این حادثه سرنشینان لیموزین سفید رنگ در لحظات رسیدن یک قطار در مسیر جنگلی قصد عبور از ریل را داشتند که خودرو در ریل راه آهن گیر افتاد، در آن هنگام راننده و سرنشینان اتومبیل از دیدن قطار وحشت کرده بودند و حتی فرصت فرار نداشتند که در آن حالت در جای خود میخکوب شدند تااینکه قطار از راه رسید و با توجه به اینکه اندکی از سرعت قطار کم شده بود، با کوبیدن به لیموزین مسافتی آن را با سرنشینان به جلو برد در آن شرایط عکاس که لحظاتی پیش از حادثه از خودرو پیاده شده بود شروع به عکسبرداری کرد. لکوموتیوران که از فاصله کم متوجه حادثه شده بود نتوانست پیش از برخورد با خودرو، قطار را متوقف کند، اما چون سرعت قطار پایین آمده بود آسیب جدی به سرنشینان خودرو نرسید و همگی سالم از خودرو پیاده شدند.





کشیش دیوانه دستگیر شد

پلیس پرتوریا در آفریقای جنوبی، یک کشیش روانی را که مردم را مجبور می کرد تا زنده زنده مار بخورند، دستگیر کرد.



این کشیش که "**پنوئل مگونی**" نام دارد، خود را در کلیسای منطقه پرتوریای آفریقا به عنوان خبررسانی از آسمان‌ها معرفی کرده است. "پنوئل" در موعظه‌های خود به مردم می‌گفت: کسانی که به خدا ایمان کمی دارند تنها می‌توانند سبزیجات بخورند و کسانی که ایمانشان قوی است قادرند همه چیز حتی مار زنده را بخورند و قدرت بدنی خود را در مقابل بیماری‌ها افزایش دهند و برای اثبات حرف‌هایش مردم را وادار می کرد تا مارهای کوچک را زنده بخورند. پلیس پرتوریا در این باره گفت: بسیاری از افراد که به دستورات پنوئل اهمیت داده‌اند و مارها را خورده‌اند بیمار شده‌اند و به شدت از دل درد رنج می‌برند. انتشار تصاویر زیادی از مردم در حال مار خوردن در کلیسا در صفحه فیسبوک هم باعث علنی شدن رفتارهای دیوانه وار این کشیش شده و پلیس این کشور در تحقیقات اولیه مرد کشیش را بازداشت کرد. یکی از بومیان منطقه در این باره گفت: موعظه‌های این کشیش برای ما هم بسیار عجیب بود، او از ما کارهایی را می‌خواست انجام دهیم که باورش در ابتدا بسیار سخت و عجیب بود و اکثر مردم از وی دوری می کردند.



زن جوان مظنون به قتل

زن جوانی که در قتل پسر همسایه مظنون شناخته شده، ادعای بی گناهی می کند.

این زن جوان که **زهرا** نام دارد و ۳۳ ساله ساکن مشهد است، در بازجویی گفت: در ۱۶ سالگی با پسر عمه‌ام ازدواج کردم و دارای یک پسر و دو دختر هستیم. همسرم در یک دامداری کار می کند و چون حقوقش کم بود من هم سر کار می‌رفتم تا کمک خرج زندگی‌مان باشم. چند سال گذشت و چون روماتیسم گرفته بودم نتوانستم به کارم ادامه دهم، در این جا بود که هر چه داشتیم جمع کردیم و یک مغازه راه انداختیم من همیشه به شوهرم وفادار بوده و هستم، اما شوهر بی‌عاطفه‌ام از آنجا که مدتی مرا نمی‌دید، راه می‌رفت از شکل و قیافه‌ام ایراد می گرفت و من از این بابت خیلی ناراحت می‌شدم و او با این کارها و رفتار و گفتارش دیوانه‌ام کرده بود و در این مدت بی‌نهایت کمبود محبت داشتم. از طرفی پسر همسایه در این مدت با صحبت‌ها و لبخندهای عاطفی‌اش مرا به خود جلب کرد و با نصیحت‌های او آرام می گرفتم. مرتضی ۲۲ سال داشت و تمام حرف‌هایم را تایید می کرد و با شنیدن تعریف و تمجیدهایش انگار روی ابرها راه می‌رفتم. تا اینکه ارتباط تلفنی و پیامکی‌مان شروع شد. به باوری غلط می‌خواستم به شوهرم ثابت کنم چیزی که او فکر می کند نیستم و حدود سه ماه از این ارتباط تلفنی گذشت تا اینکه مرتضی عاشق دختری از خانواده خلافکار شد و من به او گفتم مبادا با او ازدواج کنی و در دام بدبختی بیافتی. تا اینکه یک روز فهمیدم پسر همسایه را با چاقو به قتل رساندند. ۴۰ روز گذشت و کارآگاهان در این مدت به دنبال قاتل می گشتند و در نهایت مرا دستگیر کردند و من تنها مظنون این پرونده هستم. در صورتی که روحم از این حادثه خبر ندارد و کسی هم حرفم را باور نمی کند. همه می گویند تو با یک پسری که ۱۱ سال از تو کوچکتر بود رابطه داشتی! امیدوارم پلیس هر چه سریع تر عامل این جنایت را شناسایی و دستگیر کند. در اینجا جا دارد به همه زن و شوهرها بگویم همدیگر را دوست داشته باشید و وفادار بمانید تا خدای ناکرده روزی مثل من گرفتار چنین حوادثی نشوید.

● ابن مقفع

اگر آفتی برای عقل باشد همانا خودپسندی است

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۸)

سلسله‌ی صفویان، شاه صفی و شورش‌های داخلی

در شماره‌ی پیش: گفتم که هیأت صفوی که برای گسترش تشیع به اسپانیا رفته بودند، عاشق شدند و به کیش نصرانی گرویدند. و گفتم که شاه عباس بغداد را از عثمانی‌ها پس گرفت. دو سال بعد سلطان مراد عثمانی کوشش کرد بغداد را پس بگیرد اما نتوانست. از دلیری باتالیان و سوارانش هم گفتم که تا آخرین نفس جنگیدند و همگی کشته شدند اما باعث شدند شاه عباس بتواند لشکریان عثمانی را تار و مار کند. پس از مرگ شاه عباس، نوه‌اش سلطان صفی بر تخت نشست و از همان روز اول مشغول کشتار بزرگان و اطرافیانش شد. شاه صفی در جنگ ایروان پای قلعه‌ی دشمن رفت و نزدیک بود کشته شود. کسی جرأت نمی‌کرد برای نجات دادنش اقدام کند...

قتل‌های شاه صفی

ساروتقی که وزیری دلسوز بود، وقتی که جان شاه صفی را در خطر دید، به تاخت رفت و دهنه‌ی اسب شاه را گرفت و از او خواهش کرد باز گردد. شاه صفی منت گذاشت و پذیرفت و از تیررس دشمن دور شد. این وزیر در زمان شاه عباس دوم هم در وزارت ماند ولی چون مردی بود که در حساب و کتاب مو را از ماست می‌کشید، دشمنانی داشت بنابراین روزی به خانه‌اش ریختند و او را کشتند. چند روز بعد شاه عباس دوم قاتلان او را دستگیر و بازداشت کرد. اصل این ماجرا را در زمان شاه عباس دوم تعریف خواهم کرد.

باز گردیم به قتل‌های شاه صفی.

یکی از مهم‌ترین کسانی که به فرمان شاه صفی کشته شد، "**امامقلی خان**" نام داشت که از قهرمانان جنگ‌های ایران بود ضمناً بیگلربیگیِ ایالت فارس و بوشهر و بحرین هم با او بود. این سردار دلیر در جنگ‌هایش با پرتغالی‌ها عملیات موفقیت آمیزی انجام داد و چون در زمان شاه صفی هم موفق بود، مخالفانی داشت و از بس برایش زدند، شاه صفی به امامقلی دستور داد خودش و پسرانش به دربار بیایند. پسران امامقلی زودتر به دربار رسیدند و شاه صفی فرمود به چشم آنها میلِ داغ کشیدند و همه را کور کرد. امامقلی در قزوین بود که مشکوک شد و خواست بگریزد اما داود بیگ و علیقلی بیگ که دامادهای امامقلی بودند، او را مطمئن کردند که او و پسرانش را خطری تهدید نمی‌کند. امامقلی باور کرد و قرار شد شب را در خانه‌ی داود بیگ بگذراند. و چون پاسی از نیمه شب گذشت، غلامان دامادهایش بر سرش ریختند و او را خفه کردند.

در آغاز سلطنت شاه صفی، در گیلان شورش شد. قبل از این که از این شورش بگویم، چند سال عقب می‌روم و به زمانی می‌رسیم که شاه عباس گیلان را تسخیر کرد و آن را از چنگ تیولداران بیرون کشید و آنجا را "خاصه‌ی شاهی" نامید. شاه عباس با ملوک الطوایفی مخالف بود و آن را دشمن استقلال ایران می‌دانست بنابراین جاهایی را که با مِلوک الطوایفی اداره می‌شدند، جزو ملکِ خاصه‌ی شاهی محسوب می‌کرد. طبیعی است که مالکان و حتی خُرده مالکان با این فرمان مخالف بودند زیرا آنها مجبور بودند تولیدات خود را که ابریشم از مهم‌ترینش بود، به شاه بفروشند ضمناً به پولی که می‌گرفتند، مالیاتی سنگین بسته می‌شد.

شورش غریبشاه (عادلشاه)

کمی پس از مرگ شاه عباس، در لشت نشا شورش عظیمی شد. مردی به نام "**اصلان خان**" که وزیر گیلان بود، به مردم بسی ستم می‌کرد طوری که صبوری و تحمل از کف دادند و گِرد "کالنجار سلطان" جمع شدند. این کالنجار در جنگل نهانگاهی داشت و خود را پسر "امیره جمشید خان بیه" می‌دانست. گروهی از مالکان و حاکمان طوایف چون دیدند کالنجار موقعیتی مردمی پیدا کرده، از او حمایت کردند و گروه زیادی از مردم گردش را گرفتند و به او لقب عادلشاه و غریبشاه دادند و گفتند از امروز تو شاه گیلان هستی. شورشیان در ۱۰۳۸ قمری رشت را تصرف کردند و از مخالفان و افراد شاه صفی هر کس را که گیر آوردند، کشتند. سپس به فومن تاختند اما فومنی‌ها تسلیم شدند بنابراین در امان ماندند. لشت نشایی‌ها تسلیم نشدند و به خاک و خون کشیده شدند. عادلشاه در لاهیجان هم کشتار بزرگی راه انداخت و خانه‌ها، مغازه‌ها، بازارها، کاروانسراها، ساختمان‌های دولتی و خانه‌ی کلانتر لاهیجان را ویران و غارت کرد. اوضاع گیلان به هم ریخت و برخی از خان‌های تنکابن، صوفی، آستارا و گسکر در منطقه‌ی کوچصفهان توانستند نیروهای عادلشاه را سرکوبند و هشت هزار نفر از آنها را کشتند. عادلشاه با افرادش از مسیر تالش عقب نشست و یک بار دیگر لشت نشایی‌ها را کوبید ولی با ساروتقی خان روبه‌رو شد و شکست نهایی را خورد. ساروتقی او را دستگیر کرد و به دربار فرستاد.



در میان سپاهیان عادلشاه تعداد زیادی زن نیز بود که ساروتقی خان برخی را و جدا کرد و با خودش برد. همین موضوع یکی از دلایلی شد که بعداً در روزگار شاه عباس دوم برایش پاپوش بدوزند و شاه دستور قتلش را بدهد.

عادلشاه را کَت بسته به بارگاه شاه صفی آوردند. شاه پرسید چرا علیه ما که حافظ جان و ناموس و مال رعیت هستیم، شوریدی؟

عادلشاه گفت: "اگر حافظ این مردمی، چرا کارگزارانت به مردم زور می‌گویند و مالیات‌های سنگین می‌گیرند و هر کس را که بخواهند، می‌کشند. چرا دختران جوان امنیت ندارند و اگر به برزن بیایند، مأمورانت آنها را با خود می‌برند؟"

شاه صفی گفت: "هرچه که گفتی، یاوه‌ای بیش نیست. کارگزاران من در عدالت بی‌نظیرند".

عادلشاه از ستمگری‌های دولت بر مردم نمونه‌هایی تعریف کرد. شاه شنید و هیچ نگفت و عادلشاه را به زندان بازگرداند و به زندانبان گفت آزارش ندهد سپس به مشاورانش گفت می‌خواهد او را ببخشد. بحث بالا گرفت و مخالفان عادلشاه دلایلی آوردند و شاه را قانع کردند که این مرد شورشی باید با شیوه‌ای فجیع آنقدر شکنجه شود تا با "**مرگِ صبر**" بمیرد.

چند شب بعد در عمارت عالی قاپو جشن بزرگی برپا شد و غریب‌شاه را آوردند. بر او جامه‌ای فاخر پوشانده بودند و روی و مویش را آراسته بودند و با مُشک و عنبر آغشته بودند. عادلشاه(غریب‌شاه) پنداشت سخنانش در شاه‌صفی اثر کرده و می‌خواهد وزارت گیلان را به او بدهد تا برود و آنجا را از بوی عدل معطر کند.

شاه فرمود او را بر کُرسی(تخت) سیمینی نشاندند و دو تن از غلامان که دلقکِ دربار بودند، پشت سرش ایستادند. یکی از آنها ضربه‌ای به صورت غریبشاه زد و خندید و گفت مگس بود!

دومی ریش او را کشید و مسخره‌ای گفت. غریبشاه فهمید داستانش چیست و زبان باز کرد که "اگر همچنان بگذاری امیرانت به مردم ستم بگویند، دور نیست که روزی تو را مانند من عذاب کنند". وزیر فرمان داد نخست زبانش را بیرون کشیدند و به طرز فجیعی او را کشتند و سرانجام لاشه‌ی بی‌جانش را به میدان نقش جهان بردند و جلو مردمی که به تماشا آمده بودند، تیرباران کردند و جار زدند این است سزای کسی که در برابر عدل مرشدِ کامل شورش می‌کند و جان و ناموس و مال مردم را به یغما می‌برد.

شورش‌های دیگر

"اولئاریوسِ" مورخ درباره‌ی تأثیر شورش غریبشاه می‌گوید: شاه صفی که از خشم مردم بیمناک شده بود، به وزیرش ساروخان نوشت: "گیلان را استمالت داده از تقصیرات و زلات ایشان گذشته رقم عفو بر جرایم ایشان کشیدیم". ساروخان هم حکم کرد که "هر کس از لشکریان اسیر و بَرده داشته باشد به تصدیق فرق اشرف اقدس مستخلص سازند تا اسیران و مردم به شاه صفی، مرشد کامل دعا کنند". بر اساس این حکم‌ها باید از مردم گیلان دلجویی می‌شد اما این دلجویی یکسان نبود برای مثال گیلک‌ها دیگر حق نداشتند با خود اسلحه داشته باشند و همگی خلع سلاح شدند و فقط مجاز بودند برای کارهای کشاورزی داس به دست بگیرند اما مردم طالش اجازه داشتند هر نوع سلاحی داشته باشند زیرا طالشی‌ها برای جنگیدن با غریبشاه از دل و جان مایه گذاشته بودند بنابراین مردم جاهایی که با غریبشاه جنگیده بودند، آسوده‌تر از مَردم جاهایی بودند که از غریبشاه طرفداری کرده بودند.

بااین که شاه صفی کوشش کرد مردم قلمروش را آرام نگه‌دارد، هنوز شورش‌هایی می‌شد. یکی از آنها شورش گرجستان بود. گرجستان در زمان شاه عباس سرزمینی ناآرام بود ولی هنگامی که شاه صفی بر تخت نشست، به دلیل کمک‌هایی که خسرو میرزا به او کرده بود، او را با لقب رستم خان، والی گرجستانِ شرقی کرد و این منطقه‌ی همیشه ناآرام، آرام شد. کمی بعد بخشی از گرجستان که "کاختی" نام داشت، بار دیگر مرکز مقاومت و مبارزه علیه صفویان شد و اشراف و عوام آنجا دورِ طهمورثِ فراری را گرفتند تا شاید بتوانند از زیرِ سلطه‌ی مسلمانانِ صفوی خلاص شوند. طهمورث برای بیرون راندنِ رستم خان از گرجستان، سپاهی آراست ضمناً از روس و عثمانی کمک گرفت و با رستم خان وارد جنگ شد و در سال ۱۶۳۴ میلادی شکست خورد و گریخت.

چند سال بعد دوباره یاغی شد و به میخائیل رومانف امپراتور روسیه پیام داد که سوگند خورده است که با او وفادار باشد پس کمکش کند تا گرجستان را از دست رستم خان آزاد کند. روس‌ها وعده‌هایی دادند و عمل نکردند. ناچار طهمورث منتظر ماند تا فرصتی پیش بیاید.

داود خان در جهت سیاست‌های شاه عباس که قزلباش‌ها را کنار می‌گذاشت و قفقازها را سر کار می‌آورد، به عزل و نصب‌هایی دست زد ضمناً در یکی از شورش‌ها اهمال‌هایی کرد

در سال ۱۶۴۱ میلادی گروهی شورشی تصمیم گرفتند علیه رستم خان بشورند. طهمورث موقعیت را مناسب دانست و به آنها کمک کرد. رستم خان به جنگ طهمورث و شورشیان رفت و همه را قلع و قمع کرد. طهمورث هم بار دیگر گریخت.

ماجرای داود خان

یادتان هست که یک امامقلی خان داشتیم که سرداری دلیر بود و در جنگ با پرتغالی‌ها پیروزی‌های مهمی داشت و یادتان هست که او را به فرمان شاه صفی کشتند؟ او برادری داشت به نام داود خان که از دلیران ارتش صفوی بود و در قفقاز فرماندارِ گنجه و قره‌باغ بود. این داود خان در جهت سیاست‌های شاه عباس که قزلباش‌ها را کنار می‌گذاشت و قفقازها را سر کار می‌آورد، به عزل و نصب‌هایی دست زد ضمناً در یکی از شورش‌ها اهمال‌هایی کرد بنابراین شاه صفی او را معزول کرد اما علت اصلی این عزل، ماجراهایی بود که به گذشته ربط داشت و شاه را به داود خان بی‌اعتماد کرده بود.

هر بار که شاه صفی او را به دربار دعوت می‌کرد، بهانه‌ای می‌آورد و نمی‌رفت. یک بار هم که به دیدار شاه رفت، رستم خان را بسی مسخره کرد و بین او و شاه بحث شد سرانجام شاه صفی او را از مجلس بیرون کرد. یک بار هم داود خان بی آن که از شاه اجازه بگیرد، از دربار به قره‌باغ رفت.

شاه صفی از داود خان نگران بود و می‌خواست هر طور شده، فریبش بدهد و او را به دربار دعوت کند و گردنش را بزند ولی داود خان دُم به تله نمی‌داد و حتی برای این که شاه را خام کند، یکی از زنان عقدی و پسرش را به دربار فرستاد و پیغام داد که "اگر وفادار نبودم، عزیزانم را پیش تو نمی‌فرستادم". شاه صفی کمی آرام شد اما خبر نداشت که این دو گروگان، جاسوس‌های داود خان هستند.

چندی بعد شاه صفی بزرگان را به دربارش دعوت کرد و گفت هر کس نیاید، خائن است. این بار هم داود خان اطاعت نکرد و به جای این که به مجلس شاه برود، بزرگان گنجه را به مجلسی فراخواند و آشکارا اعلام کرد که با سیاست‌های شاه صفی مخالف است و صلاح می‌داند که خود را زیر حمایت سلطان عثمانی ببرد تا خودش و مردمش را از رفتارهای جنون‌آمیز و ستمگرانه‌ی شاه صفوی رها کند. سپس از بزرگان و نامداران شهر خواست نظر خود را بگویند و هیچ بیمی نداشته باشند.

پانزده نفر از بزرگان اعلام کردند که هرگز حاضر نیستند زیر پرچم عثمانی بروند. داود خان به دژخیمانش اشاره کرد و در همان مجلس گردن آنها را زدند بنابراین دیگر کسی هیچ مخالفتی نکرد. پس از این مجلس، داود خان با طهمورث هم مذاکره کرد و او را به باند خودش آورد و از او خواست کمکش کند تا برخی از سران "ایل قاجار" را از میان بردارد. علتش هم این بود که آن قاجارها قبلاً از داود خان به شاه صفی شکایت کرده بودند و داود خان از آنها کینه داشت.

طهمورث پیشنهاد او را پذیرفت و کمی بعد به خان‌های قاجار اعلام کرد که عروسی در پیش دارد و آنها را دعوت کرد. خان‌ها باورشان شد و جامه‌ی نو پوشیدند و با زن و بچه و کنیزان و غلامان خود و هدایای بسیار به محل جشن عروسی رفتند. پاسی که از جشن گذشت، مهمانان پرسیدند پس عروس و داماد کجایند؟ طهمورث به غلامش گفت عروس و داماد را بیاورد. غلام رفت و با تعدادی جنگجو برگشت و تمام سران قاجار را کشتند. سپس زیورهایی را که مهمانان با خود داشتند، غارت کردند و از میان مهمانانِ زن، هر کس را که بر و رویی داشت، غنیمت گرفتند و بقیه را رها کردند.

پس از این ماجرا داود خان به طهمورث گفت باید به گنجه و قره‌باغ و بردع و ارسبار بتازیم و دار و ندارشان را غنیمت بگیریم و به گرجستان ببریم زیرا برای ما جنگ‌هایی در راه است که اگر انبارها پر از آذوقه و زر و سیم نداشته باشیم، شکست خواهیم خورد. انتشار این خبر و واویلاهای بازماندگان قاجار، مردم را بسی هراسان کرد و از شهر گریختند. نیروهای داود خان و طهمورث گنجه را گرفتند و مردم را بسیار آزردند و هست و نیست‌شان را غارت کردند و رفتند. شاه صفی باخبر شد و حکمی نوشت و داود خان را خائن نامید و "محمدقلی خان زیاد اوغی قاجار" را به حکومت قره‌باغ منصوب کرد.

داود خان و طهمورث به این حکم اهمیتی ندادند و به کمک الکساندر که حاکم گرجستان غربی بود، به گنجه و قره‌باغ حمله کردند و هفت هزار نفر از ایل قاجار را کشتند. در این جنگ، اسقف ارامنه نیز فرماندهی گروهی جنگجو را بر عهده داشت و در کشتار قاجارها سهیم بود. پس از این قتل و غارت‌ها، طهمورث برای امیران شیروان و آن حوالی نامه‌هایی نوشت و آنها را به شورش تشویق کرد و ادعا کرد که "صفی قلی میرزا که پیش والی فارس است، فرزند شاه عباس اول است و پادشاهی حق اوست نه شاه صفی که نوه‌ی شاه عباس است". امیرانی که برایشان چنین نامه‌ای آمده بود، آن را به دربار فرستادند. شاه صفی آشفته شد و سپاهی گران گرد آورد و سپهسالاری آن را به رستم خان داد و او را برای سرکوبی شورشیان فرستاد.

ادامه دارد

بالاترین ظلم، ظلم در حق خویشتن است
● خواجه نظام الملک

مصطفی گلیاری

پاییز با عطر قیسی آغاز شد. صاحبخانه سفره‌ی آفتابگیر بزرگی در سه سوی حیاط پهن می‌کرد و رویش را با میوه‌های قاچ شده می‌پوشاند. هلو، زرد آلو، آلو زرد، آلوسیاه، و انجیر و چیزهای دیگر. ظهر که آفتاب تیزتر می‌شد، عطر قیسی هوا را خنک و تُرش می‌کرد. صبح‌های پاییز با جیک جیکِ گنجشک‌هایی آغاز می‌شد که پر و بالشان به برگ‌های درختِ چسب چسبیده بود. پاییز با تغییر خُلق کاکو آغاز می‌شد. داداجهان می‌گفت "عادت شه... هر سال پاییز یه روز خوشحاله یه روز عبوس". زمستان پارسال بود که به زنجان آمدیم. کاکو نزدیک بازار اسکندر یه دو اتاق اجاره کرده بود. حیاط بزرگی بود که چهار طرفش اتاق داشت. صاحبش مرد بقالی بود که ضمناً ماست، سرشیر، پنیر، رب گوجه فرنگی، قیسی و آبغوره هم تولید می‌کرد. انبار بزرگی در زیرزمین خانه داشت که پر از حلب‌های روغن و حبوبات و برنج و چای و خشکبار بود. شب که می‌شد و همه به بستر می‌رفتند، هر از گاهی صدای تقّ تله‌موش و جیر جیر موشی در دام افتاده می‌آمد. "ثریا" هر روز صبح زود، همان وقتی که من به تماشای گنجشک‌های گرفتار در درختِ چسب می‌رفتم، به انبار و چهارسوی حیاط می‌رفت و موش‌ها را جدا می‌کرد و در زباله‌دان می‌انداخت، و در تله‌ها نان آغشته به روغن حیوانی جدید می‌گذاشت و ضامن تله‌ها را می‌زد. از او پرسیدم از موش نمی‌ترسد؟ به ترکی گفت: "بله دَیور کی سیچان نان گورخورام. گورخورام اُمّا مَشه گوربانَه بَتَر گورخورام... این جور نیس که از موش نترسم. می‌ترسم... ولی از مش قربان بیشتر می‌ترسم".

مش قربان همان مرد بقال و صاحبخانه‌ی ما بود که سه تا زن داشت. داداجهان به کاکو گفته بود از هر زنش چند بچه دارد و از زنان و بچه‌هایش مثل کارگر کار می‌کشد. ثریا دخترِ زنِ سومش بود. وقتی که ثریا سه ساله بوده، مادرش زنِ مش قربان می‌شود و از روزی که ثریا دارای سیبِ درخت قامت می‌شود، مش قربان با او مثل کارگری غریبه رفتار کرده بود نه کارگری که بچه‌ی اوست. "نَنَه ثریا" گفته بود اگر مردی به خواستگاری ثریا بیاید، زود شوهرش می‌دهد برود پی کارش. و کاکو نوک سبیلش را با دندان کنده بود و گفته بود: "دختر مقبول و خوبیه نباید بذارنش سر راه هر خواستگاری که از راه رسید". دادا پرسیده بود: "مثلاً به کی بدنش؟" کاکو دود سیگارش را حلقه کرده و گفته بود: "مثلاً به یه کارمند که بشناسنش". و دادا دیگِ آبگوشت را سر میز آورده بود و گفته بود: "یه کارمند تبعیدیِ مستأجر چطوره؟" و آبگوشت کوفتمان شده بود. بعدش همین‌طور که هر کداممان گوشه‌ای کز کرده بودیم، کاکو از جا جهید: "زلزله!" و به ما حُکم کرده بود: "بدوین بیرون!" و دادا را که خودش را به خواب زده بود، به کول کشیده و او را به حیاط برده بود. این حکایت ماه‌هایی بود که تازه به زنجان آمده بودیم بعداً معلوم شد که مش‌قربان در اندیشه‌ی تصاحبِ ثریاست و چون ثریا و مادرش کارشکنی می‌کنند، با هر دو کج‌رفتار و لاکردار شده بود.

پاییز زودتر از خودش می‌آمد. برگ‌ها کم کم زرد می‌شدند و سوزِ سرد می‌آمد. سارها و زاغچه‌ها دسته دسته بر بام‌های کاهگلی می‌نشستند و پس‌سفره‌هایی را که مردم می‌ریختند، می‌بلعیدند. نیمه شب‌های زودرس پاییز با صدای کفتار و گرگ و نعره‌ی خرس می‌آمد. سومین روزی که به دبستان رفتم، سر خیابان جسد کفتار دیدم. سگ‌های شب کارش را ساخته بودند. ظهر که به خانه آمدم، ثریا در حیاط بود و برگ‌ها و خُل و خاشاکی را که روی قیسی‌ها ریخته بود، جمع می‌کرد. به سویش دویدم و داستان کفتار را برایش تعریف کردم. و تکه‌ای گچ تخته سیاه به او دادم. دیروز گفته بود دلش گچ تخته سیاه می‌خواهد. می‌گفت فقط چهار سال به دبستان رفته و از وقتی که تکلیف شده، مش قربان درس را بر او حرام کرده. گچ را گرفت و کف دستش خط کشید و گچ را بویید و در گریبان پنهان کرد. داداپُشدری را کمی کنار زده بود و داشت ما را تماشا می‌کرد. زود از ثریا خداحافظی کردم و به خانه رفتم. دادا در را برایم باز کرد و پرسید: "چرا با محمد نیومدی؟" گفتم: "محمد سرِ دو روز پیش که تو راه مدرسه منو انداخت تو چاه، باهام قهره". گفت: "آها..! راستی صبح که می‌رفتی مدرسه کاکو یه چیزی بهت داد. چی بود؟ چکارش کردی؟ به کی دادیش؟" از جیبم سه تا پنجاه دیناریِ زرد و براق درآوردم و گفتم: "صبح این سی شاهی رو بهم داد. هنوز خرجش نکردم". کمی در چشمم خیره شد و پرسید: "چی بود که دادی به ثریا؟" گفتم: "گچ تخته سیاه... دوست داشته درس بخونه، مش قربون نذاشته، کوره‌ی دلش شده". گفت: "ماهوت پاک کن بردار گِلهای شلوارت رو پاک کن". و مرخصم کرد.

دادا بعد از ناهار خوابید. صدای خوابش که بلند شد، آهسته سر از بالش برداشتم و بیرون رفتم. کنار یکی از تله‌موش‌های خالی رفتم و تقّش را درآوردم. کمی بعد ثریا آمد و نگاهی کرد و پرسید: "پس موشش کو؟" و گفت: "یه کاری برام می‌کنی؟ یه نامه بهت میدم، بدش معلمتون بگو خوش و بی‌غلط برام بنویسه". و کاغذی که بریده‌ای از پاکتِ میوه بود، در گریبانم گذاشت و آهسته به ترکی گفت: "بیر کس آنّاماسن‌ها! هیشکی نفهمه‌ها!" پرسیدم: "مگه نامه‌ی چیه؟" گفت: "نامه‌ی دله که دلبر واسه دلداده نوشته... از دلبر و دلداده چیزهایی سرم می‌شد. قبلاً چند بار کفتر نامه‌بر شده بودم و نامه‌ی دل برده بودم. از قبل از مدرسه هم کاکو خواندن یادم داده بود پس به دستشویی رفتم و نامه را خواندم. نوشته بود دلش برای "احد آقا" تنگ شده و نوشته بود مش قربان خیلی اذیتش می‌کند. و یکی دو خط ترانه‌ی ترکی نوشته بود که نفهمیدم. نامه را چند بار تا کردم و لای جورابم گذاشتم و مدتی در حیاط بازی کردم. شب پس از شام از کاکو خواستم یک ورق کاغذ نامه‌ی خوشگل و یک پاکت خارجی به من بدهد. دادا پرسید: "واسه چی می‌خوای؟" گفتم: "می‌خوام بدم معلممون. قراره با خط خودش روش

این آهِ "ثریا"ست که از موش‌ها و گربه‌ها حلالیت طلبید!

کاغذ ابر و باد و پاکت خارجیِ ثریا

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!



بنویسه". کاکو چمدان کوچکش را آورد و چیزی را که خواسته بودم، داد و گفت: "شاید خط معلمتون خوب نباشه... می‌خوای من برات بنویسم؟" و به قُلمبه شدنِ جورابم که از دمپای شلوارم دیده می‌شد، اشاره کرد: "بِده برات بنویسم". نامه را دادم و آهسته گفتم: "مال ثریاس... می‌خواد خوش خط نوشته بشه تا به یه نفر بده". به بریده‌ی پاکت کاهی میوه نگاهی سریع انداخت و آن را در چمدانش گذاشت و گفت: "تو برو بخواب! می‌نویسم و صبح بهت میدم. براش روی کاغذ عطریِ ابر و باد می‌نویسمش".

صبح کسی ندید که کاکو پاکت خارجی زیبایی لای کتاب فارسی من گذاشت. وقتی که از خانه دور شدم، پشتِ درشکه‌ای پناه گرفتم و کتاب فارسی را باز کردم و پاکت را بوییدم. و به هیجانی دچار شدم که تا ظهر که به خانه برگشتم، قلبم را می‌مالاند. ثریا کنار یکی از سفره‌های قیسی بود و کلاغ‌ها را می‌تاراند. گفت: "بیا بهت قیسی بدم". رفتم و غیر از دادا کسی ندید که به پاکت خارجی را به ثریا دادم. زود به حیاط آمد و پاکت را از ثریا گرفت و بازش کرد. دو بار شاید هم سه بار نامه را خواند. ترانه‌ی ترکی را هم آهسته زمزمه کرد: "أئیل اووزونن اُپم... خم شور خسارت را ببوسم!" نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت و گفت: "این پاکت و نامه و دستخط رو می‌شناسم..." و بغض کرد و ادامه داد: "من همین امروز میرم. امیدوارم با کاکو خوشبخت باشی". و به خانه رفت. دنبالش خزیدم. هیچ نگاهم نکرد. جامه‌دانی آورد و برخی از جامه‌ها و شناسنامه و عقدنامه‌اش را در آن گذاشت و گفت: "برو محمد رو صدا کن!" زود رفتم و محمد را که در کوچه بازی می‌کرد، آوردم. دادا به او گفت: "این جامه‌دان رو بردار و منو ببر راه‌آهن". چادرش را گرفتم و داستان نامه را به دادا گفتم. قطره‌ای اشک چکید و گفت: "دیگه برام فرق نمی‌کنه. به کاکو بگو من واسه همیشه میرم مشهد" محمد هم گفت: "بهش بگو منم مثل بعضیا نیستم که مادرم رو تنها بذارم. منم با دادا میرم مشهد". گفتم: "پس مدرسه چی میشه؟" گفت: "به کاکو بگو پرونده‌مو از مدرسه بگیره بفرسته مشهد".

کمی پس از رفتنِ آنها به طرف شرکت نفت دویدم و قصه را به کاکو گفتم. سوار ماشین شرکت نفت شدیم و به طرف راه‌آهن راندیم. در راه سبیل می‌جوید و دندان بر هم می‌فشرد. وقتی رسیدیم، قطار که موتور بخار داشت و سوختش زغالسنگ بود، آبگیری کرده بود و سوت‌های بخارآلود می‌کشید و هوهو چیک‌چیک می‌کرد و سنگین و خروشان راه افتاده بود. کاکو کنار قطار شروع به دویدن کرد و به هر پنجره که می‌رسید، بالا می‌پرید و داخل کوپه را می‌دید. خیلی زود قطار شتاب گرفت و از ایستگاه رفت. کاکو در آخر خط وسط بخار و دودی که ایستگاه را گرفته بود، ایستاد و بوی زغالسنگ گرفت. تا سرِ کوچه‌ی خانه هیچ حرف نزد. مرا پیاده کرد و خودش به شرکت نفت رفت.

آن روز دادا برای ناهار کباب دیگی و چلو پخته بود. سرِ قابلمه رفتم و ناهارم را قضا کردم و به حیاط

ثریا کنار حوض چشم به راه بود و داشت خمره می‌شست. از کنارش که می‌گذشتم، آهسته گفتم "جواب رو گرفتم" و به خانه رفتم و پُشدری را کمی کنار زدم

رفتم. تَقّ تله‌موش را در آوردم. ثریا پُشدری را کنار زد و زود به حیاط آمد. پرسید: "چی شد؟" ماجرای رفتنِ دادا را به او گفتم. لب گزید و دست بر دست کوفت و به ترکی گفت: "کوول منیم باشما... خاکستر بر سرم! حالا چی میشه؟" شانه بالا انداختم. نشست و ضامنِ تله‌موش را جا انداخت. گفتم: "می‌خوای نامه رو برات برسونم؟" به ترکی گفت: "یوخ بابا گورخورام گنه شر اولسون". گفتم "نترس... شر نمیشه. زود می‌برم و جوابشو می‌گیرم و میام". گفت: "جواب می‌گیری؟ اگه جواب نداد؟"

از چمدان کوچک کاکو یک برگ کاغذ معطر ابر و باد و یک پاکت خارجی برداشتم و همراه پاکت ثریا لای کتاب فارسی گذاشتم و به سوی مقصد رفتم. اَحَد آقا شاگرد بزازی بود. پسر عموی ثریا بود. کمی چاق و خپل بود با سبیل و مویی قرمز و پوستی سفید و کَک‌مَکی. وقتی پاکت را دادم و گفتم ثریا فرستاده، صورتش سرخ شد و به ترکی تشکر کرد. گفتم: "ثریا گفته جوابشو براش ببرم". به ترکی گفت: "کاغذ و پاکت ندارم". گفتم: "برات فرستاده".

نشد نامه‌ای را که احد آقا نوشته بود، بخوانم زیرا در پاکت را چسبانده بود فقط دیدم که گلبرگ خشکی هم در پاکت گذاشت. ثریا کنار حوض چشم به راه بود و داشت خمره می‌شست. از کنارش که می‌گذشتم، آهسته گفتم "جواب رو گرفتم" و به خانه رفتم و پُشدری را کمی کنار زدم. تند تند خمره را شست و آن را کنار دیوار، زیر آفتاب گذاشت بعد چادر بر سر کشید و از خانه رفت. پاکت را زیر پیراهنم پنهان کردم و دنبالش رفتم. سر پیچ کوچه ایستاد و پاکت را گرفت و بویید و بر چشم گذاشت و آن را باز کرد. کج، رو به دیوار ایستاد و چادرش را جلو صورتش گرفت و نامه را خواند. اشکش راه افتاده بود. احد آقا نوشته بود در کلانتری قزوین کار پیدا کرده و یک ماه دیگر او را خواهد دزدید و به خانه‌اش در قزوین خواهد برد. به ثریا گفتم "مگه پاسبون هم دزدی می‌کنه؟" خندید و گفت: "این دزدی با اون دزدی فرق می‌کنه آخه من خودم راضی هستم. مادرم هم راضیه فقط مش قربون نباید بفهمه".

پاییز با قهرِ دادا آغاز شد. دو روز کباب دیگی خوردیم. روز سوم نان و انگور و پنیر. غروب سوم مش قربان از قول زن سومش پیشنهاد کرد وقت‌هایی که کاکو در شرکت نفت است، ثریا کارهای خانه‌ی ما را انجام بدهد و مزدش را که روزی پانصد دینار (پنج ریال) است، به مش قربان بپردازد. کاکو صبح، قبل از این که من به دبستان بروم، از خانه می‌رفت و شب برمی‌گشت. شب‌ها مثنوی می‌خواند و تکرار می‌کرد که "در کفِ هر یک اگر شمعی بُدی / اختلاف از گفت‌شان بیرون شدی". هر روز بعد از دبستان به بزازی می‌رفتم و دستخطِ احد را برای ثریا می‌بردم. وقتی هم به خانه می‌آمدم، ثریا به بهانه‌ی ناهار دادن به من می‌آمد و نامه را می‌خواندیم و جوابش را شفاهی به من یاد می‌داد و بعد از ظهر آن را برای احد آقا می‌بردم.

ظهرِ ششم بود. ناهار "دُیمَج" تهیه کرده بود. چاشتی ترکی بود که از خورده پنیر و سبزیِ خشک و خورده ریزِ نان خشک و کمی آب تهیه شده بود. نامه را تازه خوانده بودیم. ثریا در خلسه‌ی کلمات عاشقانه‌ی احد بود و پلک بسته بود. یک هو در با لگد باز شد. مش قربان با چشم‌هایی که شراره‌ی آتش بود، داخل شد. اینک بود که از دماغش دود زغالسنگ بیرون بزند. چنگ انداخت و نامه را از دست ثریا کشید. آن را طرف من گرفت و به ترکی پرسید: "چی نوشته؟" گفتم: "من تازه رفتم مدرسه. سواد ندارم". چنگ انداخت و ثریا را گیس‌کِشان به زیرزمین برد. چندی بعد غضبناک و غُرّان بیرون آمد و چِفت در را انداخت و به ترکی داد کشید: "هر کی این درو باز کنه، می کُشمش!" و با نامه که در مشتش مچاله شده بود، بیرون رفت. تا عصر که مش قربان برگشت، موش‌ها و کلاغ‌ها بارها در سفره‌های قیسی ضیافت دادند و هیچ کس جرأت نکرد به حیاط بیاید.

عصر مش قربان با عاقد آمد. شاگرد عاقد دفتر خیلی بزرگ و سنگینی زیر بغل داشت. به اتاقی رفتند و در را بستند. پسرِ مش قربان برای آنها سینی چای و نبات و نان قندی برد و زود بیرون آمد. کمی بعد مادر ثریا چادر بر سر به آن اتاق رفت. بعد که بیرون آمد، به حیاط رفت و در زیرزمین را باز کرد و ثریا را بیرون آورد. هیچ با او حرف نزد. بازویش را گرفت و او را بالا برد. برایش چادر آورد و سرش کرد و او را به اتاق مهمانان هل داد.

شب که کاکو آمد، مش قربان با سینی شام به خانه‌ی ما آمد. باز هم دُیمَج بود. یک بشقاب هم شیرینی کنارش گذاشته بود. پایین اتاق نشست و چُپُقش را گیراند و گفت: "میرزا کاکو! امروز مادر ثریا رو طلاق دادم ولی چون سرپناه نداره، گذاشتمش تو پستو زندگی کنه. آب و دونش رو از مطبخ من براش می‌برن. به ثریا هم رحم کردم و عقدش کردم".

کاکو سیگار روشن کرد و گفت: "واسه مادر ثریا سخت نیست؟" مش قربان گفت: "چرا سخت باشه؟ اینجوری مطمئنه که تا آخر عمرش گشنه و بی‌سرپناه نمی‌مونه". و به من نگاه کرد و گفت: "به این بچه هم بگو از کسی به خونه‌ی من نامه نیاره".

فردا جمعه بود. کاکو سرِ صبح به شرکت نفت رفت. مش قربان به گرمابه رفت و من به حیاط رفتم و تَقّ تله‌موش را در آوردم. ثریا آمد. چشم‌هایش سرخ بود و پلکش پُف کرده بود. گونه‌ی راستش کبود بود. به تله نگاه کرد و گفت: "همیشه صدا میده اما دُمِ موش بهش گیر نمی‌کنه. کاش منم مثل موشا زرنگ بودم.. آه یا الله!" و با کمی درنگ ادامه داد: "برو به احد آقا

بقیه در صفحه ۴۹

قضاوت بهتر زندگی بهتر می‌آورند
● آنتونی رابینز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

یک آسمان پرنده

یک آسمان پرنده
رها روی شاخه‌ها
در باغ بامداد
یک آسمان پرنده
سرگرم شستشو
در چشمه سار باد
یک آسمان پرنده
در بستر چمن
آزاد، مست، شاد
از پشت میله‌ها
بغضی به‌های‌های شکستم:
قفس مباد

فریدون مشیری

نمونه شعر کهن

غم نان

آه از این هستی که تا جان داشتیم
یا غم جان یا غم نان داشتیم
نه گلی همدم، نه مرغی نغمه ساز
طالع خار بیابان داشتیم
نه غم ایمان و نه پروای کفر
ما نزاع کفر و ایمان داشتیم
درد پنهان بود و رنج آشکار
آنچه از پیدا و پنهان داشتیم
زان شدم مجنون و بی‌حاصل چو بید
کز حیا سر در گریبان داشتیم
غم پریشانم نمی‌کرد این چنین
گر غم زلفی پریشان داشتیم
عافیت از خلق جستیم ای دریغ
ما ز درد امید درمان داشتیم
هر که گویی زد در این میدان و ما
گوی سر در خط فرمان داشتیم
غفلت عهد جوانی یاد باد
کر فریبش عیش مستان داشتیم
بهرهٔ موری نداریم از غنا
زانکه استغنا فراوان داشتیم
یادگار از دامن شب‌ها چو شمع
صبحدم اشکی به دامان داشتیم
این خطا از چشم ما بود ای دریغ
چشم یاری گر ز یاران داشتیم
ز آنچه از دنیا توانی داشتن
سهم ما این بس که حرمان داشتیم

امیری فیروزکوهی

سه رباعی از اکبر بهداروند
به بهنام جمالی پور

۱) فانوس

حالی ست مرا که در خودم محبوسم
در بستر خواب همدم کابوسم
در این شب بی‌ستاره، ای پیک سحر
بر من نگر و به پت پت فانوسم

۲) پرسش

حالی ست مرا، خانه خرابم ای دل
چون پرسش تلخ و بی‌جوابم ای دل
افسوس مرا نخوانده پرپر کردند
خاکستر اوراق کتابم ای دل

۳) اسیر

حالی ست مرا اسیر گرداب شدم
چون عکس قدیمی‌ام که بی‌قاب شدم
آن شب که نگاه تو غزل باران بود
از مستی چشمان تو بی‌خواب شدم

دو رباعی از منصور علیزاده ـ امیدیه

۱) گلاب

ای هر چه غزل تداعی چشمانت
دریا زده دل به قطرهٔ بارانت
جز خاک کم ارزشی نباشد فردوس
در پیش گلاب قمصر کاشانت

۲) دلنوشته

بی روی تو من ندارم آقا حالی
نه روز و شب و هفته و ماه و سالی
گفتی بزنم حرف دلم را با تو
این هم، خط و دلنوشتهٔ ارسالی

راه‌ها

راه‌ها
از جاده جدا می‌شوند
نهرها
از رودها
و به راه خود می‌روند
ما جدا شدیم
راه‌ها با تو رفتند
کنار پیاده رو
زمستان
نیمکت سفیدی بود

بابک فرهادنیا

ماهِ بعدِ آذر

یک محل بود و بی‌بی اختر بود
مثل نعمت، شبیه گوهر بود
دوستش داشتیم و می‌دانست
جنس حرفش یقین و باور بود
بقچه‌اش گل گلی، بهار زده
مثل آغوشِ او معطر بود
مادرِ خاطرات نارنجی!
چشم‌هایش همیشه بر در بود
یاد شال پر از ستاره بخیر
یاد ماهی که بعدِ آذر بود
ژاکتی که سپید می‌خندید
بی بی از شعرهام بهتر بود
***
قد کشیدیم و کوچکش کردیم
شانه‌ای که پناه آخر بود
دفترم را ندیده است کسی؟
گل سرخی درون دفتر بود....
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

حدیث عشق

با نگاهی صد حدیث عشق گفتن می‌توان
یا هزاران راز را در دل نهفتن می‌توان
می‌توان از چشمه سار معرفت سیراب شد
در میان خار و خس چون گل شکفتن می‌توان
نیست حاجت بر فغان و بانگ و فریاد ای عزیز
آه دل را از لب اشکی شنفتن می‌توان
از رخ آیینهٔ دل در گذار روزگار
گرد کین با اهتمام عشق رُفتن می‌توان
دشنهٔ مرگ از پی و نوش امل در پیش رو
با چنین بیم و امید آسوده خفتن می‌توان؟
با گذر از ما و من "حائر" به اوج بندگی
دامن لطف خدا در کف گرفتن می‌توان
خلیل آسانی چله خانه "حائر" ـ تبریز

می‌روی

می روی
با قطاری از خاطرات
و من دهقانی که
آتش به جانش می‌افتد
جرم من تنها
همدستی با تو بود
در قتل روزهای دلگیر هفته
کاش تاقچه‌ها
آن قدر بالا نبودند
گاهی روی پنجه
می‌ایستادم
به تماشایت
محمدابراهیم گرجی ـ شاهین شهر

سوختم

آه، بعد از تو چه آسان سوختم
شعله در شعله، فراوان سوختم
گاه در آتش، زمانی هم در آب
گاه در این، گاه در آن سوختم
با صدایی خالی از شعر و شعور
با نگاهی رو به پایان سوختم
گاه مثل ماه در ایوان خویش
یا چو شمعی در شبستان سوختم
زخم پشت زخم، از حالم مپرس
گاه پیدا، گاه پنهان سوختم
شاخه‌های گل به دستت بود و من
دور، آن سوی بیابان سوختم
آن شبِ بی‌تو، کنار یاد تو
سوختم در زیر باران سوختم
شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

طرح

چه کسی
هر روز صبح
لحاف شب را
کنار می‌زند
و آفتاب را
از خواب ناز بیدار می‌کند؟!
محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

جوانه های ادبی

*** خانم رقیه شریف خو ـ ایوانکی**
مایلم چند سروده دیگر شما را نیز ببینم:
دل غمگین مرا باور کن
و صداقت را نیز
در نگاهم که تو را می‌جوید
پیدا کن
با توای بی‌تو شبم بی‌مهتاب
با توای بی‌تو دلم در زنجیر
با توای بی‌تو نگاهم غمگین
با تو من چشمهٔ آبی بودم

*** آقای علی غلامی ـ؟**
سروده شما از لحاظ وزن و قافیه درست است، اما از نظر معنا و انسجام اشکالاتی دارد. به طور مثال در این بیت مصراع‌ها چندان ارتباطی با هم ندارند:
غم نمی‌میرد و تا هست بشر می‌ماند
اشک چشم است نشانی که عیان می‌باشد
و نیز در این بیت:
ارزشی نیست حسد را که در این عالم پوچ
هر که را هست نفس اهل زیان می‌باشد
اشعار دیگرتان را ارسال بفرمایید.

*** خانم شمیلا شهرابی ـ؟**
باید رنگ و بوی تازگی و خلاقیت به سروده‌هایتان بدهید تا دلنشین شود:
می‌شود آیا یک غروب که می‌آید
تو از راه برسی
با یک بغل خستگی
از راه پیموده
من برایت یک لیوان خنک
از شربت عشق بیاورم؟

*** خانم آوا وثوقی ـ اسلامشهر**
سروده "یک من بی‌تو" خوب شروع می‌شود و ضعیف ادامه پیدا می‌کند:
خاطرم هست در این حوالی
زیر این چتر خیس
هر دو یک جا
روبروی هم
زل زدیم به دیدگان یکدیگر
خاطرم هست چشمان تو تر بود
و بغضی با گلوی من در گیر
و این غرور غریزی مردانه
چشمانم در تلاطم مبارزه
با هجوم بارش
خاطرم هست صدای غرش ابرها
و صدای اشک آسمان را

بی‌تو

بی تو
زمان متوقف می‌شود
و زمین در هوا
معلق می‌ماند
بی تو
خورشید لکهٔ سیاهی خواهد بود
بر سینهٔ آسمان
مرو
با من بمان
محسن شجاع پور ـ اصفهان

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
شمیلا شهرابی، منصور علیزاده ـ خوزستان، کریمی شیخی ـ نورآباد دلفان، محیا جلالی فراهانی، قنبر یوسفی ـ آمل

هر کجا عدل روی بنموده است
نعمت اندر جهان بیفزوده است
● سنایی غزنوی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
هر گز روزت را با تکه‌های شکسته دیروز آغاز نکن، امروز روز دیگریست!
سمیه بوکان

*آن که مـرگ ارمغان مـی‌آورد، عـذاب ارمغان می‌برد
غلامرضا نیرودل

*زخمی شـدنم تاوان لحظه‌هایی سـت که سـپاهی لشکر دوستانم، مغرورم کرد
رضا کریمی ـ تهران

*دوست دارم یک شبی مستم کنی
حلقه‌هایی از دعا دستم کنی
من اگر در کل عالم نیستم
در زمین نه، در فضا هستم کنی
محبوبه هادیزاده ـ مازندران

*دیگر برای داشتن کسی سماجت نمی‌کنم، پرنده‌ای که سهم من نباشد، برایش قفس هم بسازم می‌رود
سید

*کاشکی می‌شـد پنجرمون رو به غروب وا نمی‌شد، کاشکی می‌شد که سقفمون همیشه آبی بمونه، کاشکی ترانه‌ها نبود، شـعر نبود، غزل نبود، دل واسه دلتنگی نبود، کاشـکی اگه هوایی بود، هـوای این هوس نبود، قرار به جاده‌ها نبود، کاشکی می‌شد رنگ نگات، رنگ دلم کاشکی شبم ستاره داشت
زهرا مظهری ـ تهران

*نفس‌های عزیز من، صدای پای شـب‌بوها، صدای پای بـوی نخل، هوای شـرجی دریا، سـکوت اینجا، صدای تـو، هوا اینجا، هوای تو، پر از تکرار این حرفم، دلم تنگه برای تو
م ـ خوزستان

*تو کجایی سـهراب، آب را گل کردند، چشـم‌ها را بسـتند و چه با دل کردند، گفته بودی سهراب: قایقی خواهم سـاخت، خواهم انداخـت به آب، دور خواهم شد از این خاک غریب، قایقت جا دارد منم از همهمه اهل زمین دلگیرم
مهران پور ـ یزد

*تو کلاس همه شاگرد بدم
من فقط عشق تو رو خوب بلدم
تو که رفتی دیگه عاشق نشدم
به یه گوشه دلم دست نزدم
مصطفی کاظمی

*جایی را برای رفتن داشتن، یعنی خانه، کسی را برای دوسـت داشتن، داشتن، یعنی خانواده و داشتن هر دو یعنی نعمت
شکلات تلخ

*یادت می‌کنم، باران می‌آید، نمی‌دانسـتم، خیالت هم وضو می‌خواهد
الهه بیگدلی ـ بیجار

*کد کنـی: به کجـا چنین شـتابان؟ گون از نسـیم پرسـید / به هر آن کجا که باشد، بجز این سرا سرایم / دل من گرفته زین جا / هوس سـفر نداری، ز غبار این بیابان؟ سـفرت به خیر اما تو و دوستی، خدا را / چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی / به شکوفه‌ها به باران برسان سلام ما را
احمد اسدی پرند

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

غلامرضا نیرودل شـعر زیبای سـعدی درباره روزه فرسـتادی ولی بارها گفتم، لطفا مناسـبتی، مذهبی و غیره نفرستید چون ارزش این نوشته‌ها از این صفحه بیشتره و جاش تو صفحه‌های دیگه مجله هست!

خوانندگان تلگرامی شما

فردا
قبـل از خواب همه را ببخش و بسـپار به خدا بعد بخواب برای شـروع یک روز نو باید آرام و سبک باشی، بار سـنگینی اشتباهات اطرافیان را بر دوش نگیر، بگذار برای خودشـان بمانـد، تا حمل کنند، ببخش و بگـذار فقط چون روح تو لایق آرامشـی بی‌نظیر است
پریسا قاسم‌خانی ـ شیراز

دعا
دعـا می‌کنم برای تـو، برای خـودم، برای همه مان، کسـی چه می‌داند، شاید خدا دسته‌جمعی نگاهمـان کرد، دعـا می‌کنم بـرای دل‌هایمان، برای چشم‌هایمان، برای گریه‌ها و خنده‌هایمان دعـا می‌کنم، مهربان خدای مـن، می‌دانم که تا آسـمان راهی نیست، ولی تا آسـمانی شدن راه بسیار اسـت، این دسـت‌های خالی به سوی تو بلند می‌شـود، ما بی‌سـلیقه‌ایم، طلب آب و نان می‌کنیم، تو خود ای خزانه‌دار بخشش بهترین‌ها را برایمان مقدر کن!
گلی خزایی ـ کنگاور

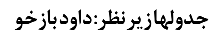
تفاوت‌ها
خوشی، حالی اسـت که زود می‌آید و زود می‌رود / رضایت، مقامی است که دیر می‌آید و دیر می‌پاید / خوشـی، دسـت می‌دهد، یعنی عاطفـه‌ای انفعالی اسـت / رضایـت را اما باید به دسـت آورد، یعنی بودنی فعالانه است.
مرضیه ـ گلوگاه

انسـان خوش لزومـا از خـودش و زندگی‌اش راضی نیست، می‌خندد، اما نه خنده‌اش طعم گس ملال و افسـردگی است. خوشی اندوه را می‌زداید، اما ملال و افسـردگی را نه، رضایت اما گاه ته رنگ اندوه دارد، انسـان راضی همیشـه شاد نیست، اما ملول و افسرده هم نیست
محمد مارامایی ـ گلستان

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

حسـین قاسـمپور ـ نکا: امـروز آرزو دارم فاصله نباشد میان تو و تمام احساس‌های خوبت و...
ندا ـ اراک: رخت زیبای آسمانی را...
وحیـد محمـدی: خدایا یـه نگاه به خـط تولیدت بنداز...
اراز شـوقی: تمـام نرگس‌های دنیـا هم که یک جا جمع شوند، هیچ نرگسی بوی یوسف نمی‌دهد.
اسـما چمنی: دیگر شده‌ام دچار وسواس بیا. بد جور به عصر جمعه حساس بیا...
آنشـرلی: سیب سـرخی را به من بخشید و رفت / ساقه سـبز دلم را چید و رفت / عاشقی‌های مرا باور نکرد / عاقبت بر عشق من خندید و رفت
فاطیما ـ رشـت: کاش آدم‌ها هیچ وقت عاشق نشن چون دردش آدمو ذره ذره می‌کشه...
فریاد بیصدا: هر عملی را عکس العملی نیست، چون اگر بود، این همه خوبی‌های من بی‌جواب نمی‌ماند
فائزه: بمیرد، آن دل که خواهان غمت باشد
اویس: ما دارای روح آسمانی نیستیم که قادر باشیم دشـمنان خود را دوست بداریم، اما برای سلامت و نشاط خود می‌توانیم آنها را ببخشیم
حیـدر سیسـتانی ـ درگز: می‌خواهـی قضاوتش کنی؟ کفش‌هایش را بپوش
محمـد هوحقانی ـ تبریـز: محبت لیلی، مجنون را دیوانه کرد و گرنه مجنون از اول دیوانه نبود
مصطفی نیکخواه ـ یزد: راهتو عوضی برو اما با آدم عوضی راه نرو
بغض: در خاطری که تو هسـتی، دیگران محکومند به فراموشی
معصومـه اناری ـ فردیس: مهربانم رنجیده خاطرم قلبم زخمی، روحم آشـفته ترک خورده روزگارم نه هوای گذشته را دارم نه حال اکنون
شـایان: به بابام گفتم ما نسـل سـوخته‌ایم، گفت، اشـتباه می‌کنی، ما نسـل سـوخته‌ایم و شـما نسل پدرسوخته!!
جعفریـان: دکتـر پای نسـخه‌ام بنویـس ممنوع ملاقات، بگذار تنهاییم دلیل پزشکی داشته باشد
الهام نوری ـ شـوش: دل من محکمه‌ای است که به من می‌گوید همه را دوسـت بدار، و اگر بدی دیدی، دل به دریای محبت بزن و ببخشش کن
پل شکسـته: آیینـه، محض رضای خـدا به جای چشـم‌هایم، دلم را نشـان بده تا بداننـد دیوار دلم آنقدرها هم کوتاه نیست، گاهی زیاد کوتاه می‌آییم
علیرضا نیازی ـ اردسـتان: خدایا نعمت سـلامتی مبدا همه نیازهاست...
سـعید قبانوری ـ وسـج: من زانوهایم را به آغوش کشیده بودم، وقتی تو برای آغوش دیگری زانو زده بودی
حقیقی: بیچاره‌ترین انسان در دنیا فرد بینایی است که فاقد چشم انداز آرمانی باشد

جدول متقاطع



جدولهاز یرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٥٦

۱- صدیقه سیدرضایی خورمیزی-تهران

۲- نیره غفاری-تهران

۳- مرضیه زارع-اهواز

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱																	
۲																	
۳																	
۴																	
۵																	
۶																	
۷																	
۸																	
۹																	
۱۰																	
۱۱																	
۱۲																	
۱۳																	
۱۴																	
۱۵																	
۱۶																	
۱۷																	

افقی:

۱-علم سیاست-شهری توریستی در کشور ترکیه ۲ـغذایی ساده ـپول خارجی ـپرنده‌ای شکاری ۳ـفرهنگ نامه معروف فرانسوی ـسپاس ـموسسه مشهور نظرسنجی آمریکایی ۴ـسمت راست ـنام عمومی گونه‌ای فراورده‌های پلیمری ـخانم ۵ـمردمان ـمتضاد خلوت ـکج ـخوشگوار ۶ـپول ژاپن ـگمان، دودلی ـبی سر و پا ـکشور گل ـپسوند نظیر ۷ـآباد کننده ـهمه دارند ـماهر، چیره دست ۸ـجانورشناسی ـمکر ـسمبلیک ۹ـلوله تنفسی ـترسناک ـرودی در اروپا ۱۰ـکاندید ـکمی، نقصان ـعاقبت ۱۱ـگل شهیدان ـعامل تولید مثل در گیاهان نهانزا ـلانه زنبور عسل ۱۲ـعدد قرن ـنوعی مسابقه اتومبیلرانی ـمنقار مرغ ـمیوه خوب ـمزه دهان جمع کن ۱۳ـنوعی موسیقی تند غربی ـاما ـدشت و صحرا ـسبب ۱۴ـگستاخ ـدانشمند مشهور فرانسوی بنیانگذار شیمی نوین ـپیمان، عهد ۱۵ـفیلم دنباله دار ـدارای تفاوت و اختلاف کم ـشاه میوه‌ها ۱۶ـاز توابع استان فارس ـشهر آرزو ـنامی برای مردان ۱۷ـشهری در کشور آلمان ـاز ماه‌های بهاری

عمودی:

۱ـروزنامه مشهور نیویورکی ـاز شاعران بزرگ فارسی گوی صاحب سفرنامه‌ای مشهور ۲ـمرکز اردن ـشهری آلمانی ـبرقرار ۳ـعروس شهرهای جهان ـکارگران ـاز ورزش‌های تیمی با توپ ۴ـلیمو به انگلیسی ـمحل کشت برنج ـظرف کوبیدنی ۵ـترش و شیرین ـدله ـواسطه در خرید و فروش ـمردار ۶ـگوشت آذری ـجسر ـعبور صف سربازان مقابل فرمانده ـماه نو ـنشان مفعول صریح ۷ـیاخته ـچین و شکن ـمنفرد، تک ۸ـقطعه‌ای در موتور خودرو ـنوعی تظاهر در رفتار ـکودک تازه به دنیا آمده ۹ـواحد گوسفند ـشهر انگور ایران ـپدر همه ۱۰ـنامی برای خانم‌ها ـبمب کثیف ـهیولای خیالی سینمای ژاپن ۱۱ـعصاره، افشره ـدست افزار کشاورز ـمضحک ۱۲ـافشا شدن امری نهانی ـهزار گرم ـپشم نرم ـعدد منفی ـنیاکان ۱۳ـساز کلیسا ـسر انگشت ـمیوه‌ای گرمسیری ـتوپی توپر برای بعضی بازی‌ها ۱۴ـروی بند ـناتوان ـوسیله‌ای برای صید ماهی ۱۵ـترازنامه ـعدالت خواه ـواحد توپ جنگی ۱۶ـرب النوع عشق نزد یونانیان ـزنگ بزرگ ـعرق گل ۱۷ـبا حیله و نیرنگ عیب یا چیزی را پنهان کردن ـشهری در هلند

حل جدولهای شماره ۳۶۵۶

در پس هر عملی اندیشه‌ای نهفته است

● وین دایر

جدول شرح در متن

حرف (چ) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

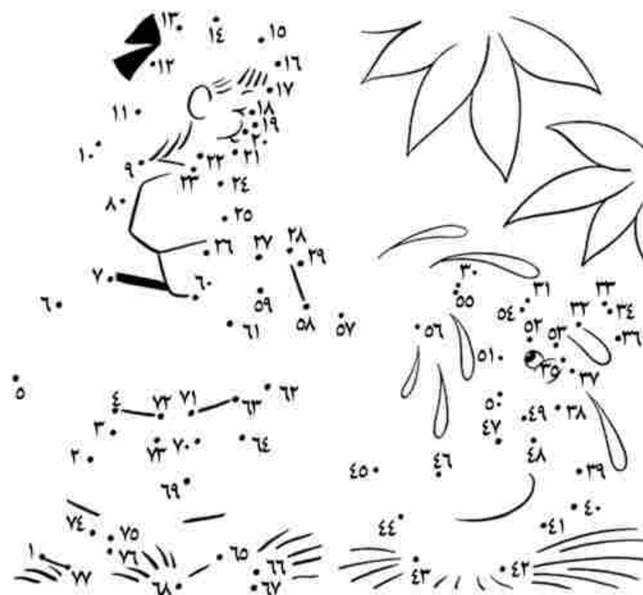
- پایین ترین / طحال
- گازی سمی / دارای شخصیت
- فرمانروایی
- بالابر خودرو / نوعی شیرینی
- کشوری آفریقایی / سردی
- دریاچه‌ای در اردبیل / کشوری آفریقایی
- از اجزاء ستون فقرات
- حداکثر چیزی / عدد اول
- ولایتی در افغانستان / کوهی در اروپا
- لقب شهر مدینه / توضیح دادن
- تعظیم کردن / مامور پلیس
- اولین عدد چهار رقمی / آب پاک
- چین و شکن / با نظم
- برکت یافتن / سبکی در نمایش
- ارزش درهم ریخته / کمتر
- بقچه لباس / پول ژاپن
- سلسله جبال معروف آسیا
- پادشاهی که ضحاک را دربند کرد
- عهده دار املاک موقوفه / آزردگی
- شیشه شفاف
- جهت نماز / خمیده
- کلاً / دانشکده فنی و صنعتی
- از سبزی‌های خوشبو
- نسب / ناراست
- برنج پخته / دستاویز
- رنگی ترکیبی / حرف بیهوده
- عصب شناسی / سازی ایرانی
- حرف انتخاب / بز کوهی
- مزه دهان جمع کن / ماده‌ای انفجاری
- گرفتار / از گروه‌های خونی
- سیاه چشم / نوعی موتور هواپیما
- نام دیگر ماه ژوئیه
- کشتی جنگی
- ضمیر داخل / پول کاغذی
- قراضه / شهر مقر حکومت
- از پیشوندهای نفی
- عریض / فلز کوبیدنی
- ضد گرما / راندن مزاحم
- حشره نابالغ
- حریر / شهری در آلمان
- منقار مرغ / سرانجام
- خمیدگی کاغذ / تکرار حرف
- همه
- نماینده مجلس سنا

جدول سودوکو ۳۶۶۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱				۹			
۴				۶	۲	۱	۵	
	۳							۶
			۸	۲			۷	
۲	۷							
	۵					۸	۶	
					۶		۳	۷
۵	۴							۱
	۲		۹	۱	۴			۵

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۷۷ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



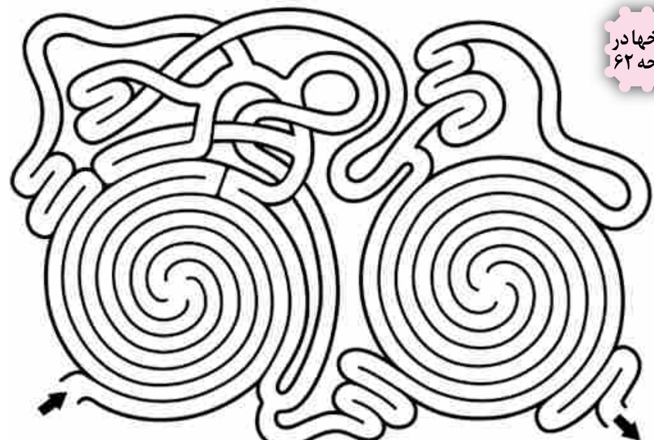
۹ اختلاف در تصویر سگ و گربه‌ها

گربه‌ها برای دسترسی به غذای سگ نگهبان خانه، او را اذیت می کنند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده، ۹ اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟

شکلهای پنهان در تصویر فریاد در ناهارخوری

بچه‌ها مشغول خوردن غذا در ناهارخوری هستند اما گویا یکی از آنها از غذای خود شکایت دارد که این اعتراض را به صورت فریادی بلند نشان می‌دهد که برای دیگران خوشایند نیست. اما در این تصویر ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. ولی برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلهایی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان نیز می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ دایره وار

می خواهیم از سمت چپ وارد این مارپیچ تو در تو شده و پس از پیدا کردن مسیر خود در میان این خطوط پر پیچ و خم و دایره وار از طرف دیگر آن خارج بشوید. فقط مراقب باشید سر گیجه نگیرید. موفق باشید.

در جهان، یگانه مایه نیکبختی انسان، محبت است

● افلاطون

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ شما هم حرفا می‌زنی آقاجون! عشق به "راشین" توی تار و پود وجودم رخنه کرده. یک ساله که دیوانه‌وار عاشق این دخترم؛ اونوقت شما میگی فراموشش کن. مگه به این سادگی‌هاست؟

آقاجون روزنامه‌ای را که مشغول خواندن آن بود روی میز گذاشت و در حالی که عینکش را روی بینی‌اش جابجا می‌کرد، گفت: "پس دیگه خودت می‌دونی. من و مادرت کاری رو که وظیفه‌مون بود انجام دادیم. هلک و هلک بلند شدیم رفتیم خواستگاری راشین خانم، بعد هم سکه یه پول شدیم. از اینجا به بعد روی ما حساب نکن. چون محاله من و مادرت دیگه پامون رو بذاریم خونه اون مرد از خود راضی!"

خواستم بگویم رفتار بد پدر راشین به شخصیت و وقار و خانمی راشین در، اما ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. حق با آقاجون بود. پدر راشین دو، سه حجره فرش و قالی داشت و یکی از تاجران موفق و معروف بازار بود. او همان اول با عصبانیت و ناراحتی جواب رد داد و با رفتار سردش آب پاکی را روی دست ما ریخت. این رفتار حقارت‌آمیز بیش از همه به پدرم که یک کارمند ساده بازنشسته بود، برخورد. بلافاصله از جایش برخاست. به تبعیت از او من و مادرم نیز از جایمان بلند شدیم و خانه که نه، بهتر است بگویم قصر پدر راشین را ترک کردیم. پدر از من می‌خواست راشین را فراموش کنم. او می‌گفت: "من همون اول هم بهت گفتم که تو فعلاً دانشجویی و موقعیت ازدواج رو نداری، اما گوش ندادی. بعد هم ما رو کشوندی خونه دختره تا پدرش حسابی ضایعمون کنه. پسر جان! بهتره واقع‌بین باشی. تو اگه پنجاه سال دیگه هم منتظر بمونی، اون مرد که من دیدم محاله بهت دختر بده. پس به جای این مسخره بازی‌ها و ادای عاشقای سینه چاک رو در آوردن، بشین سر درست. بعد هم برو سر کار و به وقتش یه دختر خوب و نجیب از همین اطرافیان خودمون انتخاب کن!"

گفتن این حرف‌ها برای پدر آسان بود چون از دل عاشق من خبر نداشت. مگر می‌شد عشقی را که به راشین داشتم، به همین آسانی در دل مدفون کنم؟

با راشین در دانشگاه آشنا شدم و خیلی زود به او دل باختم. بعد از چند ماه، راشین هم آشکارا و پنهان علاقه و دلبستگی‌اش را نشانم داد و امیدم را به آینده‌ای مشترک دوچندان کرد. پس از یک سال به خواستگاری راشین رفتیم. راشین گفته بود پدرش او را خیلی دوست دارد و وقتی بفهمد دخترش عاشق شده، حتماً با ازدواج ما موافقت خواهد کرد. با همین پشتگرمی به خواستگاری‌اش رفتیم، اما پدر راشین با برخورد زشت و دور از ادبش به ما جواب رد داد. پدرم بابت این رفتار حسابی شاکی بود. قسم خورد که هرگز پایش را برای خواستگاری به خانه پدر راشین نخواهد گذاشت. او می‌گفت حتی اگر به فرض محال پدر راشین با ازدواج ما موافقت کند، برای اینکه چشمش به چشمان او نیفتد، در مراسم عروسی‌مان شرکت نخواهد کرد. دو سه بار به محل کار پدر راشین رفتم و با او از عشقی که به راشین داشتم حرف زدم. از عشقی که آنقدر در وجودم ریشه دوانده بود که حتی نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم.

حاجی ـ پدر راشین ـ اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و هر بار جواب منفی‌اش را با شدت بیشتری تحویلم می‌داد. مخالفت سرسختانه او چنان بر روح و روان خسته‌ام فشار آورده بود که اعصابم به کلی بهم ریخته و کاسه صبرم لبریز شده بود؛ طوری که با کوچکترین اتفاقی که بر خلاف خواسته‌ام بود، قاطی می‌کردم و داد و فریاد راه می‌انداختم. همه از حرکات و رفتارهای عصبی‌ام به ستوه آمده بودند.

وقتی راشین برایم خبر آورد که سر و کله خواستگاری ثروتمند و مورد تایید پدرش پیدا شده، حال و روزم بدتر شد. راشین می‌گفت: "خواستگارم از یه خانواده اصیل و ثروتمنده که خیلی زود تونست نظر مثبت پدرم رو جلب کنه. بابام اصرار داره هر چه زودتر نامزد کنیم. می‌دونی که، من توان مقابله با پدر رو ندارم و آخر سر اون پیروز میدان میشه. تو رو خدا کاری بکن!"

روز و شبم یکی شده بود. از خواب و خوراک افتاده بودم و سعی می‌کردم هر طور شده، این مرد خودخواه را راضی کنم، اما مگر می‌شد؟

***

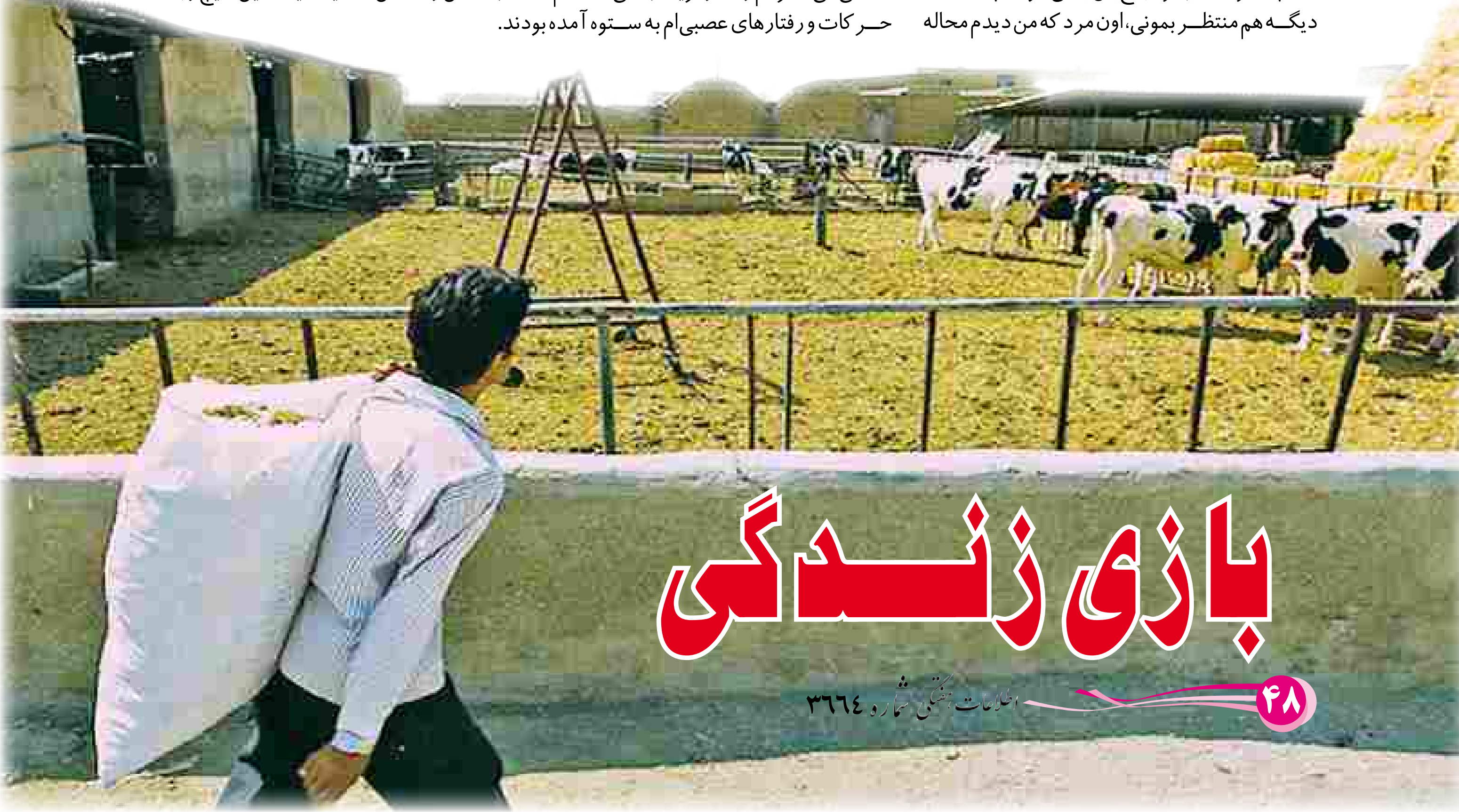
غروب داشت از راه می‌رسید که حاجی مغازه‌اش را بست و مثل هر روز به طرف مسجد روانه شد. هنوز به خیابان خلوت نزدیک مسجد نزدیک نشده بود که صدای غرش ماشینم توجهش را جلب کرد. وقتی به عقب بازگشت، در دو قدمی‌اش توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. نفس پر صدایی از سینه بیرون دادم و گفتم:

"سلام حاجی، حتماً داشتین تشریف می‌بردین مسجد. اجازه بدین برسونمتون."

تصمیم داشتم برای آخرین بار تلاش کنم تا بلکه این بار بتوانم دلش را به دست بیاورم. می‌خواستم به پایش بیفتم و گریه و زاری کنم تا دخترش را به مرد دیگری ندهد. پدر راشین در جواب حرف‌هایم با لحن و قیافه‌ای جدی گفت: "لازم نکرده. مسجد نزدیکه، خودم میرم. شما هم برو به سلامت." از طرز برخورد پدر راشین دلخور شده بودم، اما خودم را نباختم و دوباره گفتم: "حاجی، من می‌خواستم راجع به..."

حاجی مجال ادامه صحبت نداد. اخم آلود گفت:

"آخه چند بار بهت بگم پسر جون؟ تو و دختر من وصله تن همدیگه نیستین. هیچ وجه



بازی زندگی

"سرانجام تسلیم خواسته درونی‌ام شدم و در یکی از کوچه‌های فرعی و کم تردد ماشین را متوقف کردم و با دستی لرزان نبض حاجی را گرفتم. وقتی هیچ تپش و تکانی حس نکردم، چیزی نمانده بود که قبض روح شوم

مشتر کی با هم ندارین. چرا نمی‌خوای قانع بشی و دست از سر من و خانواده‌م برداری؟ وقت اذان اومدی اوقات منو تلخ کردی. چرا با آبروم بازی می‌کنی بچه؟"

حاجی، کلمه بچه را چنان توهین آمیز و مضحک گفت که حس کردم همه وجود و شخصیتم زیر بار این اهانت و حقارت خرد شده، اما با به یاد آوردن راشین صبر کردم و ملتمسانه و امیدوار گفتم: "حاجی! شما رو به همین خدایی که دارین میرین عبادتش کنین قسم میدم با احساسات و جوونی من بازی نکنین! خودتون که بهتر می‌دونین من و راشین چقدر بهم علاقه داریم. حالا چون اوضاع مالیم زیاد خوب نیست، جواب رد میدین؟ به خدا قول میدم راشین رو خوشبخت کنم. خواهش می‌کنم با زندگی و آینده‌مون بازی نکنین. اگه به راشین نرسم، مرگم حتیمه!"

صدایم می‌لرزید. امیدوارانه به او چشم دوختم، اما دریغ از یک نگاه گرم. حاجی همان طور تسبیح گردان و ذکر گویان ایستاده بود و خون خونش را می‌خورد. پس از مکثی طولانی با کنایه گفت: "میگی رضایت بدم دخترم با یه گداگشنه زاده زندگی کنه؟ تویی که توی جیبت دو تا دونه شپش پیدا نمیشه، می‌تونی دخترم رو خوشبخت کنی؟ می‌خوای بازم چاک دهنم باز بشه و هر چی بلدم بارت کنم تا جلوی مردم سکه یه پول بشی و نتونی از خجالت سرت رو بلند کنی؟ برو جوون! برو که من دختر ندارم بهت بدم!"

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. آتش خشم در وجودم شعله می‌کشید. داد زدم: "مثل اینکه حرف حساب حالیت نیست حاجی! اما بدون، من تا به راشین نرسم دست بردار نیستم." حاجی به سمتم هجوم آورد و یقه‌ام را چسبید و غرید: "صداتو بیار پایین بچه! من توی این محل آبرو دارم و اجازه نمیدم آدم بی‌سر و پایی مثل تو حیثیت چند ساله‌م رو به بازی بگیره. از جون من و خانواده‌م چی می‌خوای؟ راهت رو بکش و برو و دیگه هم این ورا پیدات نشه و گرنه ازت به پلیس شکایت می‌کنم."

غرور و شخصیتم حسابی لگدمال شده بود. تمام قدرتم را در دستان استخوانی‌ام جمع کردم و حاجی را به عقب هل دادم. او نتوانست خودش را کنترل کند و به داخل جوی آبی که پشت سرش بود، سقوط کرد و سرش محکم به جدول خورد. صدای ناله خفه‌ای که از گلوی حاجی خارج شد، تمام تنم را لرزاند. هراسان به اطرافم نگاه کردم و وقتی کسی را ندیدم، به قصد فرار به سمت ماشینم دویدم، اما در نیمه راه پشیمان شدم و با خودم گفتم: "نه! این کار درست نیست. باید برسونمش بیمارستان." و با این فکر عقبگرد کردم و به سوی حاجی رفتم. رنگش همچون گچ سفید شده بود و حرکتی نمی‌کرد. او را به سختی بلند کردم و روی صندلی عقب خواباندم. پشت فرمان نشستم و به طرف نزدیک‌ترین بیمارستان حرکت کردم. یک لحظه که متوجه دهان نیمه باز و چشم‌های مات و مبهوت و از حدقه بیرون زده و سینه بی‌حرکت حاجی شدم، دلم فرو ریخت. دست و پایم آشکارا می‌لرزیدند. تصور مرگ حاجی برایم سخت و غیرممکن بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم. چند نفس عمیق کشیدم و در دلم گفتم: "کجا میری با این عجله؟ اگه این پیرمرد رو برسونی بیمارستان، فوری به اتهام قتل دستگیرت می‌کنن." سرانجام تسلیم خواسته درونی‌ام شدم و در یکی از کوچه‌های فرعی و کم تردد ماشین را متوقف کردم و با دستی لرزان نبض حاجی را گرفتم. وقتی هیچ تپش و تکانی حس نکردم، چیزی نمانده بود که قبض روح شوم. با خودم گفتم: "خدایا! خودت شاهد بودی که من اصلاً قصد کشتن حاجی رو نداشتم. من نمی‌خواستم بکشمش." نزدیک بود جمله آخر را با تمام توانم فریاد بزنم تا اندکی احساس سبکی کنم. اما عقل نهیب می‌زد که این کار اشتباه است و فوری باید دست به کار شوم. آری، اینگونه بود که ماشین را به طرف حومه شهر به حرکت در آوردم.

***

ـ سیاهی شب داشت همه جا رو فرامی‌گرفت که به خودم اومدم و ماشین رو نگه داشتم. به اندازه کافی از شهر دور شده بودم. از ماشین پیاده شدم و اطراف رو بررسی کردم. غیر از چند تا سوله و یه گاوداری، از جنبنده یا وسیله نقلیه‌ای اثری دیده نمی‌شد. بهترین فرصت فراهم شده بود. گفتم خدایا منو ببخش. بعد در عقب ماشین رو باز کردم و جنازه حاجی رو بیرون انداختم. خدا شاهده نمی‌خواستم مرتکب قتل بشم. اونم قتل پدر دختری که دیوانه‌وار دوستش دارم. حاجی باهام گلاویز شد و بهم توهین کرد. منم به هیچ قصدی به عقب هلش دادم...

***

دیگر نتوانستم ادامه بدهم. در اتاق بازجویی نشسته بودم و در حالی که اشک پهنای صورتم را خیس کرده بود، داشتم بی‌هیچ مقاومتی صحنه قتل حاجی را ترسیم می‌کردم.

گمان نمی‌کردم نگهبان گاوداری این صحنه را دیده باشد. پس از این که خانواده حاجی از این اتفاق باخبر شدند، اولین مظنونی که به پلیس معرفی کردند، من بودم و اینگونه بود که دو روز بعد، ماموران نیروی انتظامی به خانه‌مان آمدند و مرا که از شدت ترس همچون دیوانه‌ها شده بودم، بازداشت کردند... اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، چند روز بیشتر به اجرای حکمم نمانده است. روزها و شب‌هایی که خودم را در کنار راشین که در لباس سپید عروسی می‌درخشید تصور می‌کردم، هیچ گمان نمی‌کردم کارم به اینجا برسد. زندگی آدم‌ها چه بازی‌هایی که ندارد!

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

بگو چه بلایی سرم اومده. بهش بگو یه خورده مونده به غروب، یه نظر بیاد ببینمش. بگو نترسه. مش قربون خونه نیس" وانگار که احد روبه‌روی او نشسته، گفت: "از وقتی که اومدم توی این خونه، فقط سالی یه بار عید به عید تو رو دیدم. عیدِ امسال بهم گفتی منو دوس داری و برات صبر کنم. چند روز پیش هم گفتی فقط یه ماه صبر کنم تا منو ببری قزوین. حالا دیگه هرچی هم که صبر کنم، سودی نداره". و بغضش ترکید و دوید و رفت.

پاسی پیش از غروب گنجشک‌ها دسته دسته روی درخت‌ها می‌نشستند و آخرین وراجی‌های قبل از شب را جیک‌جیک می‌کردند. ثریا رخت زیادی شسته بود. آنها را پهن کرد و طناب کم آورد. از زیرزمین طنابی دو سه متری آورد. یک سرش را حلقه کرد و طناب را از حلقه گذراند و آن را به میخ طویله‌ای که روی دیوار بود انداخت. سرِ دیگر طناب را به شاخه‌ی قطوری که روی چاه بود بست و بقیه‌ی رخت‌ها را رویش پهن کرد. تشت را آب کشید و به زیرزمین برد و با کاسه‌ای گوشت قورمه و ظرفی نان و روغن و مغز گردو بیرون آمد. گوشت‌ها را کنار چاه ریخت و گربه‌ها را صدا کرد. گربه‌ها از او می‌ترسیدند زیرا همیشه آنها را می‌زد و فراری می‌داد. از چاه دور شد و ضامنِ تله‌موش‌ها را خلاص کرد و کنار آنها خوراکی دلخواه موش‌ها را گذاشت. بعد روی سکوی جلو خانه‌ی ما نشست. من هم بیرون رفتم. کم کم گربه‌ها اعتماد کردند و آمدند و گوشت‌ها را بلعیدند. گفتم: "تو که گربه‌ها رو دوست نداشتی؟" گفت: "مجبور بودم آخه دستور مش قربون بود. حالا به گربه‌ها گوشت و به موشا نون و روغن و گردو دادم تا حلالم کنن". خندیدم و چون در زدند، پریدم و در را باز کردم. احد آقا بود. جلو درگاهی حیاط ایستاد. ثریا طنابی را که به میخ طویله بسته بود، در آورد و آن را کنار چاه برد. به رخت‌هایی که از طناب می‌افتادند، توجهی نداشت. حلقه‌ی طناب را گشاد کرد. به احد آقا نگاه کرد و لبخند زد و به ترکی گفت: "خوب کاری کردی اومدی. می‌خواستم یه نظر ببینمت. حیف شد که به هم نرسیدیم. حالا دیگه برو..." احد آقا گفت چشم! و رفت. ثریا به من گفت "باهاش تا کوچه برو!" من هم رفتم. احد آقا تند شروع به دور شدن کرد. پس از چند قدم ایستاد و گفت "بیا!" جلو رفتم. گفت: "بهش بگو آره... خیلی حیف شد!" و رفت. به حیاط برگشتم. ثریا نبود. گربه‌ها روی دیوار بودند و دست و دهان خود را می‌لیسیدند. رخت‌ها افتاده بودند. و سرِ دیگرِ طناب در چاه بود. وقتی نگاه کردم، ثریا دو مترِ پایین‌تر آرام آرام تاب می‌خورد.

کاخی که در آن عشق نباشد از کلبه ویران تر است

●محمد حجازی

هر روز شایعه‌ای برای مرگم می‌سازند

رضا رویگری به تمام شایعات زندگی‌اش پاسخ می‌دهد

گفت‌وگو: حامد مظفری ـ علی کیانی موحد
عکس: شهرزاد جودی

"از کودکی اطلاعات هفتگی در خانه ما بود. همیشه چهارشنبه‌ها دم کیوسک منتظر بودم تا مجله بیاید و با ولع مطالبش را بخوانم. سال‌های دور، یادش به‌خیر. این روزها دیگر وقت مطالعه ندارم." حرف‌های رضا رویگری با ما از این دیالوگ آغاز شد. هرچند که از سال ۹۰ تا به امروز چندین و چند بار با او تماس گرفتیم و هر بار به نوعی گفت‌وگوی ما به تاخیر می‌افتاد. سرانجام به لطف "ثنا حاجی‌زاده" که از دوستان خوب و بازیگران جوان سینمای ایران است، توانستیم برنامه گفت‌وگو با رضا رویگری را هماهنگ کرده و یک روز گرم مرداد ماه در خانه‌اش، مصاحبه‌ای مفصل انجام دهیم. گفت‌وگویی که پر از حاشیه بود و رضا رویگری بدون طفره رفتن، به تمام شایعات این چند سال گذشته پاسخ داد تا دیگر پشت سرش حرفی زده نشود!

***چرا اینقدر شایعه درباره شما زیاد است؟**

**مگه زیاد شایعه شده؟

***بله، جدای آن نظرات فراوانی هم درباره شما در دنیای مجازی منتشر شد.**

**از آنجا که خودم از دنیای مجازی و شبکه‌های اجتماعی دور هستم، دوست دارم این نظرات را از زبان شما بشنوم...

***مثلاً اینکه چرا همسرتان را رها کردید و یک زن جوان گرفتید؟ یا از این حرف‌های خاله زنکی...**

**(باخنده) فکر کنم حسودی می‌کنند!

***بین شایعه مرگ و ازدواجتان، ارتباطی می‌بینید؟**

**نه، فکر نکنم اینگونه باشد. این دو قضیه ارتباطی به هم ندارند. شاید عده‌ای مرا خیلی دوست دارند و با این کار می‌خواهند اسم من در خبرگزاری‌ها باشد! پس از این شایعات، تماس‌های فراوانی از داخل و خارج ایران داشتم که خیلی از دوستان من نگران شدند. ده‌نمکی تماس گرفته بود و می‌گفت با خودت حرف می‌زنم یا روحت؟ متوجه نمی‌شوم شایعه مرگ چه نفعی برای برخی‌ها دارد. چند روز پیش شبکه خبر برای تهیه گزارشی به خانه آمد و درباره این موضوع مفصل صحبت کردیم، اما نمی‌دانم چرا پخش نشد. جدیداً حرف‌های من را از تلویزیون پخش نمی‌کنند!

***حرف خاصی زدید که حساسیت‌زا باشد؟**

**اصولاً من حرف زیاد می‌زنم! (می‌خندد) مثلاً محرم از تلویزیون با من تماس گرفتند که چرا نهضت امام حسین (ع) هنوز بعد از ۱۴۰۰ سال زنده است؟ گفتم به دلیل اینکه حضرت و یارانش دنبال پورشه و برج و مازراتی نبودند. حرف بدی زدم؟ واقعیت را گفتم، اما این حرف من را هم پخش نکردند.

***چند سال تنها زندگی کردید؟**

**به سال نرسید. چند ماه بین ازدواج اول و دوم من فاصله بود. این شایعه بود که من بلافاصله از همسر قبلی‌ام جدا شده و با تارا ازدواج کردم. اما اینطور نبود. من از دو سال قبل از جدایی رسمی، به نوعی تنها زندگی می‌کردم و می‌خواستیم که جدا شویم. یک سال و هشت ماه بعد از جدایی هم که با تارا ازدواج کردم.

***خیلی از مردم می‌پرسند چرا از همسر قبلی خود جدا شدید؟**

**حس می‌کنم مردم کمی بیکار هستند برای همین دنبال حواشی مختلف می‌گردند. این مسائل، جز و مسائل شخصی و خصوصی زندگی است، اما مردم به شدت درباره مسائل شخصی کنجکاو هستند. همسر قبلی من عاشق کارش بود و از صبح تا شب سر کار بود و خیلی به فکر زندگی نبود. او دفتر روانشناسی داشت و همه وقت و زندگی‌اش کارش بود.

تارا: البته خیلی خانم خوب و دوست داشتنی بودند.

***این روزها کم کار هستید یا پیشنهادهای خوبی به شما نمی‌شود؟**

**بیشتر نقش‌های الکی پیشنهاد می‌شود و به اجبار قبول می‌کنم. ماهی سه میلیون تومان اجاره خانه‌ام است و خرج زندگی را باید از راه بازیگری دربیاورم. مجبورم خیلی از پیشنهادها را قبول کنم. چند روز پیش اتفاق جالبی افتاد. برای بستن قرارداد به یک دفتر سینمایی رفتم. به من گفتند یک سکانس بازی کن تا ببینیم! کارگردان جوانی بود که می‌گفت باید اول تست بدهی تا بعد قرارداد ببندیم! تارا هم گفت شما اول یک دکوپاژ بچین تا بفهمیم که کارگردانی... بعد از بازیگران تست بگیر!

***چه شد که با تارا خانم ازدواج کردید؟**

**چند سال پیش برای برنامه‌ای به شیراز رفته بودم. تارا یک دوست داشت که دوست مشترکمان محسوب می‌شد. ستاره به تارا گفت که یکی از دوستان هنرپیشه‌ام برای چند روز به شیراز می‌آید و اسم من را برد. تارا هم گفت که تا به حال اسمش را نشنیده‌ام و نمی‌شناسمش! به هر حال ستاره و تارا برای استقبال من به فرودگاه آمدند و همانجا برای اولین بار همدیگر را دیدیم. تا من را دید، گفت آقای رویگری چقدر شما خوش‌تیپ هستید! همانجا بود که عشق شوری در میان ما نهاد! من در اوایل آشنایی‌مان گفتم تارا، من آینده تو نیستم و باید به زندگی‌ات برسی، اما واقعاً بدون تارا هم نمی‌توانستم زندگی کنم. (باخنده) حرفی زدم که جذب من شود!

***یا مثلاً می‌گفتند که خانواده‌اش به شدت مخالف ازدواج با شما هستند.**

**اینگونه نیست! پدر و مادرش به شدت من را قبول دارند و دوستم دارند. شاید شیطنت برخی از همکاران شما باعث شده تا حرف‌های ما به نحو مناسبی انعکاس پیدا نکند.

تارا: پدر من همیشه با من راحت بود و خیلی صمیمی بودیم. پس از آشنایی با رضا، عده‌ای پشت سرش حرف زده و گفته بودند که شخصیت خوبی

●سعید نفیسی

ندارد. یک روز پدرم از من خواست که درباره رابطه‌ام با رضا توضیح دهم. می‌خواست مطمئن شود رضا دنبال سوءاستفاده از من نیست. گفتم که رضا هیچ قولی برای بازیگری و این مسائل نداده و حرفش فقط ازدواج است. بالاخره پدر است و روی دخترش حساس! یک روز رضا به منزل آمد و با پدر و مادر ملاقات داشت و تمام شبهه‌ها از بین رفت. به هر حال این اختلاف سنی ۴۴ ساله، کمی ذهنشان را درگیر کرده بود. یکی از شرایط آنها این بود که رضا اجازه بدهد درسم را تمام کنم.

※تمام شد درستان؟

تارا: مشغول تحصیل بودم که رضا سکته کرد و به خاطر مراقبت از او، درس را رها کردم.

※داستان سکته شما چه بود؟

※※یک زمانی شایعات فراوانی برای من به وجود آمد و فشارهای پشت سر هم باعث شد که سکته کنم.

تارا: رضا قبلاً هم سابقه بیماری داشت و چون ورزش می‌کردیم، فکر می‌کرد همین ورزش برای سلامتی کافی است و قرص‌هایش را مصرف نمی‌کرد. زمانی که سکته کرد، فشارش ۲۴ بود.

※شایعه کرده بودند که آقای رویگری به خاطر خوردن مشروب فراوان سکته کرده.

※※(می‌خندد) به من می‌گویند معتاد هستم، اما من حتی سیگار هم نمی‌کشم. از این حرف‌ها زیاد شنیده‌ام.

※پسر شما هم مثل خودتان زود ازدواج کرد.

※※خدارحمت کند پدرم را، در پانزده سالگی می‌خواست من ازدواج کنم و البته روحانی شوم. شاید باور نکنید، اما من جامع‌المقدمات را هم خواندم اما بعد مسیر زندگی‌ام عوض شد و سمت هنرپیشگی رفتم. پسر من متولد ۵۳ است و زود ازدواج کرد.

※شما نوه هم دارید؟

※※یک دختر هشت ساله به اسم آوا. یک فیلم هم به اسم دهه شصتی‌ها با خودم بازی کرده است.

※می‌گویند رابطه شما با پسرتان شکرآب است؟

※※رابطه بدی با کیارش ندارم. پسرم در جوانی برای فراگیری موسیقی به هند رفت و همان جا با همسرش که ایرانی است، آشنا شد و نوه من هم هند به دنیا آمد. خیلی ارتباط نزدیکی با هم نداشتیم. مدتی است به ایران بازگشته و دورادور در ارتباطیم. اینکه شکرآب باشد و این حرف‌ها نیست!

※اما رابطه‌تان خیلی هم خوب نیست. از ازدواج و طلاق‌تان دلخور نیست که در ارتباط نیستید؟

※※نه، اصلاً این حرف‌ها نیست. کیارش حرف من را گوش نمی‌کرد و ناراحت شدم. او گریمور خوبی بود و گفتم کار را ول نکن، اما به حرفم گوش نداد و الان هم پشیمان است. در سریال ولایت عشق جزو گروه گریم آقای معیریان بود و سمت بازیگری هم رفت. هرچه گفتم حرفم را گوش نداد و شاید به خاطر همین کمی بین ما دلخوری باشد.

※پدر به شدت مخالف کار شما بود؟!

※※خیلی مذهبی بود و می‌گفت نباید مطرب شود! بعد از آنکه ایران ایران را خواندم، رابطه‌اش با من خوب شد و به من افتخار می‌کرد.

※چه شد که شما ایران ایران را خواندید؟

※※آهنگساز... دو، سه نفر از ترس قبول نکردند که این ترانه را اجرا کنند. صدای من را جایی شنیده بود و از من خواست این کار را اجرا کنم. ما هم شبانه به استودیو رفتیم و آن کار ماندگار را ضبط کردیم.

※چرا همان زمان خوانندگی را ادامه ندادید؟

※※شرایط موسیقی در دهه شصت خوب نبود و محیط موسیقی پاپ بسته بود. دهه هفتاد دوباره سراغ خوانندگی رفتم و چند تیتراژ خواندم و سپس آلبوم جمع کردم. تا امروز هم سه آلبوم من روانه بازار شده است.

※شنیده‌ام دهه شصت به کل فعالیت هنری خود را تعطیل کرده بودید...

※※درست است. سه سال با یکی از دوستان ترشی درست می‌کردم و می‌فروختم. یک تئاتر درباره زندگی حلاج کار کرده بودیم و رئیس تئاتر شهر جلوی کار ما را گرفت. دلیلش هم این بود که صدای رویگری تحریک کننده است! من هم خودم را ممنوع‌الکار کردم و به ساخت و فروش ترشی روی آوردم.

※چه شد به دنیای هنر بازگشتید؟

※※مرحوم رضا ژیان یک روز سراغم آمد و گفت رضا بسه دیگه، این چه کاریه داری می‌کنی؟ خسته نشدی؟ گفتم چطور مگه؟ گفت یه کار تلویزیونی گرفتم، بیا یه نقش داره مخصوص خودت. نقش شیر محله بهداشت. با آن نقش به شهرت رسیدم و دوباره به دنیای هنر بازگشتم. بعد محله بهداشت، کانی مانگا و اجاره‌نشین‌ها و... (باخنده) دنیای ترشی را فراموش کردم.

※چه شد به آمریکا رفتید؟

※※تئاتر "معرکه در معرکه" نوشته آقای میرباقری را برای اجرا به آمریکا بردیم. یک سالی در آمریکا سکونت داشتم. آنجا نمایشگاه نقاشی برگزار کردم و تابلوهایم را فروختم. در لس‌آنجلس کنسرت هم برگزار کردم که آلبوم اول از همان کنسرت بیرون آمد.

※چرا آنجا نماندید و به ایران برگشتید؟

※※آنجا از بیرون نمای خوبی دارد و بهشت است وگرنه جهنمی بیش نیست. از یک سو دلتنگی بسیار برای خانواده و وطن و از سوی دیگر اینکه یک دلار باید از زیر پای فیل دربیاوری! آنجا به سختی می‌توانید پول دربیاورید. البته وضع من بد نبود. مثلاً دکترهای ایرانی مقیم آمریکا مسجدی در جنوب لس‌آنجلس ساخته بودند و برای مراسم افتتاحش از من دعوت کردند. من هم رفتم و چند کار زنده خواندم و سه هزار دلار گرفتم یا برای مراسم شب احیا مرا دعوت کردند تا برایشان مداحی کنم. اینگونه درآمدزایی داشتم. در کل زندگی در آنجا بسیار سخت بود.

※پس از بازگشت هم ممنوع‌الکار شدید؛ درست است؟

※※بله، یکی از دوستان لطف کردند و پشت سرم خیلی حرف زدند. اینکه آمریکا پناهنده شدم، یا کوکائین مصرف می‌کنم و زن اسرائیلی گرفته‌ام! تصمیم داشتند از ریشه من را بزنند. دوست قدیمی من هم بود. به هر حال به لطف آن دوست قدیمی، چند سالی در دهه هفتاد ممنوع‌الفعالیت بودم. البته هیچوقت دلیل ممنوع‌الکاری‌ام را نگفتند و رسماً هم اعلام نکردند که ممنوع‌الفعالیت هستم.

※در دوران ممنوع‌الکاری چه کار می‌کردید؟ ترشی نساختید؟

※※نه، دیگر سراغ ترشی نرفتم. قبلاً هم این حرف را زده‌ام، اگر در سینما نگذارند کار کنم، سراغ تلویزیون می‌روم. تلویزیون نشد، نقاشی. نقاشی را از من بگیرند، خوانندگی و آهنگسازی. به هر حال آنقدر هنر دارم که بتوانم گلیم خودم را از آب دربیاورم.

لطفاً ورق بزنید

سه سال با یکی از دوستان ترشی درست می‌کردم و می‌فروختم. یک تئاتر درباره زندگی حلاج کار کرده بودیم و رئیس تئاتر شهر جلوی کار ما را گرفت. دلیلش هم این بود که صدای رویگری تحریک کننده است

تلخ و شیرین زندگی یک زوج خبرنگار

هفته گذشته خبرگزاری تسنیم گفتگوی جالبی که در دفتر خبرگـزاری مهر با یک زوج خبرنگار تلویزیونی انجـام شده‌است را روی خروجـی قـرار داد که بد ندیدیم گوشه‌هایی از آنرا برایتان بیاوریم.



مرداد ماه همیشـه بهانه خوبی اسـت که سراغ هم صنف‌هایمـان برویم و این بار از حال و روز خودشـان خبـر بگیریم. بـرای همین با "**المیرا شـریفی مقدم**" و "**داود عابدی**" زوج خبری پر مشـغله شـبکه خبر قرار گذاشتیم تا بعد از چند هفته کش و قوس و درگیری‌های کاری، بالاخره یک ساعتی این زوج صمیمی میهمان ما شوند. در طول مصاحبه هم بارها با هم شوخی کردند و سر حرفهای هم پریدند تا چهره خنده‌رو و سرحال‌شان در خاطرمان یادگاری بماند.

داستان یک آشنایی

"**المیـرا شـریفی مقدم**" گوینده اخبار شـبکه خبر متولد ۱۸ خرداد ۱۳۶۰ در تبریز اسـت، اما در تهران بزرگ و سـال ۷۹ وارد شـبکه خبر شـده است. "**داود عابـدی**" گزارشـگر محبوب این شـبکه که بیشـتر مخاطبـان، گزارش‌هایـش را در برنامـه "دوربیـن خبرسـاز" به یاد دارند، متولد اول تیر ۱۳۵۴ در محله مجیدیه تهران اسـت. عابدی از سال ۷۵ کارش را در "مجله بامدادی" رادیو شروع کرده و بعد از آن در سال ۷۸ درست از زمان تاسیس شبکه خبر وارد این شبکه شـده اسـت. وقتی از نحوه آشنایی‌شان و شکل گیری ازدواجشان می‌پرسیم، هر دو سر شوخی را باز می‌کنند. عابدی با خنده می‌گوید: "خانم شـریفی مقدم من را از تلویزیون می‌دید و اصلاً به خاطر من همه تلاشـش را کرد که وارد شبکه خبر شود."

شـریفی مقدم هم ادامه می‌دهد: "بله. من از بچگی آقـای عابدی را در تلویزیـون می‌دیدم و از هواداران ایشـان بودم." حـالا عابدی قصه اصلی را با چاشـنی طنـز برایمان تعریف می‌کند: "من با عموی همسـرم از قبل دوست بودم. یک بار ایشان به من گفت که من برادرزاده‌ام هم به شـبکه خبر آمده و هوایش را داشته باش. مـن هم فکر کردم برادرزاده‌اش یک آقاسـت والکـی گفتم باشـه هوایش را دارم. امـا یکبار که وارد تحریریه شـدم و خانم شریفی مقدم خودش را معرفی کرد، تازه فهمیدم دوسـتم ایشان را می‌گفت و از همان جـا بـود که فکر ازدواج با خانم شـریفی به ذهنم افتاد و مراقبت‌های ویژه آغاز شـد. در نهایت هم سـال ۸۲ با هم ازدواج کردیم."

کار خبر آدم را معتاد می‌کند

یـک روز خلـوت خانواده این زوج خبـری به این شرح است. آقای عابدی ساعت ۸ صبح از خانه به قصد محل کار بیرون می‌رود. بعد از آن خانم شـریفی مقدم سـاعت ۱۰ صبح بچه‌ها را که شامل "**امیرابوالفضل**" و "**امیرارسـلان**" هستند، به مهد کودک می‌رسانند و بعد بـه محـل کار می‌روند. بعد از خواندن خبر ۱۳ شـبکه خبر خانم شـریفی مقـدم با بچه‌ها دوبـاره به خانه بر می‌گردند. آن وقت ساعت ۶ بعد از ظهر آقای عابدی به سـمت خانه می‌آید و بعد از جابه‌جا کردن کلید در راهروی سـاختمان خانم شریفی مقدم دوباره به محل کار مـی‌رود. بعد از خواندن خبـر ۲۰ وانجام کارهای روتین سـاعت ۱۱ شب دوباره به خانه برمی‌گردد. در ایـن مدت هـم آقای عابدی به قول خودش به شـغل شریف خانه‌داری مشـغول است! وقتی از سختی‌های این نوع زندگی و داشـتن دو فرزند می‌پرسـم، شریفی مقـدم جواب می‌دهد: "جالب اسـت بدانید فرزند اول مـن "امیرابوالفضـل" ۲۴ فروردین ۸۹ بـه دنیا آمد. فرزند دومم "امیرارسـلان" نیز ۱۴ اسـفند همان سال به دنیا آمد. واقعاً سـخت بود. من یک سـال و نیم از کار دور بودم، اما الان همیشه کنار هم هستند و ما خیالمان راحت است. اما به هیچ وجه امکان نداشت کس دیگری شـغل من را قبول کند. فقـط یک همکار که خودش به سختی‌های کار آشناست، این شغل را قبول کرد."

روی آنتن با هم شوخی می‌کنیم

همکار بـودن آقای عابدی و خانم شـریفی مقدم حاشـیه‌های جالبی هم داشته است. مخصوصاً زمانی که آقای عابدی در نقش گزارشگر و خانم شریفی مقدم در نقش گوینده در آنتن شبکه خبر با هم ارتباط برقرار می‌کنند. عابدی هـم در مصاحبه خـودش اعتراف می‌کنـد کـه هر بار ایـن اتفاق می‌افتد هـم خنده‌اش می‌گیـرد هم قلقلکش می‌آید که روی آنتن شـیطنت کند تا کلی از این خاطرها با هم داشته باشند.

در پایـان هـم بحث به اینجا که می‌کشـد عابدی می‌گوید سـبک و سـیاقش با بقیه خبرنگارها متفاوت اسـت و دلش می‌خواهد گاهی شـوخی کنـد. بعد رو به همسـرش می‌گوید: "اما خانم شـریفی دیسیپلین خودش را دارد." که شـریفی مقدم به طعنه می‌گوید: "می‌خواهد بگوید من خشن هستم!"... ■

رضا رویگری به تمام شایعات زندگی‌اش پاسخ می‌دهد

هر روز شایعه‌ای برای مرگم می‌سازند

بقیه از صفحه قبل

در دوران ممنوع الکاری، نقاشـی‌هایم را می‌فروختم. مثلاً یک کلکسیونر از من درخواست می‌کرد نقاشی با امضای من داشته باشد و من هم پول زیادی می‌گرفتم و برایش نقاشـی می‌کردم. آموزشـگاهی هم داشتم و نقاشی تدریس می‌کردم.

***بعـد از مختـار هم مدتی نبودیـد. دلیل آن چه بود؟**

**آن زمان هم نمی‌دانم به چه دلیل من را ممنوع الـکار کرده بودنـد! دلیلش را هـم هیچوقت متوجه نشـدم. به ویژه آنکه در مختار نقش بسـیار کلیدی و مهمی داشتم. من تا به حال در ایران یک ده آفرین هم بـه خاطر فعالیت‌های هنری‌ام نگرفته‌ام، اما در عراق بـرای ایفای نقـش کیان ایرانی، به مـن جایزه دادند. چهارسـال زندگی من را به هم ریختند و در تلویزیون اجازه فعالیت نداشتم.

***مختـار تلفـات جانـی زیاد داشت یا شـایعه است؟**

**نـه، اینگونه نبوده. شـاید منظورشـان مار و مارمولک بوده (می‌خنـدد). مصدومیت زیاد بود که اکثرش هم سـراغ من می‌آمد. در صحنه‌ای که کیان به شـهادت می‌رسـد، امین صلاحلو تبر را محکم زد و سرش کنده شد و زیر چشم من زخم شد. در شاهرود شمشیر به پایم رفت و از آن ور خارج شد. رفتم دکتر و گفت آقای رویگری چه شـده؟ گفتم شمشیر خوردم. فردایش که تبر به چشـم خورد، دوباره پیش همان دکتر رفتم و گفت چه شده؟ گفتم تبر به چشمم خورده! با تعجب نگاهی کرد و گفت آقای رویگری، شما مطمئن هستید که در قرن بیستم زندگی می‌کنید؟

***اکثر بازیگران از طلب‌هایشـان می‌گویند. شما هم جزو طلبکاران هستید؟**

**زیاد... نزدیک به ده پروژه هسـت که حضور داشتم، اما پولی نداده‌اند. از گرفتن آن پول‌ها هم ناامید شـده‌ام. شـکایت هم کرده‌ام، اما فیلم‌ها پخش شده و اصلاً نتوانسـته‌ام کاری انجـام دهم. برای اولین بار از طریق شما می‌خواهم اسامی چند نفر از این بدهکاران را اعلام کنم، شاید خجالت بکشند و طلب من را بدهند. یکی آقای بیژن شـیرمرد اسـت که چندین میلیون از او طلـب دارم. دیگـری آقایی به نام فارسـیجانی بود که او هم چند میلیون تومان من را بلوکه کرده اسـت. هر کاری هم می‌کنم، نمی‌توانم پولم را از آنها بگیرم.

***برای آخرین آلبوم هم خودتان از جیبتان هزینه کردید؟**

**بله، ۱۱۰ میلیون تومان هزینه تهیه آلبوم شد که از جیب دادم و تنها ۲۰ میلیون تومانش برگشـت. قرار بود اسپانسر به ما پول بدهد که نداد! موسیقی هم برای ما درآمدزایی نداشت. دلم می‌خواهد صدایم که آماده‌تر شد، یک کنسرت بزرگ در تهران برگزار کنم که امیدوارم روزی این اتفاق بیفتد! ■

پشت پرده سفر ستاره هالیوود به ایران

ریس ارلیک، روزنامه‌نگار و نویسنده آمریکایی که سال ۲۰۰۵ همراه **شان پن** به ایران آمده، از این سفر و اتفاقات پشت پرده آن گفت. در آن سال، شان پن خیلی بی‌سر و صدا به ایران آمد و تقریباً کسی از حضور او در تهران خبر نداشت. تا اینکه خبرگزاری‌ها عکس‌های حضور او را در نماز جمعه تهران منتشر کردند.

ارلیک درباره آن سفر می‌گوید: "آه، یادم هست که آخر آن سفر تقریباً داشتیم از دست مردمی که برای دیدن شان پن می‌آمدند، فرار می‌کردیم. بگذارید از اولش بگویم. در سال ۲۰۰۵ بود که باز هم نورمن به من زنگ زد و گفت با شان پن داریم به ایران می‌رویم و این بار من کمتر از یک نانو ثانیه گفتم بله من هم می‌آیم... یادم هست که هیچ امیدی به گرفتن ویزا نداشتیم. شان پن که قطعاً به ایران نیامده بود، گمان می‌کنم نورمن سولومون هم برای اولین بار بود که به ایران می‌آمد، اما من می‌دانستم که ویزا دادن به یک خبرنگار آمریکایی از سوی ایران چه کار سختی است. به هر حال کارهای اولیه را کردیم و هر کس هم قرار شد به کارهای خودش برسد چون خیلی امید نداشتیم. در واقع اگر به هر کدام از ما ویزا نمی‌دادند خصوصاً نورمن تقریباً سفر کنسل می‌شد. اما ناگهان به طرز معجزه آسایی خبر آمد که ویزا هماهنگ شده است. آن موقع یادم هست که وقت کمی داشتیم و باید سریع جمع و جور می‌کردیم و از فرصت کوتاهی که برای اقامت در ایران بود استفاده می‌کردیم چون چند روزی دیگر به برگزاری انتخابات ریاست جمهوری باقی نمانده بود. چهار روز وقت داشتیم. من برنامه خاصی نداشتم و آماده بودم، اما شان پن باید برای دیدن همسر آن موقعش **رابین رایت پن** به لندن می‌رفت که داشت در یک فیلمی آنجا بازی می‌کرد. سولومون هم گرفتار موضوعاتی دیگر بود. شان پن به سفارت ایران در لندن رفت و ویزایش را گرفت و ما باید خودمان را برای پرواز به تهران به آلمان می‌رساندیم. من از کالیفرنیا، سولومون از یک جای دیگر در آمریکا که یادم نیست و شان پن از لندن خود را به آلمان رساندیم. اولین برخورد ما با ایرانی‌هایی که ما را می‌دیدند، مال همان هواپیما بود. مسافران ایرانی ما را نگاه می‌کردند و شان پن را شناخته بودند و مرتب پچ پچ می‌کردند. وقتی در فرودگاه تهران هم پیاده شدیم، همین وضعیت ادامه داشت و مرتب واکنش‌ها بیشتر می‌شد. یادم هست که آن موقع بحث اعتراض ایران به انگشت‌نگاری از اتباعش در آمریکا بالا گرفته بود و می‌گفتند باید مقابله به مثل شود و از آمریکایی‌هایی هم که به ایران می‌آیند، انگشت‌نگاری شود. ما در هتل لاله مستقر شدیم و خب کسی از آمدن ما جز معدودی از جمله خود شما خبر نداشتند، اما آهسته آهسته وقتی ما از هتل بیرون می‌رفتیم تا گزارش و مصاحبه تهیه کنیم بیشتر و بیشتر مردم شان پن را می‌دیدند و مرتب با انگشت نشانش می‌دادند و پچ پچ می‌کردند و به هم می‌گفتند: "خودش است. خودش است، شان پن است" و بعد کاملاً هیجان‌زده می‌شدند. یادم هست در یک کافی شاپ در شمال تهران، همین که نشستیم، دور مان جمع شدند و ایستاده بودند نگاه کردن. خیلی جالب بود. وقتی رفتیم حساب کنیم، صاحب کافی شاپ خواست عکس دسته جمعی بگیریم و از همان جا باب عکس گرفتن باز شد. تقریباً هر کسی دوربین داشت می‌آمد و می‌خواست عکس یادگاری بگیرد. یک خانمی آمد و گفت من می‌خواهم با شان عکس بگیرم، بعد خیلی هیجان‌زده گفت من باور نمی‌کنم که شان پن به ایران آمده باشد. این رویه بود تا اینکه روز آخر تقریباً از کنترل همه خارج شده بود. مردم که فهمیده بودند ما در هتل لاله اقامت داریم، از صبح می‌آمدند در لابی منتظر می‌نشستند تا شان پن بیرون بیاید و سر و صدایی به پا می‌شد و تقریباً دیگر تنها کاری که نمی‌شد کرد این بود که گزارش تهیه کنیم و بعضی از قرارها به خاطر این شلوغی و درخواست‌ها برای عکس گرفتن با تاخیر مواجه می‌شد."


از راست به چپ شان پن، نورمن سولومون و ریس ارلیک در هتل لاله سال ۱۳۸۴

خداحافظی کلاه قرمزی با تلویزیون!



در سالهای اخیر هر وقت صحبت از بازگشت برنامه "کلاه قرمزی" روی آنتن به میان آمد، حرف و حدیث‌ها و حاشیه‌هایی نیز وجود داشته است. سال گذشته اسفندماه به نیمه رسیده بود که هنوز خبر قطعی تولید برنامه ویژه نوروزی منتشر نشده بود. بحث‌های مالی و به توافق نرسیدن مسئولان شبکه با سازندگان مجموعه در زمینه مبلغ قرارداد، جزو موضوعاتی بود که در حاشیه مجموعه شنیده می‌شد تا اینکه در نهایت با همه این بالا و پایین‌ها در نوروز ۹۴ "کلاه قرمزی" روی آنتن رفت. موضوع تعداد عروسک‌ها و کم و زیاد شدن آنها نیز از دیگر مسائلی بود که اطراف این مجموعه شنیده می‌شد، که البته در سال ۹۴ همان عروسک‌های قبلی در این برنامه حضور داشتند. خبرها حکایت از آن داشت که این مجموعه در طول سال، زمان اعیاد روی آنتن برود. اما تا اینجای سال این روند چندان مرتبط نبوده است. همین وضعیت است که باز هم بازار شایعات را در مورد این سریال داغ کرده است. شایعه شده است که مسئولان تلویزیون به دلایل متعدد قید تولید مجموعه "کلاه قرمزی" را زده‌اند و از نوروز ۱۳۹۵ برنامه دیگری جای آن را خواهد گرفت. این شایعه زمانی قوت می‌گیرد که امسال در اعیاد مختلف از عروسک‌ها خبری نیست و برنامه‌های تکراری این مجموعه پخش می‌شود.

دستمزد تیم تولید بالا رفته یا سیاست تلویزیون عوض شده؟

شهاب حسینی پیشنهاد دستمزد ٤ میلیاردی را رد کرد!

شهاب حسینی که پیشنهاد ۴ میلیاردی برای تبلیغات یک محصول اقتصادی را نپذیرفته و طی رایزنی با آن نهاد تصمیم گرفته این پول را در عرصه تولید آثار فرهنگی و هنری هزینه کند، درباره انگیزه‌های شخصی خود بیان کرد: من اعتقاد دارم باید از منفعت و حساب شخصی خود چشم پوشی کنیم و اگر فرصت‌هایی از این دست ایجاد می‌شود، آن را صرف سرمایه‌گذاری در جهت منفعت جمعی کنیم. در طول سالهای متمادی فعالیتم در سینمای ایران، نقص‌های بسیاری را در این عرصه شاهد بوده‌ام که یکی از این نقص‌ها، نبود بودجه و امکانات لازم برای حضور استعدادهای جوان در عرصه فرهنگ و هنر است. فیلمسازان جوان بسیاری را که آماده حضور در عرصه فیلمسازی بودند سراغ دارم که به دلیل نداشتن سرمایه کافی، از این هنر و صنعت رانده شده‌اند. از همین رو تلاش می‌کنیم روش‌های جدیدی برای فعالیت در این عرصه فراهم کنیم تا جوانان مستعد بتوانند راحت فیلم بسازند و در عین حال آزمون و خطا می‌کنیم تا بدانیم آیا می‌شود تفکر و اندیشه‌های ساختاری جدید را به استانداردهای جهان نزدیک کنیم؟





رؤیای میز شیشه‌ای و خانه‌ی صدمتری شهریار

"شهریار قنبری" کلید را آهسته در قفل چرخاند و در را نیمه باز کرد. مثل سایه از لای در گذشت و آن را بی‌صدا بست. قدم در راه‌پله گذاشت و به سوی طبقه‌ی سوم رفت. در نخستین پاگرد صاحبخانه‌اش "آقای حصارکی" را دید که انگار منتظرش بود. دستپاچه سلام کرد. آقای حصارکی سری جنباند و گفت: "یک ماه و هفت روز از آخرین بار که دیدمت، گذشته. امشب تو راه‌پله منتظرت شدم بلکه جمالت رو ببینم". شهریار گفت: "فهمیدم منظورتون چیه... قول میدم تا ده روز دیگه تموم بدهی‌هام رو صاف کنم". آقای حصارکی گفت: "من اهل وعده‌های سرِ خرمن نیستم. اگه تا فردا بدهی تو صاف نکنی، قفل درِ حیاط رو عوض می‌کنم". شهریار توضیح داد که معامله‌ای کرده و فرداچکی درشت به او می‌دهند که تاریخش مال اول برج است و قرار شد فردا وقتی که چک را گرفت، آن را نشان بدهد تا آقای حصارکی باور کند و ده روز مهلت بدهد.

شهریار قنبری آبدارچی یکی از شرکت‌ها بود، عصرها هم در یک رستوران نظافتچی بود. او تنها زندگی می‌کرد و هر ماه با بیشتر درآمدش تکه‌ای طلا می‌خرید. عاشق این بود که ساعت‌ها به طلاهایش خیره شود. خودش هم نمی‌دانست سرانجام با طلاهایش چه خواهد کرد فقط می‌دانست که هر ماه باید تعداد آنها را بیشتر کند.

سه ماه بود که در ساختمان آقای حصارکی خانه‌ای چهل و پنج متری اجاره کرده بود و باید سه میلیون پیش و ماهی چهارصد تومان می‌پرداخت اما فقط یک میلیون داده بود و تا امروز، نه کرایه‌ای پرداخته بود نه بقیه‌ی پول پیش را داده بود. برایش کاری نداشت که کمی از طلاها را بفروشد و آن را با بخشی از حقوق یک ماه خود به صاحبخانه بدهد ولی اشتیاقی که به خریدن طلا داشت، او را وامی‌داشت بدهکار باقی بماند و مدام خود را از آقای حصارکی پنهان کند. صاحبخانه‌اش مرد سختگیری نبود و دلش نمی‌آمد به شهریار که جوان بود ولی سر و صدا و زحمت‌های جوانان دیگر را نداشت، فشار بیاورد و معمولاً به تهدید بسنده می‌کرد و به او فرصت می‌داد. آقای حصارکی پیرمرد پولداری بود که دوران بازنشستگی خود را در آرامش می‌گذراند. ماهی یکی دو بار فرزندانش با همسران و بچه‌های خود به دیدنش می‌آمدند و فضای ساکتِ خانه‌اش را شورانگیز می‌کردند.

آن شب شهریار توانست صاحبخانه‌اش را قانع کند و به خانه‌اش برود. هیچ جایی را از خانه‌اش خوشتر نداشت. عشقش این بود که به خانه برود، در را قفل کند، مطمئن شود پنجره‌ها بسته و پرده‌ها کشیده‌اند و هیچ کس از هیچ روزنی نمی‌تواند داخل خانه‌اش را ببیند. با این که غیر از خودش کسی به خانه‌اش رفت و آمد نداشت و پرده‌ها هرگز دست نمی‌خوردند، هر شب آنها را چک می‌کرد، و هر روز صبح قبل از این که از خانه برود، باز هم آنها را بررسی می‌کرد. آن شب هم مثل شب‌های دیگر در را قفل کرد، پنجره‌ها و پرده‌ها را چک کرد، چند بار از چشمیِ درِ ورودی بیرون را نگاه کرد بعد کاغذ سیاهی روی عدسیِ چشمی چسباند سپس صندوق آهنی کوچکی را که از استحکام مثل گاوصندوق بود، از زیر تخت بیرون کشید و قفل‌هایش را باز کرد. از صندوق جعبه‌ای بیرون آورد و کنار میز شیشه‌ای وسط هال گذاشت. بعد طلاهایش را از جعبه بیرون آورد و با ترتیبی خاص روی میز چید و چند لامپ از چند زاویه روشن کرد و محو تماشای طلاهایش شد.

فرداشب شهریار هراسانتر از شب‌های پیش به خانه آمد و در قفل در کلیدی چرخاند و وارد ساختمان شد. چراغهای راه‌پله روشن بودند. از شیشه‌های ماتِ خانه‌ی آقای حصارکی روشنایی به بیرون می‌تراوید و از کفش‌های زیادی که جلو خانه‌اش بود، معلوم می‌شد مهمان دارد. صدای خنده و موزیک هم می‌آمد. شهریار پاورچین و شتابان به طبقه‌ی سوم رفت و وارد خانه‌اش شد. به خودش گفت "شانس آوردی که حصارکی تو رو ندید!" کفش‌هایش را داخل خانه برد تا وانمود کند هنوز نیامده است. فردا هم جمعه بود و تعطیل. می‌توانست خود را در این دو روز در خانه پنهان کند و صبح شنبه بزند به چاک. در را بست و مدتی با طلاهایش بازی کرد و خوابش برد.

در خانه‌ی آقای حصارکی شادی موج می‌زد. پسرش و همسرش به دیدنش آمده بودند. سه مهمان دیگر هم بودند که پس از شش ماه به آنجا آمده بودند. آنها یعنی داماد و دختر و نوه‌اش "سالومه" برای کار و تفریح به اروپا رفته بودند. و آن شب تولد "سالومه"ی چهار ساله هم بود که گل سرسبدِ مجلس بود و با کلماتی خارجی که در آن سفر یاد گرفته بود، شیرین زبانی می‌کرد. با "فندق" هم که گربه‌ی مادربزرگش بود، خیلی زود دوست شد و ادا درمی‌آورد که می‌خواهد به او انگلیسی یاد بدهد و همه را سرخوش می‌کرد. آن شب آقای حصارکی و همسرش گردنبند و گوشوار و دستبندِ جواهرنگار و گرانبهایی به سالومه آویختند و زمینه‌های داستانِ معمایی ما کم کم شکل گرفت.

ظهر روز بعد سالومه داشت با فندق بازی می‌کرد. مادربزرگ هم داشت کیسه‌ی زباله را از خانه بیرون می‌برد. در را پیش کرد و نبست. فندق از لای در به بیرون سرک کشید. سالومه هم دنبالش کرد و هر دو وارد راه‌پله شدند. از طبقات بالاتر بویی می‌آمد که به مشام فندق خوش بود پس بالا رفت. سالومه هم دنبالش رفت. مادربزرگ به خانه آمد و متوجه نشد سالومه و گربه‌اش رفته‌اند و در را بست.

فندق و سالومه بالا رفتند و به طبقه‌ی سوم که آخرین طبقه بود، رسیدند. آنجا یک واحد دویست متری خالی و یک واحد چهل و پنج متری داشت که در اجاره‌ی شهریار بود. آن بوی خوب از خانه‌ی او می‌آمد و گربه‌ی مادربزرگ پشت در نشست و میومیو کرد. سالومه به انگلیسی چیزهایی به فندق می‌گفت. شهریار صداها را شنید و از چشمی نگاه کرد اما چیزی ندید. گوشش را به در چسباند و فهمید بچه‌ای آنجاست. آهسته در را باز کرد. گربه به داخل خزید. سالومه مردد بود که دنبال گربه برود یا نه. شهریار به جواهراتی که به او آویخته بود، نگاه کرد. هیجانی شد و گفت: "بیا تو!" سالومه سرش را تکان داد و گفت: "نه!"... از پایین صدا آمد: "سالومه؟ فندق؟ کجایین؟" شهریار دستپاچه شد و بی‌اختیار سالومه را داخل کشید و در را بست و با نگاهی خشن و لحنی تهدیدآمیز گفت: "اگه جیکت در بیاد، می‌کشمت!" سالومه گفت چشم و ساکت ماند. گربه که کنجکاوی‌اش تمام شده بود، به سوی در آمد. شهریار لگد کوچکی به او زد. فندق به سویی گریخت. سالومه گفت: "نزن!" شهریار انگشتش را به شکل هیس جلو دهانش گذاشت و او را به طرف مبل هل داد و نشاند. از پایین هنوز صدا می‌آمد و سالومه و فندق را بانگ می‌زدند.

اهالی خانه‌ی آقای حصارکی به هیاهو افتاده بودند. چند بار اتاق‌ها و حیاط را گشتند. پدر و مادر سالومه همراه آقای حصارکی برای کاری بیرون رفته بودند. مادربزرگ و پسر و عروسش که در خانه بودند، پس از این که مطمئن شدند بچه و گربه در خانه نیستند، خواستند جاهای دیگر را هم بگردند. مادربزرگ و

اگر پیری نبود نه کودکی مفهومی داشت و نه جوانی ارزشی

●مهتا گالندی

پسرش راهی کوچه شدند. عروس هم وارد راه‌پله شد. از طبقه‌ی سوم هم گذشت و به در پشتِ بام رسید. بسته و قفل بود. از شیشه‌ی کوچکِ در به بام نگاه کرد. چیز مشکوکی ندید. برگشت و از پله‌ها پایین رفت. در طبقه‌ی سوم درنگ کرد. به طرف آپارتمان خالی و بزرگ رفت. درش قفل بود. کمی جلو آپارتمان شهریار ایستاد. کفشی جلو در ندید. ضربه‌ای به در زد. کمی بعد ضربه‌ای دیگر. دستگیره را چرخاند. در قفل بود. سالومه و فندق را صدا کرد. جوابی نشنید و پایین رفت. طبقات دوم و اول تک واحدی بودند. زنگ واحد طبقه‌ی دوم را زد. آنجا هم کسی خانه نبود. همه کارمند بودند و صبح رفته بودند. به طبقه‌ی اول رفت و زنگ واحدش را زد. باز هم کسی جواب نداد اما انگار درِ ورودی را قفل نکرده بودند. عروس لای در را باز کرد و سرش را داخل برد: "صابخونه؟" جوابی نیامد. سالومه و فندق را صدا زد. جوابی نبود. داخل شد و با احتیاط سالن و هال و اتاق‌ها و جاهای دیگر را نگاه کرد. خبری نبود. بیرون آمد و به خانه‌ی آقای حصارکی رفت و یک بار دیگر اتاق‌ها و حمام و دستشویی و حیاط را گشت و نتیجه‌ای نگرفت. به همسرش تلفن کرد. آنها هم نتیجه‌ای نگرفته بودند. مادربزرگ گوشی را از پسرش گرفت و به عروسش گفت: "خونه‌ی این مستأجر جدیده رو زدی؟ همونی که دیشب آقای حصارکی می‌گفت بازم کرایه و بقیه‌ی پول پیش رو نداده..." عروس گفت: "توی همه‌ی طبقات کسی خونه نیست" و با کمی درنگ گفت:

"این واحدی که طبقه‌ی اوله، درش بازه". مادربزرگ گفت: "خب شاید سالومه و فندق رفته باشن اونجا... داخلشو گشتی؟" عروس گفت: "نه... آخه نمیشه همین جوری رفت خونه‌ی مردم". مادربزرگ گفت: "با مسؤولیت من برو بگرد... من و "ساعد (پسرش)" داریم میریم این پارکی که نزدیک خونه‌س. آخه سالومه به ساعد گفته بوده دوست داره بره پارک... اونجا رو هم می‌گردیم... دعا کن قبل از این که پدر مادرش برگردن، پیداش کنیم... تو هم برو خونه‌ی طبقه‌ی اول رو بگرد.... خبرم کنی‌ها!"

عروس که آنجا را قبلاً گشته بود، دیگر لزومی ندید دوباره آنجا را بگردد و خبر نداشت که شهریار لنگه دمپاییِ سالومه را در واحد طبقه‌ی اول انداخت، یک لنگه‌ی دیگرش را هم از پنجره به کوچه شوت کرد. و مراقب بود اثر انگشتی باقی نگذارد... مگر شهریار چه طرحی در سر داشت که این کارها را می‌کرد؟

شاید وقتی که شهریار بار اول که سالومه و گربه را دید، هیچ طرحی در سرش نبود. شاید اگر فندق داخل خانه نمی‌شد و اگر زیورهای سالومه توجه شهریار را جلب نمی‌کرد، و حتی اگر مادربزرگ، سالومه و فندق را صدا نکرده بود و شهریار دستپاچه نشده بود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد اما همه‌ی اینها دست به یکی کردند و شهریار وارد ماجرایی شد که نمی‌توانست جلویش را بگیرد. او بی‌اختیار دخترک را به داخل خانه کشیده بود و از آن لحظه به بعد به ترس دچار شده بود که اگر آقای حصارکی پرسید چرا نوه‌اش را به خانه برده، چه جوابی بدهد؟ و تصمیم گرفت موضوع را پنهان کند تا ببیند بعدش چه می‌شود و هنگامی که این بازی ادامه یافت، علاقه‌مند شد که جواهرات سالومه را ببیند. سالومه‌ی چهارساله که بسی ترسیده بود، هنوز آنقدر هوشیاری داشت که در برابر دستورهای شهریار مقاومت نکند و او را به خشم نیندازد بنابراین اجازه داد جواهراتش را از گردن و گوش و دستش باز کند. شهریار آنها را وسطِ میز شیشه‌ای جاداد و پرتوِ تند لامپ‌ها را کمی جابه‌جا کرد و محو تماشای درخشش جواهرات شد و تصمیمی نابخردانه گرفت:

شهریار انگشتش را به شکل هیس جلو دهانش گذاشت و او را به طرف مبل هل داد و نشاند. از پایین هنوز صدامی آمد و سالومه و فندق را بانگ می‌زدند

شهریار حس کرد نمی‌تواند از آن جواهرات بگذرد. بارها زمزمه کرد که اینها باید مال من باشند! از لابه‌لای اسباب‌هایش گونی پیدا کرد. دهان و دست و پای بچه را بست و او را در گونی جا داد. سپس طناب آورد و دور گردن فندق پیچید و گربه را خفه کرد و در بغچه‌ای پیچید و آن را هم در گونی گذاشت. بعد میز شیشه‌ای را خالی کرد و همه را در صندوقش گذاشت. کلاهی به سر کشید، عینک آفتابی و ماسک زد و گونی را به دوش گرفت و از ساختمان خارج شد. وقتی که داشت از کوچه بیرون می‌رفت، مادربزرگ و ساعد داشتند وارد کوچه می‌شدند. آنها او را نشناختند و رد شدند.

شهریار مدتی بی‌هدف در پس کوچه‌ها گشت سپس گونی را لای شمشادهای پرپشت گذاشت و نرمک نرمک به خانه برگشت. دو ماشین پلیس جلو خانه بودند. در خانه باز بود. نفس عمیقی کشید و داخل شد. کاراگاه نوبخت و پدرِ سالومه و آقای حصارکی جلو آپارتمان طبقه‌ی اول بودند. شهریار سلام کرد و به آقای حصارکی گفت: "متأسفانه چک حاضر نبود. دو سه روز طول می‌کشه. دیشب از خجالت نتونستم بیام خونه. تا همین حالا توی پارک بودم". آقای حصارکی پرسید: "گربه‌ی ما رو که می‌شناسی. فندق رو میگم... وقتی پارک بودی، ندیدیش که با یه بچه باشه؟" شهریار گفت: "فندق در رفته؟ مطمئن باشین که گربه‌های ولگرد تا حالا داغونش کردن. نباید گذاشت گربه‌ی خونگی فرار کنه". کاراگاه نوبخت خودش را معرفی کرد و گفت: "انگار درباره‌ی گربه و حیوونای خونگی اطلاعات خوبی داری... خودتم حیوون داری؟" شهریار خندید: "نه... تو یه خونه‌ی فسقلی خودمم جا نمیشم". نوبخت پرسید: "چرا امروز سرِ کار نرفتی؟" شهریار باز هم خندید و گفت: "می‌خواستم امروز دنبال پول باشم و از خجالت آقای حصارکی دربیام". آقای حصارکی گفت: "من حالا به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم، مشکلاتِ مالی بین من و شماس. یه خورده بیشتر فکر کن شاید گمشده‌ی ما رو دیده باشی. هر خبری که بهم بدی حتی اگه کوچیک باشه، اونقدر خوشحالم می‌کنه که همه‌ی بدهی‌هاتو و حتی همه‌ی کرایه‌هاتو تا آخر قرارداد، بهت مژدگونی میدم". شهریار گفت اگه جای شما بودم، عکس گربه و بچه رو با یه متنِ مژدگانی پرینت می‌گرفتم و این اطراف می‌چسبوندم. یه بچه و یه گربه‌ی خونگی نمی‌تونن زیاد دور بشن". نوبخت گفت: "آفرین! فکر بکری کردی! چرا زودتر اقدام نکردیم" و به آقای حصارکی گفت: "لطفاً یه عکس از سالومه و فندق بیارین تا ترتیبش رو بدیم". شهریار گفت: "من خودم آگهی‌ها رو می‌برم و همه جا می‌چسبونم. عکس بچه و گربه رو هم به هر کی که دیدم، نشون میدم". آقای حصارکی تشکر کرد و گفت: "اگه نوه‌ی عزیزم رو برام پیدا کنی، یه خونه‌ی صد متری به نامت می‌کنم".

شهریار پرینت‌ها را تحویل گرفت و رفت. با خودش فکر کرد که چطور می‌تواند سالومه را به آقای حصارکی برساند و آن مژدگانی باورنکردنی را بگیرد. آرزو کرد کاش وقتی که سالومه را به خانه‌اش برده بود، صورت خودش را پوشانده بود و صدایش را عوض کرده بود. و در حالی که آگهی‌ها را می‌چسباند، به این فکر می‌کرد که چطور خواهد توانست سالومه را پس بدهد و دخترک نتواند شهادتی بدهد. شتابان آگهی‌ها را چسباند سپس گونی را از لای شمشادها برداشت و وارد یکی از ساختمان‌هایی شد که درش باز بود. از پله‌ها پایین رفت و در زیرزمین وارد موتورخانه شد. گونی را باز کرد و سالومه را بیرون آورد و گفت: "اگه تو رو ببرم پیش بابات به همه میگی من تو رو توی خونه حبس کرده بودم بعد انداختمت تو گونی؟" سالومه گفت: "قول میدم به کسی نگم". شهریار گربه را از بغچه بیرون آورد و نشانش داد و گفت: "من خیلی بی‌رحم هستم. اگه به کسی بگی من تو رو دزدیده بودم یا جواهراتت رو ازت گرفتم، مثل فندق خفه‌ت می‌کنم". و به گلوی او چنگ انداخت و گفت: "فهمیدی؟" سالومه به گریه افتاد و گفت: "فهمیدم". شهریار دوباره دهانش را بست و او را و بغچه‌ی گربه را در گونی گذاشت و آن را پشتِ وسایلی که در موتورخانه انبار کرده بودند، پنهان کرد. وقتی که از آن ساختمان بیرون می‌رفت، در

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای خون جامه‌دار را گردن بگیر!

نوبخت فهمید داشی اولین کسی بوده که صادق را دیده زیرا صادق به کوله می‌گفت کیف. اگر داشی او را و کوله را ندیده بود، از کجا می‌دانست همراهش کوله بوده. ضمناً صادق به رحمان نگفته بود در آن کوله یا به قول خودش کیف، غیر از طلا پول هم بوده. داشی از کجا خبر داشت؟ داشی چاق بود و پیراهنی که کوله را در آن پیچیده بود، سایز بزرگ بود. از بین کسانی که جوابشان درست بود، قرعه کشی کردم و "نسرین انسان باشرف" با تلفن ۲۱(۰۰۰)۰۹۳۵۲۱ از تبریز برنده شد. مبارک است!

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب...

اینجا تهران است



انجیر بُن انجیر نیاورد!

این انجیربُن را از قبل می‌شناسم. سال پیش انجیر داد به این درشتی! امسال بدبیاری آورد و خانه را کوفتند و یک چهار طبقه ساختند. به فرمان شهرداری هم یکی دو متر عقب نشینی داشتند و انجیربُن قصه‌ی ما افتاد بیرون دیوار. عمله‌ها و بناها هم آن‌قدر گچ و آهک به خوردش دادند و آبش ندادند تا خشک شد. همین چندین سال پیش بود که محیط زیست به خانه‌هایی که دار و درخت داشتند، مجوزی می‌داد که حق دارند برای آبیاری درخت‌ها کمی بیشتر آب مصرف کنند و می گفتند اگر درخت‌های خانه‌ی شما خشک شوند، باید جریمه بدهید. حالا انگار می گویند درخت کیلویی چند؟ و می گویند "کوتاه بیا داداش مگه چی شده؟ فوقش خلاف کردیم! جریمه‌ش چنده؟ بگو تا سرشکن کنیم توی قیمتِ چهار تا واحدی که ساختیم". و همه چیز حله و آب از آب تکان نخواهد خورد. حالا کو آب؟



چرا دزدها امنیت دارند؟

قبلاً عکسی شبیه این به شما نشان دادم. روزی نیست که کسی را نبینم که جلو چشم همه و با خیالی آسوده در حال کشتی گرفتن با صندوق صدقه نباشد. و روزی نیست که فروشنده‌ایَ را نبینم که دولا پنج لا حساب نکند. روزی نیست که برای من و شما اس.ام.اس‌های اغواگرانه‌ای نیاید که شما برنده‌ی یک قطعه از ماشین شده‌اید، شما فلان قدر جایزه برده‌اید و از شما می‌خواهند یک اس.ام.اس خالی برای آنها بزنید. و با هر اس.ام.اس چند تومانی گیر فرستنده‌ی آن می آید. و در روز بیش از دو سه میلیون نفر به آن اس.ام.اس‌ها پاسخ می‌دهند. روزی نیست که ماشین و مِلکِ تقلبی فروخته نشود... و همه‌ی اینها دزدی است آن هم در روز روشن. چرا باید دزدها در امنیت باشند و مثل کسانی که دارند درِ قلک خودشان را باز می کنند، درِ صندوق صدقه را باز کنند؟ چرا خانم‌ها می‌ترسند از روی پل‌هایَ عابر پیاده یا از جلو ورودی متروها یا از میدان ونک رد شوند؟ چرا زیر پل‌ها و داخل پارک ها پر از خلاف است؟ مگر خدای ناکرده اینجا تگزاس است؟ پس نگو سیب، بگو کاکتوس!



شهر متخصص پرور

"ساندویچ، فلافل، نصب آیفون صوتی و تصویری، سمبوسه، سرویس کولر، یه آرزو، نخند زندگی خرج داره" واضح است که زندگی خرج دارد و این موضوعِ واضح، اصلاً خنده ندارد حتی این نوشته‌ها هم پشت این وانت خنده ندارد زیرا تخصص‌هایی را کنار هم گذاشته که بَه هم ربط ندارند. حتی غیر از این که ساندویچ و آیفون و سرویس کولر به هم بی‌ارتباطند، فلسفه و روانشناسی را هم کنار این بی‌ربط ها گذاشته. اینها خنده ندارد زیرا بسی رایج است و همه‌ی ما در همه‌ی کارها تخصص داریم. مثال: روزی به کسی گفتم همه‌ی ایرانی‌ها دکترند. به من اعتراض کردند که بی‌ربط نگو! نیم ساعت بعد گفتم: سرم درد می کنه. یکی گفت مال فشارته. آن یکی گفت کُدیین بخور. سومی گفت گل گاوزبون. چهارمی: مال آلودگی هواس. پنجمی و ششمی و همگی نسخه‌هایی دادند. و گفتم: نگفتم همه‌ی ایرانی‌ها دکترن؟ این وانتی هم هیچ اشکال ندارد که کلی تخصص دارد. به قول دهخدا در چرند و پرندش: بیله دیگ بیله چغندر... چنین دیگی چنین چغندری می‌خواهد. نگو سیب و چغندر، بگو تخصص کیلویی چند؟ تزِ دکتراشو نو جلو میدون انقلاب سرجمع می‌فروشن ده تومن!

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

سوراخ زبانه‌ی قفل در دستمال کاغذی چپاند طوری که درِ قفل نشود سپس شتابان به داروخانه رفت و داروی بی حس کننده و داروی خواب خرید. سرِ راه تیغ کاتر هم خرید و به موتورخانه بر گشت. سه چهار قرص خواب به خورد سالومه داد و وقتی که بچه به اغما رفت، روی زبانش داروی بی حسی ریخت و زبانش را برید بعد او را در گونی انداخت و دوان دوان به ساختمان حصار کی رفت.

بی درنگ بچه را به بیمارستان بردند. پزشک که در او نشانه‌های مسمومیت دیده بود، مثانه‌اش را تخلیه کرد و پس از آزمایش به دارویی که به خوردش داده بودند، پی برد و درمانش را آغاز کرد. نوبخت و خانواده‌ی سالومه و شهریار در بیمارستان بودند. همه به شهریار به چشم قهرمان نگاه می کردند و شهریار در رؤیای داشتنِ خانه‌ای صد متری غرق شده بود اما نوبخت که هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بود، گهگاه از آنها چیزهایی می‌پرسید. آنها هم جواب می‌دادند زیرا درست است که به مصیبتی دچار شده بودند اما شکر می کردند که سالومه زنده است. کاراگاه از شهریار پرسید: "چطور شد به فکرت رسید لای شمشادها رو بگردی؟" شهریار گفت: "رد می‌شدم. دیدم چند تا کلاغ اونجان. منم که استاد حیوون شناسی هستم، فهمیدم باید چیزی اونجا باشه. رفتم و گشتم و گونی رو پیدا کردم. تا درشو باز کردم و صورت خونی بچه رو دیدم، همون‌طور با گونی آوردمش. خدارو شکر زود رسیدم و بچه از خونریزی نمرده بود. کاش می‌فهمیدم که اون نامرد واسه چی زبون این بیچاره رو بریده". آقای حصار کی گفت: "واسه چند میلیون طلا جواهر!" شهریار گفت: "شماها چقدر بی فکرین که به یه بچه چند میلیون جواهر آویزون می کنین!" کاراگاه گفت: "به نظر شما چرا دزدها زبونش رو بریدن؟" شهریار گفت: "این که واضحه! حتماً آقا دزده آشنا بوده و ترسیده سالومه به زبون بیاد و بگه کار کی بوده". آقای حصار کی گفت: "کدوم آشنا حاضره با یه دختربچه این کارو بکنه؟" مادربزرگ گفت: "بمیرم الهی! بچه‌م چه زجری کشیده!" شهریار گفت: "بچه‌ها روح لطیفی دارن و کارهای خشونت بار روی شخصیتشون اثر میذاره. خدا می دونه وقتی که اون یارو داشته فندق رو جلو چشم سالومه خفه می کرده، این بچه چه حال بدی داشته... حتماً به یه روانشناس کودک نشونش بدین". آقای حصار کی گفت: "از این حرفا نزنین تو رو خدا! دلم ریش شد". کاراگاه گفت: "گزارش پزشک معالجش میگه کسی که این کارو کرده، اول به بچه داروی خواب داده بعد نوک زبونش رو بریده. به نظر میاد مجرم نمی‌خواسته به بچه آسیب روحی بزنه. احتمالاً از نحوه‌ی مردن گربه هم خبر نداره. پیشنهاد می کنم بهش نگین!" و به شهریار گفت: "گمان نکنم شما دیگه به اون خونه‌ی صد متری نیازی داشته باشین چون از امروز وارد جایی میشین به اسم زندان... من شما رو به جرم آدم‌ربایی، زجر دادن بچه، بریدن زبونش و کشتن گربه و گمراه کردن پلیس متهم می کنم".

هوش آزمایی

امیدوارم از این قصه خوشتان آمده باشد و جوابِ معمایش را کشف کرده باشید. لطفاً در ده روزی که فرصت دارید، بگویید که سوتی شهریار چه بود که ناگهان نوبخت او را متهم کرد؟ جواب را با نام و نام شهرتان به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

شدن آب، به دلیل کاهش منابع زیرزمینی آب است و علتِ آن، کشاورزان هستند که در مقیاسی بسیار گسترده به پمپ کردن آب از زمین روی آورده‌اند. به عنوان مثال، در آسیای جنوبی برداشت از آب‌های زیرزمینی در دهه گذشته بیش از حدی بوده که بتوان آمارش را گرفت. تقریباً ۶۰۰ میلیون نفر در ۲۰۰۰ کیلومتر مربع زندگی می کنند که از شرق پاکستان تا دشت گرم و خشک هند شمالی و بنگلادش را در بر می گیرد. این سرزمین، یکی از مناطقی است که در دنیا بیشترین مصرف آب را برای آبیاری دارد. بیش از ۷۵ درصد کشاورزان با تکیه بر پمپ آب از زمین، به کار خود ادامه می‌دهند و مصرف آب در این ناحیه به شدت در حال افزایش است. در طول یک دهه گذشته، آب‌های زیرزمینی ۷۰ درصد بیشتر از دهه ۱۹۹۰ پمپ شده‌اند و نتایج به دست آمده از ماهواره‌ها نشان می‌دهند که در طول یک سال، ۵۴ کیلومتر مکعب آب زیرزمینی از دست رفته است. برداشت آب‌های زیرزمینی توسط کشاورزان هندی، این سرزمین پهناور را با بحران جدی آب مواجه کرده و هر لحظه ممکن است رودخانه‌ها از خون سرخ شوند!

کارشناسان ناسا اعلام کرده‌اند، تا سال ۲۰۵۰ میلادی، دوسوم جمعیت دنیا در شهرها زندگی خواهند کرد و بر همین اساس انتظار می‌رود تقاضا برای آب ۵۵ درصد افزایش داشته باشد و اصولاً این افزایش تقاضا مربوط به شهرنشینی و توسعه آن در کشورهای توسعه یافته است. پس باید بدانیم که شهرنشینی، به معنی بالا رفتن نیاز انسان‌هاست به آب، و این نیز یعنی زنگ خطری جدی برای دولت‌ها.

یک قطره آب، یک مروارید

تا سال ۲۰۵۰ کشورها باید میزان تولید غذای خود را تا ۶۰ درصد افزایش دهند. و بر اساس تخمین کارشناسان، تقاضای جهانی دنیا برای آب در بخش صنعت بیش از ۳ برابر افزایش می‌یابد. افزایش بی رویه جمعیت، نیاز انسان را به انرژی به میزان ۷۰ درصد رشد می دهد و آب برای تولید تقریباً تمام اشکال انرژی لازم است. دولت‌ها باید برای مصرف آب در بخش‌های مختلف برنامه‌ریزی کنند. سرمایه گذاری بلندمدت در زمینه آب هزینه‌بر است اما می‌تواند در آینده بهره فراوانی داشته باشد. به عنوان مثال در کشورهای در حال توسعه ۱۵ تا ۳۰ میلیارد دلار سرمایه گذاری در مدیریت آب و منابع آبی، سالانه ۶۰ میلیارد دلار درآمد خواهد داشت. اما چون سرمایه گذاری بلندمدت در زمینه آب و زهکشی فاضلاب هزینه هنگفتی را بر دوش دولت‌های فقیر می‌گذارد، خودشان را متقاعد می کنند که این روش‌ها به کشورهای ضعیف کمکی نخواهد کرد و صرفاً تجارت پر سودی است برای منفعت طلبان. اما دولت‌ها باید به این اطمینان برسند که کشورهایی که در زمینه آب و خشکسالی آینده برنامه‌های از پیش تعیین شده و طولانی مدتی طرح‌ریزی کرده‌اند، در دهه‌های پیش رو اقتصاد قوی‌تری خواهند داشت زیرا **تا چند دهه دیگر آب از طلا گران‌تر خواهد شد.**

در سال‌های پیش رو، تغییرات آب و هوایی موجب خطرات دیگری می‌شود. از جمله افزایش دما، افزایش سطح آب نِهِشت یا رسوبی، کاهش مواد غذایی، افزایش آلاینده‌ها و... تمام اینها دنیا را با بحرانی جدی روبه‌رو خواهد کرد و بخش‌های گوناگون زمین را در بر خواهد گرفت. بدون شک در ۱۰ سال آینده، استفاده از آب به عنوان یک سلاح یا دستاویز، به شدت افزایش یافته و تهدید کننده خواهد بود. بزرگترین نگرانی امروز کشورها، کشمکش‌های داخلی از جمله کشمکش بین روستاییان و شهرنشینان است و آرام کردن کشمکش‌های خارجی یا کشمکش بین دو شهر یا کشور آسانتر از آرام کردن کشمکش‌های درونی است.

آب در ۲۰۵۰

آب برای رشد و توسعه آینده حیاتی است اما از سویی می‌تواند مانع اصلی این توسعه باشد. امروزه، بسیاری از نواحی دنیا به دلیل رشد جمعیت اقتصادی که به آن نیاز دارند، با فشار بحران آب در گیرند. ۲.۵ میلیارد نفر (۳۶ درصد از جمعیت کل دنیا) در این مناطق زندگی می کنند و بیش از ۲۰ درصد تولید ناخالص داخلی با ریسک مواجه است زیرا کمبود آب بر تولید تاثیر مستقیم دارد. نتایج تحقیقات "سیاست بین‌المللی غذا" نشان می‌دهد، اگر کشورها بدون هیچ برنامه و سیاستی مصرف آب را به شکل فعلی ادامه دهند، تا سال ۲۰۵۰، بیش از نیمی از جمعیت دنیا و تولید تقریباً نیمی از گندم و سایر غلات در خطر خواهد بود. نتایج این تحقیق نشان می دهد ۴۵ درصد از کل تولید ناخالص داخلی (۶۳ تریلیون دلار) تا سال ۲۰۵۰ در ریسک قرار خواهد گرفت. این رقم، یک و نیم برابر اقتصاد کل جهانِ امروز است. و از همه این تحقیقات و نتایج آنها بوی جنگ و آدمکشی و استثمار می‌آید. در آینده کشوری برنده است که از سالها پیش برای منابعِ آبی آینده خود فکری کرده باشد.

ستودن بیش از آن چه که سزاوار است نوعی چاپلوسی، و کمتر از آن، درماندگی یا حسادت است • حضرت علی(ع)



گفت و گو: فرهاد عشوندی-مرتضی رضایی

جواد محتشمیان:

کواچ مربی بزرگی نخواهد شد!

لیسانس تربیت بدنی و ۳۲ سال سابقه گزارشگری در صداوسیما باعث شده جواد محتشمیان به عنوان یکی از برجسته ترین گزارشگران والیبال در ایران شناخته شود. نام او را حتماً بارها شنیده اید. گزارشگر سرشناس والیبال که امسال برای انتقادهایش از کواچ، خود منتقدان بسیاری داشت. در این گفت و گو جواد محتشمیان به صراحت از دلایل انتقادش صحبت کرده است...

چرا منتقد تیم ملی و آقای کواچ هستید؟

اولاً من منتقد نیستم. چیزهایی که من می گویم راجع به مستندات است و خدا را شاهد می گیرم هیچ وقت هیچ دشمنی با کسی نداشتم و هدفم بهبود این راه است. وقتی اینها را می بینم، احساس می کنم اگر نگویم خودم به خودم باخته‌ام. دوستانی که الان در فدراسیون هستند، مثل آقای افشاردوست نایب رییس فدراسیون والیبال و دیگران، زمانی که والیبال بازی می کردند، با هم کار می کردیم. زمانی که من در پیکان بودم، با آقای افشاردوست کار می‌کردم .

به عنوان مربی؟

بله. من سه سال مربی بدنسازی پیکان و مدتی هم مربی تیم ملی بودم. بعضی از دوستان را از آنجا می‌شناسم. پس اصلاً بحث انتقاد نیست، بحث این است که من یک چیزی می‌بینم و به آن می‌پردازم. همانطور که زمانی هم که تیم ما برده، اگر چیزی را دیدم گفتم. اصلاً بحث انتقاد چشم بسته نیست، بحث همراهی است. الان کنار هر تیم یک فرد نمی‌نشیند، یک تیم می‌نشینند. به این دلیل که دنیا رسیده به این که با یک فکر نمی‌شود کاری انجام داد؛ به‌خصوص برای یک تیم که متشکل از ۲۰-۳۰ نفر است. پس باید از فکرهای دیگر هم استفاده کرد و کمک کرد و الان شما هر تیم دیگری را می‌بینید از این شیوه استفاده می کند. به عنوان مثال زمانی که آنتیگا به عنوان مربی لهستان انتخاب شد، خودش هنوز بازیکن بود و فکر کنم بازی می کرد. آناستازی را برداشتند و او را گذاشتند. او هم بلافاصله رفت و سرمربی تیم ملی فرانسه را که مربی خودش بود، به عنوان کمک آورد. آیا به ضرر خودش بود که یک آدم بزرگ را آورد یا به نفعش؟ معلوم است که به نفعش بود. چون این احساس به وجود می آید که تیم لهستان با مربیگری آنتیگا امتیاز به دست آورده. من هم اگر چیزی می گویم، یک کاستی‌هایی را می‌بینم و می‌خواهم کمک کنم و قطعا اگر این تیم در سکوی المپیک قرار بگیرد، به نام آقایان ثبت می‌شود و من هم به عنوان جزیی از مجموعه خوشحال می‌شوم. اما بعضی از صحبت‌ها را در گوشه و کنار می‌شنوم و می‌دانم بعضی از دوستان دنبال چی هستند. در حالیکه من واقعا می گویم، هیچ وقت سعی نکرده‌ام انتقاد کنم. سعی کردم همراهی کنم و اگر در این راه چیزی را دیدم که به نفع تیم است، می‌گویم .

در لیگ جهانی مردم انتظارش را نداشتند که از همان بازی اول هم شما و هم آقای کرده از تیم بد بگویید.

ما اصلاً درباره بدی تیم نمی گوییم. شما یک وسیله‌ای دارید که همه چیز آن خوب است، وقتی شما به صورت معمول با آن رفت و آمد می کنید، هیچ مشکلی برای شما ایجاد نمی کند، ولی وقتی با همان موتور نو، لاستیک نو و... در کوران مسابقات قرار می گیرید، درصد تصادفتان هم بالاست، چون در کورس شرکت کرده‌اید و طبیعی است که درصد صدمات را باید پیش بینی کنید. این چیزی نیست که اتفاقی باشد و جزیی از ورزش است. من به عنوان یک گوشه کنار والیبال می گویم؛ پیش بینی کنید تا اگر اتفاقی افتاد آنجا حرفی برای گفتن داشته باشید. چون نیرویش را دارید. در حالیکه اگر نداشتید، می گفتید خب نداریم. ولی الان دارید! آقای کواچ می گذارد تا اتفاق بیفتد، بعد تغییر می‌دهد. آقای کواچ یک صحبتی بعد از بازی داشت و حرف جالبی زد که انگیزه بازیکنانم پایین است. من با شبکه ورزش و روز قبل از آن با روزنامه ایران مصاحبه داشتم، همین را گفتم. گفتم ببینید واقعیت این است که چهار آیتم داریم: آمادگی جسمانی، فن و تکنیک، نقشه و تاکتیک، مسائل روانی. اینها را نمی‌توانید از هم تفکیک کنید. مثلا بگویید اگر آمادگی نباشد، مساله‌ای نیست! نه اگر بدنت آماده نباشد، نمی‌توانی بدوی، اگر فن بلد نباشی، نمی‌توانی پوئن بزنی و از همه مهمتر اگر انگیزه نداشته باشی، نمی‌توانی از این پتانسیل‌ها استفاده کنی. من در شبکه ورزش هم گفته‌ام. تیم ما اگر پارسال فرض کنید هفت متر پریده و قهرمان شده و یک رکوردی زده، به اعتقاد من امسال هفت متر و نیم پریده. دیگر از این تایید بهتر می خواهید؟ خیلی خوب است. پس عملکرد عالی بوده! ولی در کنارش این را می گویم شما اذعان دارید که اینها انسان هستند و مسائل روحی روانی....

مساله این است که وقتی می گویید خود تیم خیلی خوب است، به نظر می‌رسد یک نگاه ناسیونالیستی دارید.

ببینید تیم ما شب اول جلوی روس‌ها با انگیزه و توان بالا حرکتش را انجام داد و بازی را هم برد. همان شب اتفاقی افتاد که چه بخواهیم چه نخواهیم روی بچه‌ها اثر روانی گذاشت و انگیزه بچه‌ها کاهش پیدا کرد. سوال این است، آیا من باید این انگیزه را دوباره بالا ببرم، شما، مردم یا آقای کواچ؟

وقتی یک تیم حذف شده، مربی چطور روحیه را بالا ببرد؟

حرف من همین است. اینجا وقتی شما می گویید آقای خاص، چرا می گویید؟ چرا این استثناء می‌شود؟ ولاسکو زمانی که بازیکن خراب کرده بود و از زمین بیرون می آمد، نگاهش نمی کرد. ولی دستش را روی شانه‌اش می گذاشت و با دستش بازیکن را احیا می کرد و بعد می گفت ایرادی ندارد، طوری نشده. من این را می‌دیدم. من هم یاد می گیرم. من خوشحالم که در این جامعه زندگی می کنم و یاد می گیرم. ولاسکو خودش این اتوریته را داشت که این الان یک پوئن، دو پوئن را خراب کرده و داغون داغون است و حالت دفاعی دارد. ولی وقتی دستش را روی شانه بازیکن می گذاشت، در حقیقت به او کمک می‌کرد .

ولی همین ولاسکو هم نتوانست، استرالیا...

خیلی مشکلات را حل کرد. اما یک اشکال در استرالیا بود و تیم ملی یک اشتباه کرد، من هم سریع گفتم باید انگیزه را بالا می‌بردند، چون آنها تصمیم گیرنده هستند. من قبل از بازی دوم با روسیه اعلام کردم که این مشکل وجود دارد و وقتی این را می گویم، یعنی دوستان کمک



کنید این مشکل را حل کنید. شما که می‌دانستی انگیزه بازیکن‌ها پایین آمده، سه بازیکنت را عوض می‌کردی. بازیکنی که برای اولین بار جلوی این تماشاچی بازی می‌کند، می‌خواهد بگوید من وجود دارم، پس با انگیزه صد در صد بازی می‌کند. اگر هم تیم می‌باخت، شما توجیه می‌کردی و حرف برای گفتن داشتی. می‌گفتی این بازی برای ما مهم نبود، بچه‌ها هم انگیزه‌شان را از دست داده بودند، برای این که در جام جهانی بدانم این جوان چقدر کارایی دارد و ضمناً اینجا آبدیده شود، اینجا به کارش گرفتم. چه کسی می‌توانست انتقاد کند؟ اما خیلی‌ها می‌گویند.

شما الان می‌گویید من سفر نمی‌خواستم بروم. این را می‌پذیریم چون دیدیم. اما مردم این انتقادها را می‌خوانند و حس می‌کنند که نکند منافعی بوده...

من همان موقع هم از هیچکس نه حمایت کردم و نه نقد کردم. آقای کواچ که آمد، در یکی دو بازی گفتم آقای کواچ خواب است، چون مثلاً هشت پوئن از تیم مقابل گرفت. ضمناً من خوشحالم که از پارسال تا حالا می‌گویم لیگ جهانی تدارکاتی است، امسال دیدم در فدراسیون هم دوستان می‌گویند بله تدارکاتی است و ما به عنوان تدارکاتی به آن نگاه می‌کنیم. اما شما با هشت بازیکن گازش را گرفتید، همه را تخریب کردید که در لیگ جهانی مطرح شوید. در حالی که اگر می‌گویید تدارکاتی است. پس چرا از آن شش نفر دوم استفاده نمی‌کنید. الان آقای معروف یک ستاره است، به قول آلکنو گفته بود فوق ستاره است. این بازیکن تاپ‌ترین پاسور ایران است، اما می‌پذیرید که صدمه و مسائل روحی روانی جزیی از انسان است؟ ۵-۶ سال است مهدوی پاسور دوم است. فقط یک بازی به من بگویید از اول تا آخر او بازی کرده باشد. من می‌گویم یک جوانی را بیاورید که جایی که تفاوتی نمی‌کند بازی کند و فردا معروف دوم شود. مهدوی امتحانش را پس داده، اگر می‌خواست تاپ بشود، شده بود و اگر هم هست، چرا از او استفاده نمی‌کنید؟

حالا سه تا پنج سال دیگر کواچ از نظر شما یک مربی بزرگ می‌شود؟

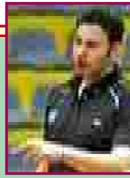
امکان ندارد، محال است! شما گرویچ، پاسور تیم ملی صربستان را که احتمالا پاسور همین کواچ هم بوده، ببینید. یکی از بزرگان والیبال الان مربی تیم صربستان است، ببینید کمکش کیست. رفته سرمربی تیم بلغار را که یک تحلیلگر بزرگ است، برای کمکش آورده. وقتی آدم اینها را می‌بیند، می‌گوید چقدر این کمربند باید محکم و تیم باید قوی باشد.

اینها را یعنی کارشناسان و مسئولان خودمان نمی‌بینند؟

قطعاً می‌بینند.

پس چه کار می‌کنید؟

دنبال این هستند ببینند محتشمیان چه می‌گوید، فردا بگویند می‌خواست به آمریکا برود.



سرمربی ایرانی تیم ملی والیبال ژاپن:

ثابت کردم فقط مترجم ولاسکو نبودم!

خولیو ولاسکو که سرمربی تیم ملی ایران شد، فدراسیون والیبال تصمیم گرفت به جای استخدام یک مترجم ناآشنا با والیبال، یک والیبالی مسلط به زبان انگلیسی را انتخاب کند تا وظیفه مترجمی را بر عهده بگیرد. احمد مساجدی بازیکن پیشین تیم ملی که از لژیونرهای قدیمی والیبال ایران محسوب می‌شد، برای این کار انتخاب شد. این اتفاق از جام جهانی ۲۰۱۱ تا پایان حضور این مربی آرژانتینی در والیبال ایران ادامه یافت. با این وجود کسانی بودند که هیچگاه مساجدی را به عنوان مربی تیم ملی نپذیرفتند و او را با طعنه، "مترجم ولاسکو" می‌نامیدند. پس از سرمربیگری کواچ در تیم ملی، مساجدی هم از والیبال ایران جدا شد و به ژاپن رفت. حالا او با مربیگری ژاپن، آن هم در تهران و مقابل تیم ملی ایران قهرمان آسیا شد.

سه سال در کنار ولاسکو حضور داشتی، اما خیلی‌ها شما را مترجم او می‌نامیدند. حتی زمانی که مربی تیم ملی ژاپن شدی و گفتی می‌خواهی والیبال این کشور را متحول کنی هم خیلی‌ها حرفت را جدی نگرفتند.

زمانی که در کنار ولاسکو حضور پیدا کردم، مدرک درجه یک بین‌المللی مربیگری و سابقه حضور در تیم ملی ایران را در کارنامه داشتم و تنها بازیکن ایرانی بودم که اسمم در کنفدراسیون والیبال اروپا ثبت شده چون دو بار به عنوان بهترین بازیکن لیگ دانمارک انتخاب شدم. با این وجود خیلی‌ها دوست داشتند من را مترجم بدانند و شاید همین عامل باعث شد بیشتر انگیزه پیدا کنم. به این دلیل باید از دوستانی که انتقاد کردند، تشکر کنم و خیلی از حرف‌های آنها خوشحالم. انتقاد آنها عاملی شد که خودم را بهتر و بهتر کنم.

بیشتر کسانی که این حرف را مطرح می‌کردند، از دوستان شما و زمانی هم‌بازی‌ات بودند. فکر می‌کنی علت اینکه دوستانت چنین حرف‌هایی می‌زنند چیست؟

ما دوست والیبالی هستیم نه دوست واقعی. دوستی ما در حدی است که فقط حال و احوال هم را بپرسیم و در زمینه مربیگری همکار هستیم نه بیشتر.

چرا پس از رفتن ولاسکو و انتخاب کواچ، دیگر با فدراسیون والیبال و تیم ملی همکاری نکردی؟

پس از انتخاب کواچ، فدراسیون والیبال از من خواست به عنوان مترجم در تیم ملی حضور داشته باشم نه مربی. همان زمان فدراسیون ژاپن هم پیشنهاد مربیگری تیم ملی این کشور را به من داده بود. تاکید داشتم که اگر ایران من را به عنوان مربی بخواهد در تیم ملی می‌مانم، اما به عنوان مترجم کار نمی‌کنم. این تدبیر فدراسیون بود. محمدرضا داورزنی در چند سال اخیر یکی از بهترین روسای فدراسیون‌ها بود، اما تدبیر او این بود که از من استفاده نکند. همین عوامل باعث شد که به ژاپن بروم و پس از دو سال به ایران بازگردم و در تهران مقابل تیم ملی پرقدرت این کشور و مقابل تماشاگرانی که تیم‌هایی چون لهستان، روسیه و آمریکا را به زانو در آورده‌اند، به پیروزی برسیم.

آیا از رفتاری که در ایران با شما شد، دلخور هستی؟

نه، چون خیلی از انتقادات به پیشرفت من کمک کرد.

به نظر می‌رسد که با این قهرمانی مغرور شده‌ای؟

این احساس غرور نیست بلکه خوشحالی است. می‌دانم ایران تیم قدرتمندی است و سطحی متفاوت با دیگر کشورهای آسیایی دارد. ایران در طول سه سال به این جایگاه رسید و مطمئناً ما نمی‌توانیم یک ساله به این سطح برسیم، اما هدف ما این است که در دو تا سه سال آینده سطح کنونی والیبال ایران برسیم.



ایرانی‌ها خیلی روی ملیت خود حساس هستند و شاید این مسئله که یک ایرانی در تیم رقیب حضور داشته باشد و از پیروزی مقابل تیم ملی خوشحالی کند باعث ناراحتی آنها شود. فکر نمی‌کنی با ابراز خوشحالی از این قهرمانی جایگاهت در میان مردم ایران تخریب شود؟

من برای تیم ملی ژاپن و این بازیکنان زحمت زیادی کشیده‌ایم و دوست داشتم ثمره کارم را در مسابقات قهرمانی آسیا ببینم. ذهنیت حرفه‌ای من این مسئله را ایجاب می‌کنم و قطعاً از پیروزی در فینال قهرمانی آسیا خوشحالم.

به نظرت فدراسیون والیبال ایران با شرکت تیم "ب" در مسابقات قهرمانی آسیا تصمیم درستی گرفت؟

این تصمیم فدراسیون ایران است و من نمی‌توانم درباره آن نظر بدهم، اما اگر بخواهم به عنوان یک کارشناس نظر بدهم، مسابقات قهرمانی آسیا تاثیری در انتخاب تیم‌ها برای المپیک و جام جهانی نداشت و طبیعی است بیشتر تیم‌ها به چشم رقابت‌های تدارکاتی به آن نگاه کنند. البته ایران بازیکنان خیلی خوبی داشت و کسانی در این تیم بازی کردند که در سه سال حضور من در تیم ملی از بازیکنان اصلی بودند.

آیا ژاپن با تیم اصلی خود که قرار است یک ماه دیگر در جام جهانی به میدان برود، در این رقابت‌ها شرکت کرد؟

ژاپن هم با تیم دوم خود به این رقابت‌ها آمد و در جام جهانی تیم متفاوتی را از ما خواهید دید.

کسی که حق با اوست از هیچ قضاوتی نمی‌ترسد

●اقبال لاهوری



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

حسرت سال‌های از دست رفته!



شنبه هفته گذشته روز ۱۷ مرداد ماه سالگرد شهادت شهید صارمی خبرنگار سرویس سیاسی خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران بود واز روز درگذشت این شهید والامقام مسئولین خبرگزاری ایرنا به کمک وزارت ارشاد ۱۷ مرداد ماه را روز خبرنگار اعلام کرده و همه ساله در چنین روزی مراسم زیادی در سراسر کشور به خاطر ارج نهادن به این عزیزان گمنام برگزار می‌شود. اما آنچه نگارنده را به آن داشت تا این مطلب را قلمی کنم، شرایطی بود که به خبرنگاران بازنشسته تحمیل شده تا جایی که هیچ کس حتی عزیزترین دوستان و همکاران گذشته خبری از آنان نگرفته و این انسان را به تعمق و تامل وامی‌دارد! یعنی تمام این سی و پنج سال، ما و امثال ما نقش ابزار را برای دوستانی بازی کردیم که پا روی دوش و شانه‌های ما گذارده و موفقیت‌های اجتماعی و مالی غیرقابل باوری را برای خود فراهم کرده‌اند. راستی ورزشکارانی همانند علی دایی، جواد زرینچه، صمد مرفاوی، احمدرضا عابدزاده، نادر محمدخانی، مارکار آقاجانیان، اصغر مدیر روستا، اکبر یوسفی، محمد خاکپور، محمد مایلی کهن، حمید استیلی، حمید درخشان، برادران خادم، عباس جدیدی، رضا وطن خواه، دکتر مهدی خبیری، دکتر بیژن ذوالفقار نسب و صدها ورزشکار دیگر آیا هیچ یادشان می‌آید که زمانی با چه کسانی حشر و نشر داشته و حتی آب خوردن خود را به آنان گزارش می‌کردند؟

شاید این رسم زمانه باشد که ما نخواسته‌ایم آن را باور کنیم و شاید هم آنچه در ذهن ما نهادینه شده، واقعیت‌های اصولی و مرامی دیگر باشد که با ذهنیت ما غریبه است.

سوگند می‌خورم، برای خود هیچ چیز نخواسته و نخواهم خواست، ولی دلم برای دوستانی می‌سوزد که تمام عمر خود را در این حرفه سپری کرده و حالا سایه نشین شده و زندگی غریبانه‌ای را دنبال می‌کنند. شما را به خدا به یاد آنان باشید.

بدشانس‌ترین بازیکن

"پیتر چک" کاپیتان تیم ملی جمهوری چک و یکی از بهترین دروازه‌بانان ۱۰ سال اخیر فوتبال جهان را باید ناکام‌ترین چهره حاضر در هفته اول لیگ برتر جزیره نامید. دروازه‌بانی که سال‌ها با چلسی به افتخارات زیادی دست یافت و در آغاز فصل فوتبال ۲۰۱۶ـ۲۰۱۵ از "استامفورد بریج" واقع در منطقه چلسی در غرب شهر همیشه بارانی لندن جدا و به ورزشگاه امارات در شمال لندن آمد تا به دروازه‌بان اول تیم آرسنال تبدیل شود و در اولین بازی رسمی خود برای آرسنالی‌ها روی دو اشتباه فاحش به قبول دو گل تن داد تا آرسنال در ورزشگاه خانگی‌اش بعد از دوازده سال در اولین بازی فصلی‌اش به شکست دو بر صفر تن دهد. تمام کسانی که آمدن "پیتر چک" به آرسنال را غنیمتی بزرگ برای "آرسن ونگر" سرمربی فهیم این تیم توصیف می‌کردند، در حمایت از این مساله می‌گفتند که حضور این دروازه‌بان ۳۳ ساله که چندین جام قهرمانی با چلسی به چنگ آورده و در سال ۲۰۱۲ نیز به مقام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافته است، باعث ترمیم خط دفاعی آرسنال خواهد شد و وجودش در درون دروازه آرسنالی‌ها دوازده تا پانزده امتیاز را برای تفنگداران لندن نشین اندوخته خواهد کرد که حالا با این شرایط وضعیت فرق کرده و معلوم نیست که آینده این دروازه‌بان پرتجربه به کجا خواهد کشید، ولی آنچه مسلم است اینکه آرسن ونگر به این سادگی از کنار قدرت و تجربه "چک" نخواهد گذشت و مطمئنا در آینده شاهد درخشش فوق تصور او در درون دروازه آرسنال خواهیم بود. در اثبات این صحبت باید اشاره‌ای به حرف‌های آرسن ونگر سرمربی فرانسوی و قدیمی آرسنال اشاره کنیم که در این ارتباط می‌گوید: هیچ تقصیری را متوجه "پیتر چک" نمی‌دانم. اگر ما شکست خوردیم، باید به دلایل اصلی این واقعه بپردازیم نه اینکه تمام گناه‌ها را به گردن یک نفر انداخته و او را عامل اصلی این نتیجه قلمداد کنیم، شرایط دیگری باعث این شکست شد که می‌باید به فکر حل و فصل آن باشیم، زیرا قوی‌ترین تیم‌ها لحظاتی دچار مشکل می‌شوند و این مربی آن تیم است که باید در چنین موقعیتی به درستی عمل کرده و بهترین راهکار را ارائه دهد.



مدال طلای کیمیا علیزاده در روز دختر

در ادامه مسابقات گرندپری ۲۰۱۵ روسیه **کیمیا علیزاده** نماینده ایران توانست سه حریف از چین تایپه، انگلیس و کره جنوبی را شکست دهد و به نیمه نهایی برسد. او در نیمه نهایی هم حریف کروات که مدال برنز المپیک ۲۰۰۸ را دارد برد و به فینال رسید. علیزاده در فینال به مصاف جید جونز از انگلیس رفت و در راند طلایی او را شکست داد. او تا ۵ ثانیه آخر سه امتیاز عقب بود اما با یک ضربه بالا، توانست سه امتیاز بگیرد و مسابقه را به راند طلایی بکشاند. علیزاده در نهایت حریف خود را شکست داد تا با ۱۷ سال سن، اولین مدال طلای بانوان ایران در مسابقات تکواندو را بگیرد. جالب اینجاست که او در روز دختر به این افتخار رسید و پس از قهرمانی، مقابل دوربین گریه کرد. کیمیا علیزاده ورزشکاری است که در مسابقات آسیایی گفتند چون سنش ۱۶ سال کامل نیست، نمی‌تواند به مسابقات اعزام شود. او با این قهرمانی وارد رنکینگ تکواندوکاران المپیکی شد.



کشتی آزاد جوانان ایران قهرمان جهان

تیم ملی کشتی آزاد ایران با کسب دو مدال طلا، چهار نقره و یک عنوان پنجمی و کسب مقتدرانه عنوان قهرمانی به کار خود در این رقابت‌ها پایان داد. در روز پایانی رقابت‌های چهار وزن دوم کشتی آزاد قهرمانی جوانان جهان که در شهر سالوادور داباهیا برزیل جریان داشت، **مجتبی گلیج** آزادکار وزن ۸۴ کیلوگرم ایران دومین مدال طلا را برای ایران در این رقابت‌ها به ارمغان آورد و **امین طاهری** نیز در وزن ۱۲۰ کیلوگرم با شکست در دیدار نهایی به مدال نقره بسنده کرد. همچنین **محمد نامجو مطلق** در وزن ۵۵ کیلوگرم، با شکست در دیدار رده بندی پنجم شد و جمال عبادی نیز در وزن ۶۶ کیلوگرم از گردونه مسابقات کنار رفته بود. پیش از این و در روز اول این رقابت‌ها چهار آزادکار دیگر ایران به روی تشک رفتند و موفق به کسب یک مدال طلا و سه نقره شدند که **ایمان صادقی** در ۶۰ کیلوگرم به مدال طلا رسید و **علیرضا گودرزی** در ۵۰، **رضا مظفری** در ۷۴ و **سیدایمان حسینی** در ۹۶ کیلوگرم صاحب مدال نقره شدند. تیم ایران که پیش از برگزاری مسابقات رده‌بندی و فینال قهرمانی خود را مسجل کرده بود با پایان رقابت‌های چهار وزن دوم با کسب ۲ مدال طلا، ۴ نقره و ۶۲ امتیاز از عنوان قهرمانی سال گذشته که بعد از ۱۹ سال بدست آمده بود دفاع کرد.

هدایت این تیم را محمد طلایی بر عهده دارد که توانست برای نخستین بار در تاریخ کشتی ایران تیم جوانان را طی دو مرتبه پیاپی قهرمان جهان کند.

کشته شدن خبرنگار به دلیل انتقاد

یک خبرنگار آذربایجانی پس از این که در مورد کاپیتان باشگاه "کابالا"، "جاوید حسین‌اف" صحبت کرد، مورد حمله قرار گرفت و کشته شد.
"راسیم علی‌اف" که در (ann.az) کار می کند، به خاطر جراحاتی که به او وارد شده بود، در بیمارستانی در شهر باکو از دنیا رفت. علی‌اف به انتقاد از حسین‌اف پرداخته بود که یکی از ستاره‌های تیم ملی فوتبال آذربایجان است. حسین‌اف که در پیروزی یک بر صفر تیمش مقابل "سپیریوت" در چارچوب رقابت‌های لیگ اروپا خوشحالی کرده و پرچم تیم ملی فوتبال ترکیه را در دست داشت، مورد انتقاد قرار گرفته بود. حسین اف پس از آن دیدار با انتقاد خبرنگاران در میکسزون قرار گرفت، اما آن بازیکن اعلام کرد که ترک‌ها دوستان من هستند. بعد از آن اتفاق هم علی‌اف در صفحه فیس بوک خود نوشت: "نمی خواهم کشور ما در اروپا با چنین آدم‌های غیر نرمال و احمقی که نمی توانند خودشان را کنترل کنند، شناخته شود."



این خبرنگار پس از آن در فیس بوک صحبت‌های دیگری نیز انجام داد. او گفت که با حسین‌اف تماس گرفته است و از قول حسین‌اف نوشت "حرکتی که من انجام دادم، همراه با بی‌احترامی نبود، اما باید تاکید کنم بین ترکیه و آذربایجان دوستی زیادی برقرار است." به هر حال علی‌اف به خبرگزاری "توران" گفت که بسیاری از اعضای خانواده حسین‌اف با او تماس گرفته‌اند. پس از مدتی علی‌اف به خاطر حمله مخالفان صحبت‌هایش مورد ضرب و شتم قرار گرفت و با استخوان‌های شکسته در بیمارستان بستری شد و در اثر جراحات وارده جانش را از دست داد.

برترین ورزشکار ماه



سیامند رحمان، قوی‌ترین مرد دارای معلولیت جهان، با کسب ۸۱ درصد آراء، عنوان برترین ورزشکار ماه جولای سال ۲۰۱۵ را از آن خود کرد. رحمان به دلیل عملکردش در رقابت‌های قهرمانی آزاد آسیا و اقیانوسیه قزاقستان و همچنین به دلیل ۸ بار جابه‌جایی رکورد دسته فوق سنگین جهان در طول ۱۵ ماه، به عنوان ورزشکار منتخب این ماه معرفی شد. در نظرسنجی وب سایت IPC، پنج ورزشکار از کشورهای برزیل (با ۸ درصد آرا در رشته شنا)، بریتانیا (دوومیدانی با دو درصد آراء و تنیس با ویلچر با ۴ درصد) و روآندا (با ۵ درصد آرا در والیبال نشسته) با نماینده ایران به رقابت می‌پرداختند.

بازیکن سابق بایرن مونیخ آزاد شد

"برنو"، مدافع ۲۵ ساله و سابق بایرن مونیخ که به دلیل آتش زدن ویلای خود در مونیخ به زندان افتاد و پس از پشت سر گذاشتن قسمتی از محکومیت از زندان خارج شد، دوباره و این بار در لیگ برزیل به میادین فوتبال باز گشت.
او در سال ۲۰۱۱ و در یک اقدام احمقانه ویلای خود در حومه مونیخ را به آتش کشید تا از شرکت بیمه تقاضای خسارت کند. سرانجام او در دادگاه به سه سال و نه ماه حبس محکوم شد و در ژانویه گذشته ادامه حبس او به حالت تعلیق در آمد. برنو پس از بیرون آمدن از زندان مدتی را در تیم‌های پایه بایرن مونیخ به عنوان مربی سپری و پس از آن قراردادی رسمی با سائوپائولو امضا کرد. او شب گذشته در جریان بازی تیم‌های سائوپائولو و کورینتیانس از دقیقه ۵۸ وارد میدان شد.



صعود کوه‌نوردان منتخب ارتش

کوهنوردان منتخب ارتش با همراهی امیر سرلشگر صالحی فرمانده کل ارتش به قله سیالان صعود کردند.
اعضای این تیم، صعود خود را از روستای کوچنان از توابع معلم کلایه و در مسیر الموت آغاز و با حرکت در امتداد رودخانه، قله کندیگان و سیالان را فتح کردند و سپس از جبهه شمالی سیالان به سمت مازندران و دریاسر عزیمت کردند. این گروه در مجموع ۲۱ ساعت کوهپیمایی کردند.



تیم فوتبال ستارگان جهان

حضور تیم منتخب ستارگان فوتبال جهان در تهران برای انجام بازی دوستانه می‌تواند یک اتفاق شگفت‌انگیز برای فوتبال دوستان ایرانی باشد و پس از مدت‌ها سکوهای ورزشگاه آزادی را مملو از تماشاگر کند. تیم فوتبال ستارگان جهان با بازیکنانی چون میشل سالگادو (اسپانیا)، روبرتو کارلوس (برزیل)، لوئیس فیگو (پرتغال)، ادگار داویدس (هلند)، فرناندو هیه‌رو (اسپانیا)، بودوایلگنر (آلمان)، فرناندو کوتو (پرتغال)، مارسل دسایی (فرانسه)، کریستین کارمبئو (فرانسه)، پاتریک کلایورت (هلند)، فابیو کاناوارو (ایتالیا)، گایز کامندیتا (اسپانیا)، باری لیتمانن (فنلاند)، فرناندو سانز (اسپانیا)، ویتور بایا (پرتغال)، پدرو پائولتا (پرتغال)، خواکین رومئو (اسپانیا)، جیمی پدرو لوپز (پرتغال)، خاویر گارسیا (اسپانیا) و دیوید گارسیا کاپدویا (اسپانیا) به مصاف تیم هنرمندان خواهد رفت. این دیدار روز ۶ شهریورماه به میزبانی تیم هنرمندان و در ورزشگاه آزادی برگزار خواهد شد.



قمار باز روزها را به دشمنی با دوستان می گذراند

●محمد حجازی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسفر زندگی‌ام مطهره جان، بیست و چهارم مرداد سال روز تولدت با هزاران شاخه گل مبارکت باد.
همسرت محمود بنی جمالی از تهران

دوست عزیزم، شیدای بی‌دل، روز تولد شما در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی هستید که به شما عشق می‌ورزند، ۲۶ مرداد تولدت مبارک
نرگس هلالی ـ تهران

زینب جان، همسر عزیزم، دوست داشتن بهترین واژه‌ای است که می‌خواهم تقدیمت کنم، دوستت دارم ۶ شهریور سالروز تولدت مبارک
همسرت علیرضا مشکفام ـ بهارستان

راضیه جان، از اینکه در تمامی سختی‌های زندگی همواره باعث دلگرمی من هستی از تو سپاسگزارم ۲۷ مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت یاسر سروش ـ تهران

الهه جان، زیباترین لحظات زندگی‌ام را در این یک سال با عشق و امید و شادی در کنارت حس کردم و در ادامه هم زندگی خواهم کرد ۲۵ مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت کریم شاهسوند ـ همدان

آقا مرتضی جان، همسر عزیزم، اول شهریور نخستین سالگرد پیوند عشقمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم و آرزوی همیشگی من سلامتی وجود نازنینت می‌باشد
همسرت فاطمه گیوتاش ـ تبریز

پدر عزیزم، تمام جملات زیبای ادبیات را تقدیمت می کنم که شاید بتوانم قدر زحماتت را دانسته باشم، مهربانم تولدت مبارک
پسرت امیرحسین فرج الهی ـ تهران

پدر و مادر عزیزتر از جانم، به پاکی وجودتان سوگند، زیر سایه پر مهر شماست که خوشبخت ترینیم ۲۶ مرداد بیست و نهمین سالروز پیوند قلب‌هایتان مبارک
امید، طلا و محمود بابایی ـ قم

محمود عزیز، امشب چه شبی روشن و زیبا و مصفاست، احسنت به این جشن دل‌انگیز که بر پاست، گویا که گلی پای نهاده است به گیتی، کز فرّ و شرف، آبروی جمله گل‌هاست، ۲۸ مرداد، جشن تولد ۲۱ سالگی‌ات مبارک
مامان و بابا، داداش امید و حدیثه، آبجی طلا و مسعود بابایی ـ قم

امیر محمد و محمدرضا جان، اول شهریور، ششمین سالروز شکفتنتان مبارک، امیدوارم خداوند همیشه پشت و پناهتان باشد تا ادامه شکوفایی زندگیمان باشید
پدر و مادرتان لطیف و محبوبه بیات ـ لوشان

طاهره جان، همسفر زندگی‌ام، دوم شهریور؛ سالگرد ازدواجمان را به تو شادباش می گویم و از همه زحماتی که برای من و سایه متحمل می‌شوی، سپاسگزارم؛ امیدوارم بتوانم مهربانی‌های تو را جبران کنم
مصطفی برهانی و سایه

حمیده جان، خنده‌های شاد و لبخند مهربان تو، معرفت و مردانگی وحید، شیطنت‌های غزل و شیرین زبانی‌های عسل، هیچ گاه از خاطرمان فراموش نمی‌شود، همواره به یادت هستیم و دوستت داریم
مصطفی برهانی، طاهره، سایه

حاج آقا شاه محمدی، عموی عزیز، همیشه دعاگوی شما هستم و از خداوند بزرگ آرزوی سلامتی شما و خانواده محترمتان را دارم و از لطف و محبت‌های شما سپاسگزارم
برادرزاده شما، عباس ذوالقدر ـ انزلی

حمیده جان، هیچ گاه دل آنانی را که بی‌صدا گریه می کنند نشکنید اینها کسی را ندارند که اشک‌هایشان را پاک کند
آتوسا حسینی

عمه کلثوم مهربان، بی نهایت از شنیدن خبر تولد نوه گلت خوشحال شدم. امیدوارم قدمش خیر و برکت و سلامتی شما و دختر و داماد عزیزت باشد
برادرزاده‌ات سمیه اسماعیل نژاد ـ همدان

رضا جان، بهانه زندگی‌ام، تمام دارایی من قلبی است که در سینه دارم و برای تو می‌تپد آن را به تو تقدیم می کنم ۲۹ مرداد سالروز تولدت مبارک
همسفر زندگی‌ات راحله ـ تهران

رضای عزیزم، همسر مهربانم، چهارم شهریور سومین سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک عرض می کنم و خوشبختی و سلامتی‌ات را از خدای بزرگ می‌خواهم
همسرت الهه شریعت ـ ورامین

آقا سبحان، همسر عزیزم، ۲۹ مرداد اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم تمام آرزوهای خوشبختی به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت ریحانه احمدزاده ـ تهران

شیلای من، نوه گلم، قبولی‌ات را در دانشگاه در رشته مامایی تبریک می گوییم، امیدواریم موفقیت روزافزونی تا پایان تحصیلاتت داشته باشی
پدربزرگ و مامان جون فاطمه ابهری ـ شیراز

برادر عزیزم، اکبر آقا، اول شهریور هفدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۷ بوسه بر چهره زیبایت تبریک می گویم خیلی دوستت دارم
برادرت احسان نویدی ـ بهشهر مازندران

خدیجه جان، در شب زیبای تولدت تمام وجودم را که قلبی است کوچک در قالب قابی از نگاه تقدیم چشمان زیبایت می کنم. ۲۹ مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت نیما روزافروز ـ تهران

همسر عزیزم، آرام جان، می‌پرستمت، با نگاهت زندگی می کنم، با تمام خاطرات گذشته و حال زنده‌ام، دوستت دارم، دوم شهریور سالروز ازدواجمان مبارک
همسرت حمید حنیف ـ زنجان

محمد و محمودم، ۳۰ مرداد هفتمین سالروز تولدتان را با تقدیم هفت سبد گل به شما دوقلوهای مهربان تبریک می گوییم
پدر و مادرتان ارسلان و زهرا نبوی ـ تهران

نازنین عزیزم، غمگینی کسانی که دوستشان دارم غمگینم می کند گاهی دلم می‌خواهد با دستم گوشه لبشان را بالا ببرم شاید خنده یادشان بیاید
روناک حسینی ـ قرچک ورامین

احسان جان و آقا حسام، دوقلوهای مهربان، پسرهای نازم، اول شهریور سیزدهمین سالروز میلادتان فرخنده و مبارک، دوستتان داریم
پدر و مادر و برادرتان حسن سفری ـ اصفهان

خاله رعنای عزیزم، ۳۰ مرداد دومین سالگرد ازدواجتان با آقای مجتبی مهربان را تبریک می گوییم، امیدواریم همیشه شاد و خندان و خوشبخت باشید
خواهرزاده‌هایت سیمین و سوسن قناعت گر ـ سوادکوه مازندران

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر فریاد در ناهارخوری



۹ اختلاف در تصویر سگ و گربه‌ها



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

روزهای خوب و لذت بخشی را پیش رو دارید، هر چند که همین روزها هم پر از قرار و وعده و کار است، ولی همین که فردی هستید که از با هم بودن و با دیگران وقت گذراندن لذت می‌برید، بخش بزرگی از فشار روحی‌تان کاسته می‌شود، البته امیدوارم در هیچ کاری که نیاز به نظم و تفکر منطقی دارد کوتاهی نکنید و در کنار آن هم وقتی برای آرامش خودتان بگذارید، چون خوب می‌دانید که حضورتان تعیین کننده است.



اردیبهشت

آتشی زیبا در درونتان شعله ور شده، زیبا از آن جهت است که می‌جنگید و می‌دوید و گرم می‌کنید و عشق می‌بخشید و البته که در چنین شرایطی بخشی از وجود شما هم می‌سوزد و برگشت پذیر نیست، ولی خوشحال باشید چون خیلی‌ها از این قدرت هم بی‌خبرند و پلک به هم بزنند، کار از کار گذشته، اما دل پاک شما و قصد و نیتی که با تکیه بر خداوند جان می‌گیرد تعیین کننده و موثر است.



خرداد

یک قدم به پیش و دو قدم به عقب شیوه‌ای نیست که در مورد شما بتواند کارساز باشد، ولی گاهی به این شیوه دست می‌اندازید و از آنجا که خودتان قانع می‌شوید انتظار دارید اطرافیانتان هم قانع شوند وای کاش نگاهی به گذشته خودتان بیندازید و دریابید که در چه مواردی موفق بوده‌اید و در چه مواردی خیر!

در ضمن وقتی زمان یاری رساندن باشد، کوچک و بزرگ هیچ تفاوتی نمی کند.



تیر

جانی دوباره گرفته‌اید و در تقلا هستید تا بلکه شما هم بتوانید جان ببخشید و می‌بینید که کار تا چه اندازه مشکل است و گاه انرژی بیش از حد تصور ذهن را می‌طلبد.

دوست خوبم! به طبع رفتار گذشته ما در زندگی حال و آینده‌مان می‌تواند تعیین کننده باشد، اما این نباید بهانه‌ای برای شیطان درون شود تا انسان‌ها را از حرکت بازدارد و امید اولین گزینه‌ای است که خداوند پیش می‌کشد تا لبخند باقی بماند.



مرداد

ماجراهای زندگی را طوری برای خودتان پیچیده کرده‌اید که احساس می‌کنید در دامی گیر افتاده‌اید و راه فراری نیست. از سویی دیگران به شما اصرار می‌کنند تا موضوع را از زاویه دید آنها بررسی کنید، در حالی که نزدیکانتان در سوی دیگر قرار گرفته‌اند و نظرشان کاملا متفاوت است و در این شرایط شما هم مجبور هستید که ماسک‌های مختلف را بر صورت خودتان بزنید ولی امیدوارم شرایط به گونه‌ای نشود که واقعیت را از یاد ببرید، زیرا تنها راه نجات شما یافتن حقیقت است.



شهریور

پا در مسیری دشوار گذاشته‌اید و از آنجا که به خودتان اعتماد دارید، حرکت پرقدرتی را آغاز کرده‌اید، ولی در گیر و دار انجام این کار شما هم حرف‌هایی برای گفتن دارید و بهتر است احساسات واقعی خود را در هر موردی که در ذهنتان نسبت به آن شبهه‌ای دارید بیان کنید. اتفاقا مهم هم نیست که این احساسات عصبانیت باشد یا شادی و یا ترس، زیرا با این کار شما انرژی و سرعت بیشتری را در درون خود احساس خواهید کرد.



مهر

می گویید اوضاع آنچنان نیست که شما را صد در صد راضی نگه‌دارد و انتظارات خیلی بالاتری از شرایط دارید، در حالی که اگر خوب دقت کنید اطرافیانتان هم هر کدام به نوبه خود تلاشی را برای برقراری آرامش شما به کار بسته‌اند و شما هم اگر به ندای قلبی‌تان گوش دهید، می‌بینید که راه درست را پیش می‌روید و فقط کافیست به داشته‌های موجود و نداشته‌های دیگران با دقت بیشتری نگاه کنید و آرام بگیرید تا همای سعادت روی شانه‌تان بنشیند و بتوانید از فرصت‌ها استفاده کنید.



آبان

سیاست‌هایی ارزشمند را برای اهداف بلندمدت خود در پیش گرفته‌اید، مواردی که به نسبت قبل قابل قیاس نیستند و می‌بینید که اطرافیان هم متوجه تلاش ویژه شما شده‌اند و آن را ستایش هم می‌کنند، اما امیدوارم در مورد مسایل اصلی و تعیین کننده زندگی خود دچار تردید یا به قول شما تغییر نشوید و حرکتی را پی بریزید که بتوانید از رفتار خودتان دفاع کنید، در ضمن شما خوب می‌دانید که برای تغییر چه چیزهایی احتیاج است و این اصل موضوع می‌باشد.



آذر

احساس می کنید ناگهان موانعی که بر سر راه زندگی شما قرار گرفته بود و حرکت شما را کند می‌کرد برداشته شده و بهترین راه این است که با دوراندیشی کافی شرایط را بررسی کنید و زوایای مختلف آن را کاملا بشناسید و تمام انرژی خود را به کار بگیرید تا بهترین نتیجه را که از دیگران انتظار دارید خودتان به سرانجام رسانید و عواملی که در زندگی شما تاثیر عمیق دارند را حتی در صورتی که علاقه‌ای به آنها ندارید محافظت کنید و قضاوت را به گذشت زمان موکول نمایید.



دی

می گویید حواستان به خودتان، اطرافیان و کارتان هست و تلاش می کنید در مواردی که وظیفه‌تان هست کوتاهی نکنید، پس حالا بهتر است تمام تمرکزتان را بر روی موضوع‌های کوچک و پیش پا افتاده نگذارید و حتی اگر دیگران شما را مجبور به این کار کردند به دور از احساس و با تکیه بر منطق پیش بروید و این واژه که "نمی توانم از پس آن بربیایم" را از خود دور سازید و خیلی هم نگران نباشید، چون بعضی وقت‌ها راه حل تنها در احساس ما نهفته است و ما بی خبریم.



بهمن

یک برگ زرین موفقیتی دیگر را در موضوعی که می‌توانست برای شما ساعت‌ها انرژی منفی ایجاد کند کنار گذاشتید و دیدید که وقتی به "او" توکل می کنید چه زیبا مسئولیت محافظت از شما و آبرویتان را بر عهده می گیرد. اگر چه قبول دارم که تصمیم گیری در این شرایط سخت است ولی مطمئن هستم که شما راه درست را خواهید یافت و کلید موفقیت در حرکت کردن است، نه ایستادن و نظارت کردن!



اسفند

با وجود اینکه در مواردی می‌شود از خطاهای شما چشم پوشید و برای آن بهانه‌های متفاوت یافت، سیاستی که در زندگی پیش گرفته‌اید شما را در رسیدن به اهدافتان یاری خواهد کرد، به شرط آن که انتظار نداشته باشید که تمام مشکلات به یکباره حل شود و برای آنها انرژی صرف نگردد، هر چند که قبول دارم زندگی عاطفی‌تان نیاز به تغییرات دارد و شما باید موانعی حساب شده را از سر راه بردارید.

دکتر هرمز انصاری

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

هفت ماه و ستاره به پایم ریختند

سعید گل‌افشان، ۳۰ ساله، مجرد، بیکار، آوَج

هجده سال پیش خواب دیدم هفت ستاره در آسمان بود. شکل قاره‌های کره‌ی زمین هم با ستاره‌ها ساخته شده بود. برادرم پیشم بود. در خواب برایش تعبیر کردم که معنی آن ستاره‌ها چیست؟ اما وقتی بیدار شدم تعبیرم یادم رفت. پیش یک خوابگزار رفتم و تعبیر خواستم. گفت سوره‌ی یوسف(ع) در تو اثر کرده و این خواب را دیده‌ای. به او گفتم تا حالا داستان حضرت یوسف(ع) را نخوانده‌ام و از آن خبر ندارم. بیست روز بعد خواب هفت تا ستاره و یک رنگین کمان دیدم. باز خواب هفت تا ماه دیدم که جلو من به زمین افتادند و شکل سرب مذاب پیدا کردند. این خواب‌ها را زود تعبیر کنید که برایم بسیار مهم است.

تعبیر: اگر تعبیر این خواب‌ها برای شما تا این حد مهم بود، در این هجده سال حتماً تعبیرش را پیدا کرده بودید. از این که نگذریم، آن خوابگزار درست گفته ولی شما درست نگفته‌اید زیرا قصه‌ی یوسف(ع) از معروف‌ترین قصه‌های دینی است و در آن موقع که دوازده سال داشته‌اید، حتماً آن را شنیده بوده‌اید. حتی کارتونش را هم دیده بودید. از سویی چون عدد هفت از اعداد مقدس است، خواب هفت ستاره می‌دیدید. حالا باید بدانیم چرا چنین خوابی دیده‌اید. آیا در خانواده بین شما و برادران تبعیضی بود؟ آیا خود را برتر می‌دانستید اما آنها شما را قبول نداشتند؟ پیدا کردنِ ریشه‌ی این خواب‌ها دشوار است زیرا ممکن است هجده سال پیش را خوب به یاد نیاورید و یا ممکن است تحلیل شما از آن روزها غلط باشد. پیشنهاد می‌کنم به جای فکر کردن به هجده سال پیش، به امروز فکر کنید و برای مثال از خودتان بپرسید: «من چرا بیکارم؟». ضمناً اگر آن ستاره‌ها به معنی بخت و اقبال شما بودند، باید در این هجده سال جواب می‌دادند و بر تخت موفقیت نشسته بودید. وصد البته که اگر کسی در گذشته غرق باشد، از امروز و فردا بی‌نصیب خواهد ماند.

راه را گم می‌کنم

مینا آزاده، ۲۹ ساله، متارکه، شاغل، بابل

من چادری نیستم ولی اعتقاداتم بسیار قوی است. خواب می‌بینم با چادر دارم جایی می‌روم اما بلد نیستم چادر را بگیرم یا آن را در می‌آورم و می‌گویم من که مانتویی هستم اگر مردم مرا با چادر ببینند، چه می‌گویند؟ یا خواب می‌بینم از دری بسیار کوچک به سختی به بالکن رفتم و نتوانستم از آنجا بیرون بیایم. گاهی خواب می‌بینم آدرس خانه را گم کرده‌ام. یک آقایی هم هست که مزاحم تلفنی شده. خواب دیدم آمده محل کارم. او را شناختم و خودم را به نشناختن زدم. رئیسم او را بیرون کرد. بعد دیدم در خانه هستم و او کنارم دراز کشیده. خواستم مادرم را بیدار کنم و بگویم این همان کسی است که مزاحم تلفنی است.

تعبیر: از خواب‌های شما معلوم می‌شود به دلایلی که توضیحش طولانی است، به وسواس دچار شده‌اید. این وسواس سبب شده خودتان را مدام زیر ذره بینِ اطرافیان ببینید و حس کنید آنها درباره‌ی شما بد فکر می‌کنند. راه خلاصی از این وضعیت، این است که با رفتار خودتان نشان دهید درباره‌ی شما خوب فکر کنند. مثلاً لازم نیست هر روز برای این و آن داستان‌هایی تعریف کنید که فلانی مزاحم من شد، فلانی به من پیشنهاد داد، فلانی... در خواب شما این نیز معلوم می‌شود که به جای این که با چشم خودتان به خودتان نگاه کنید، با چشم دیگران به خودتان نگاه می‌کنید: اگر مردم مرا با چادر ببینند، چه می‌گویند» و این نشان می‌دهد که خود را گناهکار می‌دانید در حالی که گناهکار نیستید. خواب آخر شما دارد می‌گوید که رئیس شما مراقب است خطایی پیش نیاید به همین دلیل است که آن مرد را از محل کار بیرون می‌کند و شما هم در آنجا خود را به نشناختن می‌زنید. صحنه عوض می‌شود و بقیه‌ی خواب را در خانه می‌بینید و در خانه خود را به نشناختن نمی‌زنید ضمناً به جای این که او را بیرون کنید، دنبال این هستید که مادرتان را بیدار کنید تا ثابت شود که شما راست می‌گفته‌اید و مزاحم تلفنی دارید. هدف شما نباید این باشد که ثابت کنید مزاحم دارید. هدف باید این باشد که مزاحم نداشته باشید!

از پشیمانی پشیمانم!

محسن محسنی، ۴۳ ساله، مجرد، بیکار، قزوین

در محله‌ی ما دختری هست که دارد فوق لیسانس می‌خواند. من خودم سیکل دارم ولی مطالعاتم زیاد است. خواب دیدم به خواستگاری‌اش رفته‌ام. خودش قبول کرد و قرار شد کمی با هم حرف بزنیم. به او گفتم خجالت نمی‌کشی با این سن و سال (۲۷ ساله است) داری درس می‌خوانی؟ بعد گفتم خوشگل هم که نیستی که آدم دلش خوش باشد که اقلاً زنی زیبا دارد بنابراین پشیمانم که به خواستگاری‌ات آمده‌ام. بیدار شدم. مدتی بعد شنیدم یکی از استادهای دانشگاه به خواستگاری‌اش آمده. پیگیر شدم و فهمیدم به خواستگار جواب رد داده. حالا از این که در خواب پشیمان شدم، پشیمانم. به نظر شما تعبیر خوابم به این معنی نیست که باید به خواستگاری او بروم؟

تعبیر: نه! اصلاً به این معنی نیست. خواب شما می‌گوید تفکرات و شخصیت شما به اصلاحی اساسی نیاز دارد. برای مثال شرایط و موقعیت خودتان و دیگران را تشخیص نمی‌دهید. برای ازدواج کردن، شرط‌هایی لازم است که یکی از آنها داشتن شغل مناسب است که شما مناسب و نامناسبش را ندارید. شرط دیگر بالا بودنِ سطح مرد از زن است: تحصیلات، درآمد، موقعیت خانوادگی و اجتماعی، و... شما در هیچ زمینه‌ای از این خانم برتر نیستید. او به استاد دانشگاه جواب رد داده، چه شد که با خودتان فکر می‌کنید به شما بله خواهد گفت؟ یک درس هم بیاموزید: اگر می‌خواهید دل زنی را ببرید، راهش این نیست که از همان لحظه‌ی اول او را بکوبید و تحقیرش کنید.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

آرامش گفت: "کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند"

مدیر جلسه ادامه صحبتهایش رااز سر گرفت. بی‌شک متوجه اضطرابم شده بود.بیش از بقیه مرا زیر نظر داشت. تمام تلاشم برای پس زدن دلهره بود. اما نمی‌دانم چرا ته دلم آرام نمی گرفت. دل کردم تا زودتر از جلسه بگریزم. باران را که دیدم سُست شدم.چرا بند نمی آمد؟ بااین وضع تاخانه موش آبکشیده می‌شدم. باز طرح ونقش "ص- ۱۳"

ناگهان احساسی از درونم سربر آورد.احساسی که با آن بیگانه نبودم.حس درخود مچاله شدن، باسر فرود آمدن، کشیده شدن به اعماق و آغاز یک حمله درونی.سرم را زیر انداختم تا دیگران به اضطراب درونم پی نبرند و با خود کار روی برگه طرحی از یک مربع درون مربع دیگر کشیدم. دستم در گیر طرح، اما گوشم پر از هیاهو بود. این گونه بود که مغزم می‌رفت تا به انجماد برسد. نفسم با قدمهایی که روی پله هرلحظه نزدیکتر می شد به شماره افتاد. خودش بود.هیچ عجله‌ای نشان نمی‌داد. چون بازی را برده بود. بعد از آن تعقیب و گریز، توانسته بود مچم را سر جلسه بگیرد. چه داشتم بگویم؟ این یکی را چه گونه انکار می کردم؟

در ذهنم همهمه‌ای در گرفت. در آن میان فحش و داد و فریاد به گوش می‌رسید. چه کسی از من دفاع خواهد کرد؟ دلم برای کسانی می‌سوخت که بی گناه مورد اتهام قرارمی گرفتند.آن لحظه به فرار و حتی به خود کشی فکر کردم.

بدون خداحافظی ودوان دوان از سالن خارج شدم. سر خیابان نرسیده برای ماشینی دست بلند کردم. درون آن گرم و امن اما انگار روی مشتی سوزن نشسته بودم. لبه صندلی به جلو خم شده به روبرو چشم دوختم.چرا نمی‌رسیدیم؟ راه چه طولانی شده بود؟

پیاده روها شلوغ و مملو از جمعیت بودند. مغازه‌ها از مشتری پروخالی می‌شدند. نور مغازه‌ها تاریکی پیاده رو را کنارمی زد. وفلورسنت سبزرنگ رستورانی چشمک زنان شادمانی عده‌ای را پذیرا می‌شد.به حال آنها که خندان ودرحال گفت‌وگو ازاین ویترین به آن ویترین سرک می کشیدندو با یک آرامش ظاهری پیاده رو را طی می کردند غبطه می‌خوردم. درون جواهر فروشی، پرده فروشی، گلفروشی...پراز این چهره‌هابود. ناگهان صدایی در سرم طنین انداخت:

"سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد"

پشت چراغ قرمز بیتابی‌ام بیشتر شد سرم را که چرخاندم ماشین سفید را دیدم کنار ما و کمی جلوتر قرار داشت. آه، خودش بود. چشمش به ثانیه شمار بود و بعد که چراغ سبز شد ؛پهلو به پهلوی ما می آمد. سریع رویم را چرخاندم.آهسته با گوشه چشم نگاهش کردم معلوم بود که هنوزمتوجه من نشده یا این طور نشان می‌داد. همان بود که جلوی فروشگاه دیدم.

باز در ترافیک ایستاده بودم. بلند و لرزان گفتم:

- آقا یک کم سریعتر...

- خانوم، چراغ قرمز...

اما همان لحظه چراغ سبز شد وراننده گازداد. موقتا نفسی به راحتی کشیدم.حالا مانده بودم کجاپیاده شوم تا در تیررس قرار نگیرم. فورا کرایه را پرداختم. دو کوچه مانده به مقصد خودرااز ماشین به درون جمعیت پرتاب کردم. جمعیت خوشحال مرا دربر گرفت.بهتر دیدم از خیابان فاصله بگیرم ودرسایه تاریک دیواری خزیدم. دیدم ماشین سفید هم جلوی یک میوه فروشی ایستاد. درنگ یعنی مرگ! تمام راه تا خانه را می‌باید می‌دویدم...

بالاخره خود را جلوی در خانه یافتم درحالی که چیزی از وجودم نمانده بود.باعجله دست در کیف چرخاندم: شکلات، دستمال و مدادچشم را پس زدم. در جیب دیگر ازمیان دفترچه وعینک وخودکار، کلید را یافتم با دست یخ کرده تا دررا باز کردم هزار سال گذشت.در که بازشد خود را به درون خانه انداختم. از هول پایم به لبه فرش گرفت.این کلید برق کجاست؟ کورمال کورمال از لابلای مبلها گذشتم. کیفم راکه آویزان کردم دوشم سبک شد.لباسهای نمدارم را روی صندلی انداختم. در آینه خودرا نشناختم. شبحی شده بودم سرخ وبرافروخته با چند تار موی چسبیده به پیشانی. خستگی وناامیدی دربند بند وجودم جریان داشت فکر کردم به اندازه ده سال پیر و فرسوده شده‌ام. درلباس خانه با آستینهای بالازده، با کمی مایع ظرفشویی که حسابی کف می کند باز هم شدم خانم خانه اما نمونه نبودم چون آنقدرعجله داشتم که یادم رفته بود نان بخرم.به صدای ماشین که پشت خانه توقف کرد بانگاهی به دور و بر دریافتم همه چیز مرتب است. پس چرا این همه آشفته بودم؟!

در خانه گشوده شد. به پیشوازش شتافتم. باید از تصمیمی که گرفته بودم آگاهش می کردم. آری باید ازاو می‌خواستم تا شیراز برای دیدن حافظ همراهی‌ام کند. اماهمین که بااو روبروشدم قدمی عقب نشسته ازاضطراب چنگی بردامن زدم و سلام کردم و آنچه که تا نوک زبانم پیش آمده بود با آب دهان پایین دادم. اما انگارمتوجه احوالم نبود یا خودرا به آن راه زد. چیزی گفت که نشنیدم پلاستیک میوه را روی میز گذاشت خوشه بزرگی انگوراز آن بیرون افتاد. بادیدن آن یکباردیگرباد حافظ وشیراز افتادم. استاد پیش رویم لبخند زد. باورم شد که یک زن معمولی نیستم وبرخود بالیدم ومصمم شدم تا با قدمهای بلندتر به سمت هدفم پیشروی کنم.این طور مواقع بخش بدبین وخاکستری مغزم جمع وکوچک می‌شود و چیزی نمی گوید. شاید فعلا عقب نشسته. نمی‌دانم...

تاثیر رفتار والدین بر تربیت فرزندان

م. نیک پور

رفتار پدر و مادر چقدر بر فرزند تاثیر دارد؟

پاسخ: خیلی زیاد. اما تاثیر رفتار والدین بر روی فرزند تنها یکی از عوامل موثر است و علل و عوامل پیچیده دیگر همچون ژن‌ها، مدرسه، رسانه‌ها، همسالان و... همگی نقش کلیدی و مهمی در این موضوع دارند. برخی از پدر و مادرهای امروزی عقیده دارند به آسانی می‌توانند آن طور که دلشان می‌خواهد شخصیت فرزندشان را شکل دهند و فرزندشان همانی شود که آنها آرزو دارند. اما زمانی که با این واقعیت صریح روبرو می‌شوند که بچه خیلی چیزها را به طور بالقوه به ارث می‌برد، کاملاً شوکه و درمانده می‌شوند و جا می‌خورند. ولی این موضوع کاملاً حقیقت دارد و آنچه که ما به ارث می‌بریم. به صورت بالقوه در ما وجود دارد، می‌تواند مسیر زندگی را تعیین کند یا ما را به مسیرهایی بکشاند که والدین‌ام اصلاً تصورش را نمی‌کنند. برخی از والدین که تصور می کنند با شیوه‌های خاص تربیتی و رفتارهایی



خاص می‌توانند از این موضوع جان سالم به در ببرند، سخت در اشتباه هستند. رفتار والدین با یکدیگر و اینکه کل اعضای خانواده با هم چگونه برخورد می کنند نیز یکی از عوامل مهم است. این موضوع که پدر و مادر یک خانواده چقدر با هم جر و بحث می کنند، یا چقدر با هم مهربان هستند و به هم عشق می‌ورزند، عامل بسیاری مهمی است که روی فرزند خانواده نقش دارد. بچه‌ها معمولاً در خانواده‌های باثبات و آنهایی که با هم به خوبی و مهربانی رفتار می کنند، عملکرد بهتری دارند. اما وقتی بفهمیم بچه‌ها هم روی والدین خود اثر می گذارند، موضوع کمی پیچیده‌تر می‌شود. همچنین، رفتار مشابه یک پدر و مادر بر فرزندان خانواده ممکن است نتیجه متفاوتی را در بر داشته باشد چون سرشت و خلق و خوی کودکان یک خانواده با هم تفاوت دارد. بنابراین با اینکه رفتار پدر و مادر بر فرزند بسیار اهمیت دارد، نباید نقش عوامل دیگر را از یاد ببریم و آنها را نادیده بگیریم.

برای هر کسی در مال او دو شریک است: وارث، و حوادث

●حضرت علی(ع)

سهراب صفادار



گل خندان؛ توکیو ـ ژاپن: کشاورز خوش ذوق ژاپنی با قرار دادن چوب‌های کوچک در وسط تعدادی از گل‌هایش، نقش‌هایی جالب و زیبا مانند تصویر در آنها پدید آورده است. او گلخانه امسالش را با گل‌هایی که به بازدید کننده‌ها و مشتریان لبخند می‌زدند، افتتاح کرد.



در دهان شیر؛ سنتوسا ـ سنگاپور: نمایی از داخل دهان مجسمه بزرگ «مرلیون» و کارگری که آن را تمیز می کند، می‌بینید. این مجسمه ۳۷ متری یکی از نمادهای معروف این شهر است که در مراحل آماده سازی برای مراسم جشن پنجاهمین سالگرد تاسیس شهر نظافت می‌شود.



سکوی شیرجه؛ موستار ـ بوسنی و هرزگوین: یک شرکت کننده از بالای «پل قدیمی» شهر موستار به درون آب شیرجه می‌زند. این پل که حدود ۴۵۰ سال پیش ساخته شد، به محل دائمی برگزاری مسابقات مختلف شیرجه درون آب تبدیل شده است. این پل که متعلق به قرن ۱۶ میلادی است، در طی جنگ‌های بوسنی در سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ تخریب شد، اما دوباره بازسازی و در سال ۲۰۰۴ افتتاح گردید.



بدلکاری؛ لیخترن ورد ـ هلند: یک بدلکار را می‌بینید که با تیوب لاستیکی در حال پرش است. در هلند، فستیوالی برای بدلکاری برگزار می‌شود که در آن حرکاتی همچون تیوب سواری روی مسیرهای شیبدار، موتورسواری نمایشی و... انجام می‌شود و در نهایت نیز به پرطرفدارترین و محبوب‌ترین نمایش، جایزه‌ای اهدا می‌شود.



جزیره خرگوش‌ها؛ ژاپن: این توریست در بازدیدش از جزیره خرگوش‌ها، مورد استقبال تعداد زیادی از آنها قرار گرفته است. هنوز دلیل وجود این تعداد زیاد از خرگوش در «جزیره خرگوش‌ها» در ساحل ژاپن مشخص نیست، اما گفته می‌شود که در فاصله سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵ از این جزیره به‌عنوان محلی برای آزمایش انواع سم استفاده می‌کرده‌اند و گمان می‌شود که در آن دوره، تعداد زیادی خرگوش را به جای خوکچه هندی به این جزیره آورده‌اند.



رکورد شکن سابق؛ کارمانتن ـ ولز: «دان والس» مردی که لباس آبی به تن دارد، در حال جابجایی خودروی بازسازی شده پدربزرگش است که از سال ۱۹۲۵ باقی مانده است. پدربزرگش با ساخت این خودرو و طراحی مکانیسمی که ۳۵۰ اسب بخار به آن قدرت می‌داد، توانست با رساندن سرعتش به ۱۵۰ مایل در ساعت، رکورد جدیدی را برای بیشترین سرعت خودرو تا آن زمان ثبت کند. بعدها یک خریدار ناشناس آن را خریداری کرد. اما اخیراً دان توانست خودروی پدربزرگش را پیدا کند و آن را به موزه ملی خودروهای قدیمی در همپشایر تحویل دهد.